ماشاء الله لا قوة الا بالله

تر زمونږ وخت پادشاهی پسی حسب الفرمان حضرت ضیاء الملة والدین پسی سلطنت

دیوان عایشه

د ولی شاهجهان درنی عصمت مآب خیر سیرت شاعره درانی عایشه افغان ذی

مطبع بادشاهی سرکاری د کابل کی کلک زر شکفت

ماشاءالله لا قوة الا بالله

بیمن توفیق خدای باری حسب الفرمان حضرت شهریاری ادام الله ملکه و سلطنته این لقیه احد فصاحت و بلاغت

دیوان عایشه

لؤلؤی شاهوار درج عصمت ماه منیر برج عفت شاعرهٔ ثانی عایشه افغان درانی

با بنای مطبع سرکاری شهر کابل گلدسته مرام بشگفت

بسم الله الرحمن الرحیم

ساقی حدیث روح فزا میرود بیا … جشن بهار و سیر و صفا میرود بیا

گسترده اند فرش زمرد بصحن باغ … فراشهای باد صبا میرود بیا

گلهای لون لون شگفته بهر طرف … دلبر کشاده بند قبا میرود بیا

هر برگ گل گرفته بمنقار بلبلی … سیلاب غم ز دین رها میرود بیا

در هر چمن نشسته عروسان غنچه لب … مشاطه را بگو که کجا میرود بیا

هنگام صبحدم همه خندند یکدگر … کین پنجروزه صحبت ما میرود بیا

بلبل ز بوی گل شده از خویش بی خبر … دیوانه وار بی سر و پا میرود بیا

جوش گلست و وقت ملست و نسیم خوش | این فصل زاغران ز فنا میرود بیا
شمشاد و سرو سر به ثریا کشیده اند | معشوق کج نهاده کلا میرود بیا
این موج آب و سایهٔ اشجار را نگر | هر یک بعشوهای جدا میرود بیا
قمری و عندلیب و طیوران خوش لسان | بر هر زبان ثنای خدا میرود بیا
خمخانها بجوش و خروشند در انتظار | درکش که وقت نشو و نما میرود بیا
مطرب بزن نوای عراق از فراق یار | چون آهوی رمیده ز ما میرود بیا
افسوس چند روز درین گنبد سپهر | بی وصل دوست عیش و هوا میرود بیا
در هر فراز مست نشینی مشو غرور | تاج و ردای شاه و گدا میرود بیا
شاهان جم نشان همه خفتند زیر خاک | از سینهٔ رباب صدا میرود بیا
کیخسرو و شجاع و فریدون و کیقباد | دست تهی ز دار فنا میرود بیا
این طاق زرنگار وفا با کسی نکرد | کارش همیشه جور و جفا میرود بیا

عایشه دل مبند برین دار بی ثبات
غافل مشو که وقت دعا میرود بیا

ساقی بیار باده و پر کن بجام ما | تا نه رواق چرخ بگردد بکام ما
دامی نهاده ام بره عشقت ای صنم | باشد که مرغ وصل تو افتد بدام ما

رفتم در انتظار دو چشمم چهار شد ‏ ‏ کی قاصد صبا تو آرد پیام ما
شرح فراق خویش کنم غصه بر شما تمام ‏ ‏ اگر تشنوی بسمع عنایت کلام ما
کس را نشان همت گردون وقار نیست ‏ ‏ گر بر زبان خویش برانی تو نام ما
سر بر سریر عرش رسانم ز افتخار ‏ ‏ گر بر تو جمال تو افتد ببام ما
کی باشد آنزمان مسعد علی الدوام ‏ ‏ زیر شکنج زلف تو باشد مقام ما
جاه و جلال و حسن و کمالات و خط و خال ‏ ‏ خورشید را کجاست چو بدر تمام ما
شاید که التفات بحال گدا کنی ‏ ‏ سلطان هفت کشور عالیمقام ما
سر تا قدم چو شمع شدم محو از فراق ‏ ‏ رحمت نشد ز گریهٔ زار مدام ما
یادم نمیکنی و ز یادم نمیروی ‏ ‏ باشد بگیرد از تو خدا انتقام ما
دستم نمیرسد که بگیرم در اعتناق ‏ ‏ ای باد بر بجانب جانان سلام ما
مطرب بزن نوای جگرسوز دلکباب ‏ ‏ رمزی بخوان ز زمزمهٔ صبح و شام ما
اوقات خویش صرف نمودم عبث عبث ‏ ‏ وا حسرتا دریغ ز کار مدام ما

عائشه کلب کوچهٔ پیر مغان بود
کز فیض لطف اوست سراسر نظام ما

صبا بخسرو خوبان رسان سلام مرا ‏ ‏ بخاکپای مبارک ببر پیام مرا

که ای ستمگر بی غور از برای خدا — شنو بسمع رضا از عطا کلام مرا
مکن تکبر و مغرور حسن خویش مباش — ز مخزن در و گوهر بده تو کام مرا
کدام صبح سعادت کدام ساعت نیک — بوصل خویش منور کنی تو شام مرا
خجسته طالع و فرخ زمان مسعود است — بنور چهره فروزی تو بزم و جام مرا
شها ز بنده نوازی چنین عجب نبود — ز گنج لعل لبت ار دهی تو کام مرا

سر از قدوم تو می برندارد عاشق
قلم صفت کنی ار بند بند عظام مرا

اگر بخواب ببینم جمال رعنا را — سر از سرور بافلاک میرسد ما را
فدای نرگس مخمور و غمزه جادو — بیک اشاره ز من برده دین و دنیا را
بهار گلشن حسنش گرو گرفته ز خلد — خبر دهید ز سر بلبلان شیدا را
طلوع صبح سعادت از آن جبین منیر — بداد ز لف معنبر سواد شبها را
ز رنگ عارضش آن سرو بوستان افروز — بنور چهره برافروخت لون گلها را
نگار حور وشی آفتاب عالمتاب — قرار و صبر سکون برده پیر و برنا را
سمنبری که بدی شک نقش خطه چین — کنایت لب لعلش بود مسیحا را
بتی شکر لب گلچهره پری پیکر — دریده پیرهن صبر شیخ و ملا را

اشعهٔ لمعاتش فتاده بر صوفی | بسوخت جامهٔ زهد و لباس تقوی را
به مهر و ماه و بجو رخشان ندید کسی | ضیای پرتو آن شمع مجلس آرا را
کسی اگر بمن آرد پیام آن محبوب | دهم بمژدهٔ او تاج و تخت دارا را
شباب ورزم اگر وصل او دهد دستم | چنانچه داده جوانی ز سر زلیخا را
چو صید گیری افلاک را بنا کردند | نهاده اند از آن طره دام دلها را
دلا شمایل خوبان شنو ز باد صبا | حکایت لب شیرین و زلف لیلا را
ببزم ماه وشان آی و درفشانی کن | نگر کرشمهٔ سرو بلند بالا را
به مهر و عشق بتان خط بندگی دادم | از آن زمان که بیار است چرخ خضرا را
زبان خامه بتقاصر شود ز اوصافش | چگونه شرح دهم وصف آن دل آرا را
بسوخت عضو ضعیفم بنار هجر چو عود | فراق و هجر کند آب سنگ خارا را
غریق بحر فراقم گذر نمی یابم | نشد مدد ز کسی این وجود تنها را
ز خوان عیش و طرب شد نصیب من غم و درد | فلک ز خون جگر داده قوت دانا را
طلسم دهر چو ترکیب کرد استادش | به هیچکس نگشودند این معما را

بعایشه نظری کن بفضل لم یزلی
چو هست کرده ز نیست کل اشیا را

ای چهرهٔ گلنار تو رشک گل و گلزارها — آئینهٔ رخسار تو روشن تر از انوارها

خورشید تابان روی تو چون ماه نو ابروی تو — افتاده بر گرد رخت زلف سیه چون مارها

چشمت چو آهوی ختن برده قرار از مرد و زن — اندر گلو افگنده اند عشق تو زنارها

ای گلرخ سیمین بدن وی طوطی شکرشکن — این شیوهٔ شیرین تو دل برده از دلدارها

ای مه جبین خوش لقا تا کی کنی بر ما جفا — در حلقهٔ گیسوی تو شد مبتلا بسیارها

سر قدرت هر کس که دید عقل و خرد از سر پرید — شیخ کبار و صوفیان زد بر زمین دستارها

سرچشمهٔ آبحیات سرمایهٔ عیش و نشاط — از عشق رویت ای صنم دیوانه شد هشیارها

خلد برین است کوی تو مشک و عبیرست بوی تو — یک ذره فیضی یافته از خوی تو عطارها

خوبان عالم چاکرت افتاده بر خاک درت — چون بندگان بگذشته اند از رتبه و مقدارها

هر چند جان کردم فدا از تو نشد بوی وفا — بخت سیاه خویش را من آزمودم بارها

چون من هزاران دلفگار رنجور شد در انتظار — آخر طبیب مهربان بگذر برین بیمارها

جانها ز هجر آمد بلب شد موسم عیش و طرب — ساقی بده آب عنب هستند بسی خمارها

ای شوخ شنگ جلوه گر چون میکنی بر ما گذر — هشیار باش و پر حذر کاندر رهند عیارها

هستم غریب و بینوا افتاده در کوی شما — تا کی مرا داری روا در طعنهٔ اغیارها

عایشه هنگام سحر در بوستان میکرد گذر — در آرزوی روی تو دامن گرفته خارها

خون دل می چکد از دیدهٔ پرحسرت ما
ثبت دیوان قضا کرد چسان فطرت ما

چونکه در روز ازل خامهٔ تقدیر نوشت
محنت و رنج و الم شد ز رقم قسمت ما

تا که از مادر گیتی بوجود آمده ام
شد باندوه و غم دهر همه شهرت ما

در فلاخن چو فلک سنگ مصیبت بنهاد
زد شکست آئینهٔ بخت جهان نصرت ما

داد بر باد وفا جور و جفای گردون
خانهٔ عیش و نشاط و طرب و عشرت ما

هر کرا رابطهٔ نیک و بدی معتاد است
غیر سودای بتان نیست دگر فکرت ما

ساقیا فصل بهارست می گلگونم
لطف فرما که بکلی ببرد حیرت ما

صرف اوقات بلهو و لعبم شد هیهات
گلرخان زیر زمین اند و نشد عبرت ما

گردش چرخ چو پرکار گرفتم بمیان
حل ز امداد کسی هیچ نشد عسرت ما

پادشاهی که به ملکش نبود انبازی
مگر از لطف و کرم خود بکند غیرت ما

هرچه ما ناله و زاری و تضرع کردیم
غیر خوناب جگر هیچ نشد اجرت ما

گفت سلطان ازل مالک ملک ابدی
لب به بند عایشه هر دم بنگر قدرت ما

ای ساقی پری رخ یک جرعه بخش مارا
دل برده و دینم پنهان و آشکارا

جان و دلم ربودی چون رخ بمن نمودی
ای شوخ ناز پرور کشتی بغمزه مارا

ای یار دلنوازم چون شمع میگدازم
هستم بجان اسیرت ای دل چو سنگ خارا

ای ظالم ستمگر بر ما ز لطف بنگر
یا سر ز تن جدا کن یا ترک کن جفا را

دست از طلب ندارم در راه انتظارم
باشد که باز بینم محبوب دلربا را

بر لب رسیده جانم در آرزوی آنم
یک بار اگر ببوسم آن لعل بی بها را

تا چند بیقراری چون دسترس نداری
در دامن قناعت باید کشید پا را

عایشه زار نالد در هر فراز نالد
از هجر یار نالد فریاد رس خدا را

سر در بیابان میزنم دل خوش ندارد خانه را
کین شیوهٔ لیلی وشی مجنون کند فرزانه را

از فرقت آن غنچه لب نبود قرارم روز و شب
چون جغد باشد در طلب مرغ دلم ویرانه را

بیخود شدم از خویشتن از دوری آن سیمتن
یعقوب سان گم کرده ام آن یوسف دردانه را

گردد ز احوالم خبر باشد اگر چون شیر نر
خود میشود خون جگر گر بشنود افسانه را

در صحن باغ و بوستان خوش باد بزم دوستان
عیش و نشاط گلرخان عاقل کند دیوانه را

شد موسم عیش و طرب افتاده رندان تشنه لب
ساقی بده آب عنب بگشا در میخانه را

ای شاه فرخنده پی در انتظارم تا بکی
ساقی تلطف جام می لبریز کن پیمانه را

دل را فراغ از غیر کن سیر و صفای دیر کن
با مستحقان خیر کن بهر خدا خمخانه را

ای شمع بزم انجمن وی طوطی شکرشکن ای بلبل شیرین سخن مسرورکن غمخانه را
میسوزم اندر تاب تب از لطف تو نبود عجب یکدم کشائی سوی من آن نرگس مستانه را
شهباز قلبم مبتلا شد زلف و خالت را دلا آندم که صیاد ازل بنهاده دام و دانه را
گر بگذری ای مه جبین اندر نگارستان چین وین شیوهٔ شیرین تو برهم زند میخانه را
ای گلعذار لب شکر سیمین تن بالا شجر از عارض شمس و قمر پرنورکن کاشانه را
میگردم اندر بحر و بر وادی بوادی دربدر باشد که یکبار دگر بینیم رخ جانانه را

عایشه شد پروانهٔ شمع وصالت ای صنم
نار فراق و هجر تو احراق کرد پروانه را

چگونه شرح دهم داستان هجران را بدین چو داغ نهاد دست پیر کنعان را
نگر که یوسف مصری ز بیوفائی او بقعر چاه چه دیدست جفای اخوان را
محبتی نه بدل دارد و حیا به بصر نهاده دام بره کافر و مسلمان را
بگو به مطرب گیتی بزن نوای فراق بخوان حکایت فغفور چین و خاقان را
ز بیوفائی دوران هزار افسوست که پایمال جفا کرد قصر شاهان را
صبا بگوش گل اندر چمن چنین میگفت بباد داد فلک افسر سلیمان را
گل از نسیم سحر چون شنید نام فراق درید از ستم و جور او گریبان را

فریب و شعبده‌هاست بسی فنون فلک
به بست رشتهٔ زنار شیخ صنعان را

ز باغ وصل نچید هیچکس گل عشرت
خزان درآمد و تاراج کرد بستان را

ز بس ملول شدم از جفای چرخ کبود
ز فکر محو شدم سهو کرده‌ام جان را

سرشک دیدهٔ من قاف و قیروان بگرفت
چنانکه نوح ندیدست موج طوفان را

زبان خامه به املا نمی‌شود قاصر
اگر مداد کنند قطره‌های باران را

جهان و کار جهان را بقا نمی‌بینیم
بهر امور بخوانی غفور و غفران را

مرا نجات درآن حبیب بازرسان
بوصل گل برسان بلبل خوش الحان را

ببخش عایشه را از عطای ربانی
شفیع بدرگهت آورده جمع قرآن را

ای پری چهره از برای خدا
عارض خویش را بمن بنما

سالها شد که انتظار توام
از تو حاصل نشد بدون جفا

بسر و دست میدهم سوگند
بشنو این نکته را بسمع رضا

پیش از نیم بنار هجر مسوز
دست من دامن تو روز جزا

متکبر مباش نیست نکو
به حقارت مبین بسوی گدا

خسروا من فقیر کوی توام
نظرت نیست سوی بنده چرا

بند بندم اگر کنی چو قلم
من نخواهم شد از در تو جدا

عقل و هوش و خرد پرید ز سر
تا شدم مبتلای زلف دوتا

زخم ناصور بر جگر دارم
نیست این درد را علاج و دوا

طوف نیکو به طالعم نبود
که نمیيابم از تو بوی وفا

عایشه غرق بحر هجرانست
به ترحم نگر ز عین عطا

بیا بباغ محبت نگر تماشا را
خرد پرید ز سر بلبلان شیدا را

به چهرهٔ گل سوری ببین که وقت سحر
ز رنگ و بوی معطر کند چمنها را

نوای بلبل و قمری و عندلیب بشنو
فگنده هر طرفی های و هوی و غوغا را

کنار آب و لب جوی و دلبر رعنا
بدست آر گل اندام مجلس آرا را

بیار ساقی ازان می که صوفیان کباب
به نیم جرعه فروشند دین و دینا را

ازان می که بصد ساله مرده جان بخشد
که داده اند ازان خضر و هم مسیحا را

ازان می که چو منصور هر که زو نوشد
ز فرط عشق کند دار و هم رسنها را

می مذاب که فرح دلست و قوت روح
کرم نمای محبان باده پیما را

دلم گرفته ز دنیای دون بیاساید
برای دوست بسر می کنیم سودا را

بآب دیده بشوییم دفتر عارض
ز فرقت لب لعلی که برده دلها را

هلاک میکندم ترک مست خونریزش
بتا به کشتن بیدل که داده فتوی را

پیاله از کف آن دلربا چو نوشیدم
ربود از دل من فکر موت واحیا را

از آن زمان دلم افتاده است بدام بتان
که داده اند به مجنون عشق لیلی را

صبا بیار نسیمی ز زلف مشکینش
که داده اند ز لونش سواد شبها را

خموش عایشه تا چند خوری تو خون جگر
که هیچ کس ننمود دست صید عنقا را

زد قضا سنگ ملامت چو به پیشانی ما
انس و جن گریه کنانند بحیرانی ما

تا که از مادر گیتی بوجود آمده ام
گردش چرخ بود در پی ویرانی ما

چونکه برخوان فلک کرد ضیافت همه را
دهر خوناب جگر داد به مهمانی ما

مصلح هرگز نشود طالع سرگشته من
مختصر هیچ نشد قصه طولانی ما

کوکب بخت من افتاد بزندان مریخ
داد بر باد فنا تخت سلیمانی ما

فارغ البال نشد خاطر محزون و غم وای
غرقه بحر غم ست کشتی طوفانی ما

باغبان ازلی چونکه بیار است ریاض
بی ثمر عاقبت ست نخل پشیمانی ما

روز و شب در طلب آن مه کنعان بودم
وصل آن گلرخ رعنا نشد ارزانی ما

خامه قاصر شود از شرح غم هجرانم
زانکه در دهر کسی نیست بغم ثانی ما

گل چو از باد صبا حال من زار شنید
چاک زد دامن خود بهر پریشانی ما

شد بلهو و لعب عمر گرامی هیهات
گبر و ترسا همه خندند بمسلمانی ما

طبع شعرم که ز شهد و شکر است شیرین تر
حاصلی هیچ نشد زین شکرافشانی ما

داد اوقات عزیزم همه بیهوده گذشت
طفل نادان بکند خنده بنادانی ما

عایشه بخت بد هیچ اعانت ننمود
حسرتا وای ازین بی سر و سامانی ما

صنما آمدن یار مبارک بادا
عید و نوروز تو بسیار مبارک بادا

می خرامی به چمن سرو قد لاله عذار
رفتنت جانب گلزار مبارک بادا

چشم بد دور از آن دایرهٔ مینائی
غمزهٔ نرگس خونخوار مبارک بادا

شوخ گل چهره که در حسن و لطافت ماهی
شیوهٔ عذب تو دلدار مبارک بادا

گل و مل ساقی فرخنده ات ارزانی باد
بوسه زان لعل شکربار مبارک بادا

چونکه صیاد ازل دام ز زلف تو نهاد
مرغ دل گشت گرفتار مبارک بادا

شکر لله که پس از مدت ایام فراق
دوست پیوست بدلدار مبارک بادا

دوشم از هاتف غیب آمده این مژده بگوش
دشمنت باد نگونسار مبارک بادا

عایشه هست دعاگوی تو هر شام و سحر
دعوتم بر تو بهر بار مبارک بادا

از فراقت سینه بریانم نمیدانم چرا — روز و شب چون ابر گریانم نمیدانم چرا
عمر خضر و جاه اسکندر نخواهم بی رخت — گر دهد تخت سلیمانم نمیدانم چرا
می کنی قصد هلاکم هر زمان ای پر جفا — عمر و جاهت را ثنا خوانم نمیدانم چرا
بیوفائی از تو و از من محبت دمبدم — از تو جور و من باحسانم نمیدانم چرا
زخم ناصور از تو دارم بر جگر ای سنگدل — درد خود را ترک درمانم نمیدانم چرا
چشم خود در پیش پایت افگنم خواهم ترا — هم بجای دیده بنشانم نمیدانم چرا
من نمیدانم چه بود دست سرنوشت یار بشت — چون سر زلفت پریشانم نمیدانم چرا

عایشه اوقات خود در صرف کرد در نظر
هم ز فعل خود پشیمانم نمیدانم چرا

ای عزیز بی رخت گل خوش نمی آید مرا — بی نوای گل صوت بلبل خوش نمی آید مرا
چون تو رفتی از بزم عالم چو خار است در نظر — باغ و بستانهای کابل خوش نمی آید مرا
چونکه دور از زلف مشکین تو ام ای سرو روان — نفحهٔ ریحان و سنبل خوش نمی آید مرا
همچو مجنون سر زنم اندر بیابان فراق — بیخودم دیوانه عاقل خوش نمی آید مرا

ناگزیرست زیستن این بیخبر وری پر الم
چون کنم این عیش مشکل خوش نمی آید مرا

می کنی تعطیل اندر قتل من مقصود چیست
این قدر صبر و تحمل خوش نمی آید مرا

مال و ملکم را شجاع الملک شه بر باد داد
دست خالی جیب بی پول خوش نمی آید مرا

می طپید عاشق اندر خون دل از فرقتت
همچو مرغ نیم بسمل خوش نمی آید مرا

ای شعاع عارضت صبح سعادت را ضیا
مه جبینی شمس طلعت سرو بستان حیا

بی جمالت در نظر گل همچو خار آید مرا
ذرهٔ اکسیر حسنت مس جان را کیمیا

بیخودم مجنون صفت لیلی وشا از عشق تو
چون خس خشکم جسد شد همچو نقش بوریا

جز خیالت روز و شب در خاطرم نبود دگر
گردش گردون مرا بر سر چو سنگ آسیا

زخم کاری خورده ام از خنجر مژگان تو
بر جراحات دلم حب تو باشد مومیا

نبدل می خواهم زکوة حسنت ای صاحب کرم
چون کلید جنت است جانا بدست اسخیا

جان فدای شیوهٔ شیرینت ای رشک قمر
خاک پایت را کشتم در دیده همچون توتیا

دردمندم مستمندم ای طبیب مهربان
جان بلب آمد مرا تشریف فرما حالیا

فصل گل آمد بجوش و بلبلان در نغمه و شور
موسم عیش و طرب شد باده خواهم ساقیا

تشنه لب افتاده ام ساقی بلطف جام جم
کین بود پاداش خیرت تا قیامت باقیا

کعبهٔ دل را بدست آور که حج اکبر است | چند راه کعبه را طی میکنی ای حاجیا

بسملم از تیغ هجران توای خورشید خد | لطف فرما یک زمانی بر سر خاکم بیا

اندرین صندل سرای آبنوسی العزیز
عایشه ملجا ندارد جز جناب کبریا

بتا به سنگ ملامت مزن دگر ما را | ز نار هجر مکن داغ بر جگر ما را
مکن تکبر و مغرور حسن خویش مباش | مزن به تیغ فراق و جفا تو سر ما را
مدار تو بیش ازین وصل من ز مهجوری | روا مدار مدایم دو چشم تر ما را
به شیوه‌های ملیح تو جان و دل دادم | بکشت غمزهٔ شیرین لب شکر ما را
بدام زلف تو مرغ دلم گرفتار است | که نیست غیر جمال تو در نظر ما را
محیط عشق که هیچش کرانه نبود | فتاده ام نبود هیچ سو گذر ما را
چگونه شرح جفا و ستم کنم ای دوست | نشانه کرده غمت سینه چون سپر ما را
اگرچه در نظرت زار و خاکسار شدم | مران ز درگه الطاف در بدر ما را
کجا روم که جویم مقاصد دل خویش | به مهرورزی تو ثبت شد قدر ما را
جوان شوم ز سر زندگی دوباره کنم | وصال دوست میسر شود اگر ما را
در انتظار دو چشمم چهار شد هیهات | بده جواب سخن نیز مختصر ما را

چو طینتم که بر نادی سرشته اند ناصح
مکن نصیحت بیهوده این قدر ما را

بگرد شمع رخت میشدم چو پروانه
بسوخت آتش عشق تو بال و پر ما را

گداخت همچو رصاصم حسد ز ظن رقیب
تلف بشد چو زکف مخزن گهر ما را

عنایتی بمن ای خضر از برای خدا
بود که این شب یلدا شود سحر ما را

بده بحق ابوبکر و عمر و عثمان
بحق شیر خدا بر عدو ظفر ما را

کرشمهٔ بت عیار عقل و هوشم برد
که نیست غیر تمنای او دگر ما را

ندانم از چه سبب نیست بر منش رحمی
چه ظلم می کند آن شوخ دل حجر ما را

سرشک دیدهٔ من همچو رود جیحون است
نمانده روشنی هیچ در بصر ما را

به لب رسید ز اندوه جان مشتاقم
کجا رسد به تو ام دست در کمر ما را

ز هیچکس نکنم شکوه غیر سستی بخت
چو کرد در نظر دوست بی هنر ما را

به شرح راست نیاید چسان کنم تقریر
چه آمده بسر از گردش قدر ما را

ز لطف خلق تو قطع نظر کن عایشه
که غیر درگه او نیست هیچ در ما را

لیلی صفتی لطیف رعنا
مجنون و شم و نموده رسوا
در کوچهٔ عشق وی رسیدم
عشاق بسی منم نه تنها

حسن حسنش چو ماه کنعان
دارد ز عدد فزون زلیخا

طغیان چو نموده بحر شوقش
زهاد جهان ربوده از جا

از وصف جمال دلربایش
در هر طرفست شور و غوغا

گلزار رخش بهار رضوان
شمشاد جنان بقد و بالا

از رشتهٔ زلف مشکنابش
زنار فگنده شیخ و مُلّا

آشفتهٔ عارض ملیحش
شد پیر و جوان ز زشت و زیبا

مفتون وصال نازنینش
بسیار بود ضعیف و برنا

آن ماه وشی خجسته افعال
در دهر بود چو دُر یکتا

آن گوهر مخزن ملاحت
هست قوت روح و فرح دلها

بیخود ز خودم ز فرط عشقش
سرگشته بکوه و دشت و صحرا

دست از طلبش ندارم هرگز
تا هست بنای چرخ خضرا

بلبل صفت ست در تکلّم
اعجاز ویست چون مسیحا

عایشه بجان خریده عشقش
از عمر عزیز کرده ابرا

ای نازنین پسر بکجا میروی بیا
شیرین لب شکر بکجا میروی بیا

دل برده و غارت دین میکنی چرا / طاوس غمزه گر به کجا میروی بیا
عمرم گذشت در هوس و آرزوی تو / ای شوخ دل حجر به کجا میروی بیا
بهر خدا بحال من بی نوا بکن / از لطف یک نظر به کجا میروی بیا
زین بیشتر مسوز بنار محبتم / سر تا قدم هنر به کجا میروی بیا
رشک پری ز عیب بری یک سخن بگو / چون بلبل سحر به کجا میروی بیا
ای شهریار حسن جهانی گدای تست / سلطان نامور به کجا میروی بیا
سرو روان بجانب بستان یکی گذر / گلزار را نگر به کجا میروی بیا
در انتظار وصل دو چشمم چهار شد / خون شد مرا جگر به کجا میروی بیا
از فکر همچو طایر وحشی پریده است / عقل و خرد ز سر به کجا میروی بیا
کردی رها خدنگ ز مژگان دلفریب / شد سینه ام سپر به کجا میروی بیا

عایشه بینواست تو بذل زکوة ده / از مخزن گهر به کجا میروی بیا

طاقت و تاب و توان شمع چگل برده مرا / عقل و فهم و خرد و صبر ز دل برده مرا
آن پری چهره گل پیرهن شیرین لب / در قضا خانهٔ فطرت به سجل برده مرا
فوج مژگان شه حسن چو آمد ز عتاب / بنده سان قهر کنان پای بگل برده مرا

صبح امید من از مهر و مه عارض او | گونه موی ویست شام زحل برده مرا
زلف مشکین خم اندر خم آن رشک بتان | گردنم بسته بزنجیر و بغل برده مرا

آنچه آمد بسر عایشه از سستی بخت
سفله پرور شده ایام و خجل برده مرا

می سوزد از فراق دل و جان و تن جدا | می نالد از نفاق زبان و دهن جدا
شد موسم فراق و هزاران دریغ و درد | گل میشود ز بلبل شیرین سخن جدا
سیلاب غم چو خانه عشرت بباد داد | یعقوب شد ز یوسف گل پیرهن جدا
طبع خبیث چرخ عجب سفله پرورست | از زال شد شریف و عزیز از وطن جدا
گردون که کار وی همه جور و ستم بود | در دشت کربلاست حسین از حسن جدا
از فرط اشتیاق و می ناب و سوز عشق | منصور گفت انا الحق و دار و رسن جدا
گردند چاک پیرهن خویش از فراق | افتاده اند به کنج لحد مرد و زن جدا
در هر طرف غریو جدائیست وای وای | شیرین جدا ز حسرت او کوهکن جدا
باد خزان وزید و شد اوراق گل بباد | ریحان و سنبل و سمن و نسترن جدا
قمری و عندلیب ز مهجوری وصال | از ناله و فغان شده در هر چمن جدا
در دهر هر که رسم جدائی بنا نمود | بادا بذوالفقار سرش از بدن جدا

یارب ببخش عالیشه را از عطای خویش
هم باد و هفت و چار و دو شش پنجتن جدا

چرخ گردون سفله پرور شد نمیدانم چرا
روستا با تاج و افسر شد نمیدانم چرا

اسپ تازی زیر پالان گشته مجروح و ضعیف
طوق زر در گردن خر شد نمیدانم چرا

کرکس و زاغ و زغن بگرفته جای عندلیب
بلبلان بی بال و پر شد نمیدانم چرا

نزد صراف فلک خرمهره و سنگ و سفال
قیمتش با دُر برابر شد نمیدانم چرا

چوره و چمیار و حلاف و مصلی پنبه زن
در صف میدان سر عسکر شد نمیدانم چرا

ناخلف گشتند پسرها با پدر دارند نزاع
جنگ دخترها به مادر شد نمیدانم چرا

صوفی از عشق صنم بر خود درید پیرهن
عاقلان مست و قلندر شد نمیدانم چرا

قاضی و شیخ و مشایخ جامهٔ تقوی بسوخت
رخنه در دین پیمبر شد نمیدانم چرا

ای عزیزا سر بسر کار جهانست واژگون
سر همه پا پا همه سر شد نمیدانم چرا

داد ما بین من و دلبر ز جور روزگار
عاقبت سد سکندر شد نمیدانم چرا

چند نالی از فریب و فتنهٔ دنیای دون
نشنود گوش فلک کر شد نمیدانم چرا

عالیشه اندر میان نار هجران روز و شب
مسکنش همچون سمندر شد نمیدانم چرا

فلک بباد فنا داد خانمان مرا — ربود دست قضا طاقت و توان مرا

چو صانع ازلی طارم زبرجد ساخت — گداخت کوره هجر و فراق جان مرا

مرا که صحبت یاران چو گل پریشان شد — بسوخت آتش غم مغز استخوان مرا

زبسکه نعره زنم از جفای چرخ کبود — ملک بر اوج فلک بشنود فغان مرا

غم زمانه به یکبار پایمالم کرد — که انس و جن نتواند کند بیان مرا

زبان خامه به املا همیشود قاصر — اگر شروع کند شرح داستان مرا

بوقت فصل بهاران سحاب نیسانی — تعجبات کند چشم خون فشان مرا

چو بلبل سحری نالهای زار کنم — گرفته زاغ و زغن جای آشیان مرا

شفای درد دل مستمند میباشد — بزر بگیرد اگر شعر درفشان مرا

محب آل نبی از برای قتل عدو — بتیغ فتح دهند جوهر زبان مرا

چو بزم عیش بنامی کنند اهل طرب — برای نغمه برند رشتهای جان مرا

نماند عاشق طاقت و قرار و شکیب
جنون و عشق ببرد روح و هم روان مرا

طاق ابروی تو چون قبله حاجات منست — سر کوی تو بود طور مناجات مرا

تخت پیشانیت ای مه چو طلوع سحر است — بهر دعوت شده مفتاح تجلیات مرا

چشم جادوی تو چون عین سواد شب قدر — در بیابان خطر هست چو مشکوات مرا
تیر مژگان پرآشوب تو ای رشک قمر — هست در جلوه گری دفع بلیات مرا
زلف مشکین شکن در شکنت زهره جبین — می کشد رشتهٔ او سوی خرابات مرا
نیست بر لوح دلم جز الف قامت تو — غیر سودای رخت نیست خیالات مرا
ذکر اوصاف جمیلت نتوان گفت ملک — خواندن یک ورق وصف تو هیهات مرا
اوستاد ازلی بر همه تعلیم نمود — داد الحمد و پس آنکه التحیات مرا
گلعذاری که ز شهد و شکر است شیرین تر — گر میسر شود اینست سعادات مرا
چون مه چاردهم زیر نقابست پنهان — گر به بینیم بود این اسعد ساعات مرا
طینتم را چو ز خاکِ درِ میخانه سرشت — ساکن دیر شدم نیست عبادات مرا
دلق و سجاده گرو شد بهوای می ناب — یک سر مو نبود هیچ نطاعات مرا
ساقیا گر مدد از پیرِ مغان می طلبی — جام لبریز بده در همه اوقات مرا
جلوهٔ حسن تو در دار قضا بردم چون — مفتی شوق نمود حب تو اثبات مرا
خرمن زهدم ار آتش عشق تو بسوخت — داد بر باد فنا عقل و کمالات مرا
بند بندم چو قلم تیغ جفای تو نمود — دل سنگت نکند هیچ مراعات مرا
کند بر خاتم دل نقش نبی عاشم — بو که فریاد رسد سید سادات مرا

این بیدابیت

این به بیداریست یارب یا بخواب — هیچکس در شب ندیدست آفتاب

رخ نمود از پرده آن قرص قمر — آفتاب از روی او شد در حجاب

مهر و مه فیضی ز حسنش یافتند — طرهٔ شبرنگ او در پیچ و تاب

طاق ابرو چون هلالِ ماه عید — نرگسِ فتان او مستِ شراب

حقهٔ پرگوهرش آبِ حیات — غنچهٔ لعل لبش یاقوت ناب

گل رخی گل چهرهٔ گل پیرهن — درج دندانش بود درّ خوشاب

انجلای ظلمت شبهای تار — ذرهٔ از پرتو عالی جناب

قامتش سرو گلستان ارم — پیش خوی او خجل مانند گلاب

طوطی منقاد استخدام او — اوست سلطان مدارج در خطاب

می کشد هر یک بسوی خویشتن — رشتهٔ مشکین بگردن چون طناب

در تحیر مانده جمعی مرد و زن — در صفات وصف آن مالک رقاب

در میان مجلس رندان چو شمع — عاشقان را سینه از هجرش کباب

ذرهٔ در کام مشتاقان بریز ؛ — چون توئی باران رحمت را سحاب

عایشه خواهد ز لطف سرمدی

وارهد از جمله خوف و عذاب

صنما عمر میرود بشتاب — صحبت دوستان و می دریاب
شیشهٔ شامی و می گلگون — به سرود و ترانه چنگ و رباب
از برای بت جهان افروز — مرغ دل را بزن بسیخ کباب
نوش از دست ساقی گل رخ — جام چون آفتاب پر می ناب
مجلس گل رخان غنیمت دان — خاصه بزم مست در شب مهتاب
موسم فصل اعتدال رسید — دختر رز برون شود ز حجاب
ای پری پیکر خجسته خصال — سوی ما هم نگر ز بهر صواب
ما هم از محرمان اسراریم — برکشا از جمال خویش نقاب
این نصیحت شنو بگوش خرد — چند غافل گذشت عهد شباب
خانهٔ دهر را ثباتی نیست — چون حبابی که هست بر سر آب
پنج روزی بدهر خرم باش — رفتگان باز کی دهند جواب

عاشقا هان خموش باده بنوش
نیست درمان عشق غیر شراب

تا بزم محبانست امشب — تماشای گلستانست امشب
ز عکس شمع رخسار سمنبر — همه مجلس چراغانست امشب

بت گل چهره شیرین تکلم
لبش چون غنچه خندانست امشب

دهان درفشان فیض بخشش
برای مستمندانست امشب

مسخر خاتم لعل لبش را
همه ملک سلیمانست امشب

کلید گنج اسرار نهانی
بدست ماه تابانست امشب

زکوی آن نگار خطهٔ چین
نسیم عطر وریحانست امشب

بیا ساقی بکن فکر می ناب
سرور عیش دورانست امشب

شراب ارغوان در جام زرین
زبویش غم گریزانست امشب

چمن گل پر هوا شد مشک آمیز
بهار روی خوبانست امشب

سرود مجلس مستان مخمور
زشادی سربکیوانست امشب

زشوق گلعذار گلشن افروز
شگوفه دامن افشانست امشب

گلستان رخش گل گل شگفته
خروش عندلیبانست امشب

به آن بت هر که همزانو نشیند
زبخت خویش سلطانست امشب

زفرط اشتیاق آن گل اندام
هزاران جان بقربانست امشب

بهار عارضش را ماشاالله
که رشک باغ رضوانست امشب

زگلزار رخ آن ماه کنعان
محبان گل بدامانست امشب

چو بزم عیش را بر پا نمودند / رقیبان سینه بریانست امشب
چو من پروانهٔ شمع وصالش / ز حد افزون هزارانست امشب
مرا پیر مغان چون گشت رهبر / همه کارم بسامانست امشب
بحمد الله به تخت شادمانی / بمن سرو خرامانست امشب
چو گسترند بساط کامرانی / عدو در نار هجرانست امشب

سپاس و حمد گو عائشه دایم / مدد از شاه مردانست امشب

بیا جانا سوی بستان که بستان گلشنست امشب / ز دست ساقی گلچهره می نوشیدنست امشب
بتی شکرلبی شیرین سخن محبوب سیمین بر / ز عکس شمع رخسارش شبستان روشنست امشب
قدم آهسته نه در بزم عشاقان بی پروا / که دفترخانهٔ دلها سخن سنجیدنست امشب
ز بخت خویش سلطانم سر از پا وا نمیدانم / دو زلف یار چون زنجیر طوق گردنست امشب
نگر در مجلس مستان که دارد لطف بی پایان / ز شادی مشتری و زهره در رقصیدنست امشب
بمن آن طائر فرخ بیاور مژدهٔ دولت / ز باغ وصل آن رشک بتان گل چیدنست امشب
سعادت گر همی خواهی ره این بزم را از دست / که ارباب محبت را بجان کوشیدنست امشب
زهی فرخنده ساعاتی که من دارم بحمد الله / نگار نازنین با من بیک پیراهنست امشب

جمال دختر رز بین که بیرون از نقاب آمد
تو شکن جعد مشکین را که اشکن شکنست امشب

بیا در کاسه در ریز ای عایشهٔ مسکین
زکوهٔ حسن سلطان جهان بخشیدنست امشب

فصل گل میرود از دست مده بادهٔ ناب
مجلس آراسته شد ساقی گلچهره شتاب

پنجروزی بجهان خرم و خندان میباش
زانکه اسباب فلک نقش بود بر سر آب

دلبر مهوش شکرلب شیرین گفتار
عارضت برگ گل و نفحهٔ بویت چو گلاب

مضطرب حال شدم از غم هجرت شب و روز
صنما بهر خدا رخ ز من زار متاب

زار و بیمار غمم رشک بتان بهر خدا
بوسهٔ زان لعل شفابخش بده بهر صواب

جان و دل سوخته در آتش عشقت چو سپند
نرگس عربده جویت جگرم کرده کباب

خسرو حسن بداد من بیچاره برس
لشکر عشق توام کشور دل کرده خراب

اکثر افتاده به چاه ذقنت پیر و جوان
محض لله برهان خلق جهان از عذاب

عایشه شیفتهٔ عارض زیبای تو شد
رشتهٔ زلف تو در گردنش افگنده طناب

بیا که کشتی غم شد برون ازین گرداب
هزار حمد و سپاس ای مسبب الاسباب

رسید مژده که اندوه رفت و فرح آمد
ببین که دوست برانداخت از جمال نقاب

بزم ماهوشان باش و کامرانی کن ‌ ‌ ز دست ساقی گلرخ بنوش بادهٔ ناب

بهار آمد و نرگس پیاله گردان شد ‌ ‌ غنیمت است سرود و ترانه چنگ و رباب

ز باد صبح شنیدم بگوش گل می‌گفت ‌ ‌ رسید فصل خزان و گذشت عهد شباب

بگفت جغد به جغدی که شادمانی کن ‌ ‌ عمارتی که تو دیدی خراب گشت خراب

درین زمانه کسی فارغ از الم نبود ‌ ‌ که عاقبت همه کارش عقوبتست و عذاب

غمین مباش تو عایشه از جفای فلک

که فطرت همه خاکست و میشویم تراب

سلطان هفت کشور مهمان ماست امشب ‌ ‌ دارای دادگستر بر خوان ماست امشب

تنظیم بزم خوبان آمد چو ماه تابان ‌ ‌ آسایش دو گیتی در شان ماست امشب

آن گلرخ شکرلب در جلوه چون درآمد ‌ ‌ از ماه تا بماهی فرمان ماست امشب

چون کوکب سعادت مبذول گشت بر ما ‌ ‌ اندر رواق گردون کیوان ماست امشب

آن مهوش سمنبر وان شوخ نازپرور ‌ ‌ آمد بعشوه در بر جانان ماست امشب

دیدم چو آن پریرخ از فرط شادمانی ‌ ‌ حمد و سپاس گوئیم دوران ماست امشب

آمد چو در کنارم محبوب مجلس افروز ‌ ‌ از حقهٔ دهانش درمان ماست امشب

از فرحت وصالش سودیم سر بافلاک ‌ ‌ اسباب کامرانی سامان ماست امشب

در صحن باغ و بستان گلها شگفته بسیار — آن بلبل سخندان خوشخوان ماست امشب

پیوند عمر قاصر یک رشته بیشتر نیست — مکر و فریب عالم برهان ماست امشب

بی می مباش یک دم داری اگر بصارت — رندان باده پیما خاقان ماست امشب

بر تخت اوج حشمت بنشسته آن دل آرام — جاروب آستانش مژگان ماست امشب

چون در چمن خرامی با گلرخان سرمست — این گلشن لطافت رضوان ماست امشب

ساقی بلطفی کن عایشه را می ناب
محو جمیع عصیان غفران ماست امشب

ساقیا چه می پرسی خاطرم پریشانست — بر دل از جفای دوست داغهای هجرانست

در بیان نمی گنجد داستان مهجوری — جام زر پرازمی کن زیستن نه چندانست

صبحدم بگوش من این نفیر می آید — در فغان وصل گل بلبل خوش الحانست

گرد شمع رخسارش می شدم چو پروانه — سوختن بنار عشق شیوهٔ محبانست

عالم جوانیهاست وقت کامرانیهاست — فصل گل بهار آمد موسم گلستانست

شد چمن بهشت آسا هر طرف پر از غوغا — لاله با دل پرخون انتظار یارانست

چند شرح خواهم کرد بیوفائی ایام — کشور دلم بنگر کز فراق ویرانست

چیست دهر بی بنیاد غم مخور بزی دلشاد — اینکه میرود بر باد حشمت سلیمانست

چشم خویش را بکشا یک نظر بکن اینجا — کین خرابه می بینی تاج و تخت خاقانست

ای پری رخ مهوش جام باده را درکش — تا دمی شوی سرخوش چشم نیز بیجانست

دانم آنکه با اغیار باده خورده امشب — جای دوستان خالی مجلس رقیبانست

وصف دلربای من در عدد نمی گنجد — خسرو همهٔ خوبان رخ چو ماه کنعانست

شیوهٔ ملیح او چون غزال مشکینست — نخل قد دلجویش سرو باغ رضوانست

پیش شمع رخسارش مهر و مه خجل گردد — حقهٔ گهربارش رشک آب حیوانست

سوختم سپند آسا در میان نار غم — لیک شوخ بی پروا چون ز من گریزانست

دل مبند برین دنیا چونکه نیست پا برجا — عاقبت مقام ما وادی خموشانست

شکوه از فلک تا کی می کنی صبوری کن — قسمت ازل هردم آشکار و پنهانست

صبحدم بعایشرین ندا ز غیب آمد — تشنه لب چه میگردی می بجام عرفانست

باختم دل را و تدبیرش نمیدانم که چیست — مشکلی دارم تقریرش نمیدانم که چیست

آنکه چون هاروت بابل عادتش افسونگریست — سحر و کید و مکر و تزویرش نمیدانم که چیست

ترک خونریزش کند هر لحظه قصد بیدلان — بیدل بیچاره تقصیرش نمیدانم که چیست

می رمد وحشی صفت آن شوخ شنگ تندخو — شد ز من بیگانه تسخیرش نمیدانم که چیست

طوطی طبعم بدام اشتیاق افتاده است ‌ ‌ ناله‌های زار شبگیرش نمیدانم که چیست

چون خدنگ غمزهٔ آن شوخ ستمگر کرد رها ‌ ‌ خور دالی سوفار و نخجیرش نمیدانم که چیست

باد و زلفین درازش شرح طولانی بود ‌ ‌ باعث قلاب و زنجیرش نمیدانم که چیست

کشور دل را جنود عشق کرد زیر و زبر ‌ ‌ در تفکر مانده تعمیرش نمیدانم که چیست

صبحدم مرغ چمن در بوستان آواز کرد ‌ ‌ عقل و هوشم رفته تذکیرش نمیدانم که چیست

غرق بحر حیرتم هرگز نمی یابم کنار ‌ ‌ قصهٔ گیتی و تحریرش نمیدانم که چیست

سر نوشتم منشی دوران ز خون دل نوشت ‌ ‌ بیقرارم لیک تفسیرش نمیدانم که چیست

شیوهٔ شیرین که صد فرهاد و خسرو می کشد ‌ ‌ آرزوی خنجر و تیرش نمیدانم که چیست

سر بسر فن و فنون ست عشوهٔ زال سپهر ‌ ‌ این قدر نقل و اساطیرش نمیدانم که چیست

تیر آتشبار آهم می گذشت از نه رواق ‌ ‌ در اجابت حال تاخیرش نمیدانم که چیست

چون سمند عایشه شد مسکنش در نار هجر
شد مقامم نار و تاثیرش نمیدانم که چیست

مرا طالع شورین هر زمان جنگ ست ‌ ‌ بخواب رفته چو مستانه روز و شب دنگ ست

ز هجر لیلی خود آن چنان شدم مجنون ‌ ‌ اگر بروضهٔ رضوان روم دلم تنگ ست

بکوی دوست رسیدن مرا بود هیهات ‌ ‌ سمند بخت ضعیفم درین میان لنگ ست

کجاست مونس جانی کجا من مسکین | درین میانه هزاران هزار فرسنگ است
بگوش من همه صوت فراق می آید | بگو به مطرب دوران که این چه آهنگ است
نوای وصل بزن یکدم از برای خدا | مرا که آئینه دل گرفته خود زنگ است
چرا روم بچمن بی‌تو سرو سیم اندام | که غیر روی تو در دیدن گلم ننگ است
بیار ساقی گل چهره زان شراب کهن | که در صراحی گلگون ارغوان رنگ است
در اعتدال نگر طائر دل رندان | خراب باده حمرا و جرعه بنگ است
ندانم از چه سبب با منت نظر نبود | ستمگرا دل بی رحم تو مگر سنگ است
گدای بودن کوی تو خسرو خوبان | بمن شریف تر از تاج و تخت اورنگ است

ز عشق ماه وشان عالی شیخ صباح و مسا | ترا که هر رگ جان در فغان چو سیارنگ است

شها کریم ترا اسم و عادتت کرم است | به پیش لطف تو کوهی ز برگ کاه کم است
اگرچه نامه سیاهم هزار حمد و سپاس | که مُهر مِهر محمد مرا بسر رقم است
گدای بودن درگاه تست سلطانی | مقیم بودن کویت عزیز و محترم است
به نیم جو نخرد تاج خسروی درویش | قلندران حقیقت همیشه محتشم است
فراق و محنت و هجران و رنج و درد و عنا | مرا ز روز ازل رفته این چنین قلم است

ق

شدم بمیکده دیدم نشسته پیر کهن   بکف گرفته ایاغی که رشک جام جم است
در اعتناق گرفته بتی چو حبّ نبات   شعاع عارض زیبا طلوع صبحدم است
جمال دختر رز زر انقاب بگشودند   که فرح قوّت دلها و دفع رنج و غم است
ز عشق گلرخ صنعان وشی به بست زناک   فلنده رشته بگردن ز زلف آن صنم است
بگفتمش که بنام سخی شه مردان   بده زکوة سخا چون بدهر مغتنم است
دو روزه عمر غنیمت شمر بعیش و طرب   حیات آب روانست و رفتنش ندم است

به بخش عایشه را از عطای ربانی
ترا به عزت و جاه و جلال خود قسم است

بتی ستمگر پرعشوه و عتاب کجاست   شکنج طرّهٔ پرپیچ مشک ناب کجاست
مرا که کشور دل از فراق ویرانست   کجاست فصل بهار و گل گلاب کجاست
کجاست صحبت یاران می پرست عزیز   شب مجالس رندان و ماهتاب کجاست
بگو بساقی گل چهرهٔ پری پیکر   خمار صد شبه دارم شراب ناب کجاست
چمن لطیف و گرفته پیاله نرگس مست   سرود بزم کجا باده مذاب کجاست
شکسته خاطر و دل تنگ و دیده گریانم   نفیر و نغمهٔ چنگ و بط و رباب کجاست
قسم به ایزد ای قاصد صبا بر گوی   مقام و منزل شاه فلک جناب کجاست

سحر شدم سوی بستان بیاد آن عارض — سمنبری شرف ماه و آفتاب کجاست
تاسف آنکه درین خانهٔ منقش دهر — گذشت عمر بتا موسم شباب کجاست
نشسته زهره جبینی به تخت سلطانی — بگو بساقی گلرخ می و کباب کجاست
کجاست عارض زیبای سرو سیم اندام — مرا ز هجر و فراقش قرار و خواب کجاست
هزار حیف که بنیاد چرخ نابود است — سرور و عیش درین خانهٔ حباب کجاست
نشسته جغد بویرانه همین می گفت — که جای فرح درین عالم خراب کجاست
جهان و کار جهان را بقا نمی بینم — حسن کجا و حسین و ابوتراب کجاست
میان مسجد و میخانه حیرتی دارم — درین دو راه ندانم ره صواب کجاست
غریق بحر گناهم گذر نمی یابم — عنایت و کرم و لطف بیحساب کجاست

سحر ز هاتف غیبم ندا بگوش آمد
بگو به عائشه شعر ترا جواب کجاست

آن گلعذار لب شکر سیم تن کجاست — سلطان حسن و یوسف گل پیرهن کجاست
مه روی و مشک بوی و خط عنبرین چه شد — وان شیوهٔ ملیح و غزال ختن کجاست
محبوب دلربا که بدی رشک نقش چین — تنظیم بزم و طوطی شکرشکن کجاست
نو رسته سرو باغ گلستان دلبری — رشک بتان و زینت و زیب چمن کجاست

آن گوهر یکدانه

آن گوهر یگانه که مثلش بدهر نیست — یارب ندانم از نظر چشم من کجاست

فصل بهار و موسم عیش و طرب رسید — الحان و صوت بلبل شیرین سخن کجاست

عیسی دمی بکلبهٔ احزان گذر بکن — انفاس روح پرور ویس قرن کجاست

پژمرده خاطرم چو گل از نفحهٔ خزان — بوی گلاب و یاسمن و نسترن کجاست

در انتظار وصل دو چشمم چهار شد — بحر عطا و مخزن در عدن کجاست

سوز و گداز سینهٔ خیر النسا چه شد — گلدستهای عرش حسین و حسن کجاست

اولاد مصطفی و شهیدان کربلا — شاه شهید و قاسم خونین کفن کجاست

یارب چه حیرتست که عقلم ز سر پرید — منصور خود کجا شد و دار و رسن کجاست

پروانه وصالم و محوم ز فرط عشق — شمع و چراغ و مهر و مه انجمن کجاست

غرقم به بحر هجر که هیچش کناره نیست
عایشه مضطرست بدیدن کجاست

صحبت اهل سلفم آرزوست — صوت نی و چنگ و دفم آرزوست

هم زید ساقی خورشید خد — ساقی عشرت به کفم آرزوست

با صنم گل رخ شیرین سخن — مجلس عیش و شغفم آرزوست

فصل گل و وقت مل است ساقیا — سیر و صفا هر طرفم آرزوست

وحشی صفت همچو غزال ختن | در پی آب و علفم آرزوست

مضطربست عایشه زجور فلک
همت شاه نجفم آرزوست

بی جمالت بزم عیش دوستان انور نیست | بی وصالت خانمان بیدلان معمور نیست
چون مرا شد از نظر آن قامت رعنای تو | سرو و شمشاد جنان در خاطرم منظور نیست
گلعذاری مهوشی شکرلبی شیرین سخن | طرفة العینی زرخت زآئینه دل دور نیست
گردش چرخ ست مرا بر سر چو سنگ آسیا | یک زمانی این دل شوریده ام مسرور نیست
داغ هجرانی که من دارم ندارد هیچ کس | چهره ام چون زعفرانست حاجت مذکور نیست
سربسر کار جهان دادست وا افسوس و دریغ | ناله چینی نگر جز حسرت فغفور نیست
نقش گیتی چون حباب روی آبست العزیز | عالمی بنگر ترا چشم خرد گر کور نیست

عایشه غیر از صبوری چاره نبود دگر
با قضای آسمانی دست و جای زور نیست

چون جمال آن پریرخ از نظر گم گشته است | باغ و بستان جهان بر من جهنم گشته است
همچو دم خود در اندازم از جفای روزگار | شب همه شب بی دیده ام چون چشم انجم گشته است
بر در دیر آمدم چون سایلان تشنه لب | ساقیا ظلم باده لبریز این خم گشته است

مست خواب وحدت افتاد اندر زندان الست
این دل سرگشته چون از بهر قم گشته است

همچو مجنون گر زنم اندر بیابان فرق‌ها
عایشه لیلی صفت رسوای دهم گشته است

ساقی بیا که مجلس مستان غنیمت است
با دوستان به صحن گلستان غنیمت است

چنگ و رباب و اهل طرب جام زرنگار
عیش و نشاط باده پرستان غنیمت است

گل در چمن شکفته و بلبل بسیر باغ
اندر کنار یار به بستان غنیمت است

بشنو زنی حکایت هجران چه می کند
شرح فراق هم ز نیستان غنیمت است

آب روان و سبزه و روی نگار هم
صوت و نوای بلبل دستان غنیمت است

این نار عشق دوست که در سینه است ترا
عایشه بهر فصل زمستان غنیمت است

ساقی بیار باده که این دم غنیمت است
گر عیش نیست این دم پر غم غنیمت است

در هیچ حال ساغر و مینا ز کف منه
می نوش کین صفای دمادم غنیمت است

چون ما گدای پیر مغانیم در طریق
گر مفلسیم سایهٔ منعم غنیمت است

بسمل شدم به تیغ جفای تو ای صنم
کشتی مرا ز دست تو مرهم غنیمت است

بخت سیاه من چو شب داج گشته است
لیکن خوشم چو زلف تو ادهم غنیمت است

کتخدا

لالا خوب الله کهم

عایشه گفت بمن نظری کن زروی لطف
هیچش نگفت رجا کش چو مبهم غنیمت ست

گر اسپ نیست مرکب لنگ هم غنیمت ست
بستر چو نیست تخته سنگ هم غنیمت ست

محبوب دلربا چو میسر نمی شود
لاچار یار مست و ملنگ هم غنیمت ست

گر نیست دوستان که بگویند راز دل
با دشمنان خصومت و جنگ هم غنیمت ست

ساقی بیا که با تو دمی شور کنیم
گر باده نیست جرعه بنگ هم غنیمت ست

خالی ست جای بلبل و قمری درین ریاض
طاوس نیست مرغ کلنگ هم غنیمت ست

یاران یکجهت همه رفتند عایشه
یک رنگ نیست یار دو رنگ هم غنیمت ست

ساقی بیا که صحبت یاران غنیمت ست
وین یکدو روز باد بهاران غنیمت ست

در صحن باغ باده بنوشیم یکدگر
می در کنار لاله عذاران غنیمت ست

آب روان و سبزه و روی نگار هم
هم سایه های سرو چناران غنیمت ست

جوش گل ست و وقت ملست و نسیم خوش
فریاد عندلیب و هزاران غنیمت ست

بلبل ز بوی گل شده سرمست و بیخبر
بیخود شدن چو بلبل حیران غنیمت ست

چون لاله داغ هجر بدل دارد عایشه
سوز و گداز سینه فگاران غنیمت ست

ام جا کردم

هر جا که روم مونس جان جای تو خالیست
در هر چمن ای سرو روان جای تو خالیست

آب عنب و ساقی گل چهره مهیاست
در پای گل و آب روان جای تو خالیست

خون شد دلم از حسرت آن نرگس فتان
ای مرهم ریش دل و جان جای تو خالیست

شهد و شکر و قند و نباتست لبانت
سر حلقهٔ شیرین دهنان جای تو خالیست

سجاده و ساغر رهن عشق تو کردم
در صومعه و دیر مغان جای تو خالیست

محبوس بدام سر زلف تو هلاکم
خون جگر از دیده روان جای تو خالیست

چون نقش کف پای تو افتاده بخاکم
از فرقت ای رشک بتان جای تو خالیست

صیت عجب افگنده هزاران بسلاطین
در هر طرفی شور و فغان جای تو خالیست

عایشه بامید وصالت شب و روز
ای خسرو خوبان جهان جای تو خالیست

پرتو حسن نگار ما جهان را در گرفت
کز شعاع عارضش خورشید و مه زیور گرفت

چهرهٔ رعنای جانا آنچنان افروخته
ذرهٔ از رنگ و بویش غنچه احمر گرفت

سرو پا در گل بماند از قامت دلجوی او
دفع اعدا نرگس مستانه اش خنجر گرفت

از سواد گیسوی مشکین او شب شد پدید
شمع صبح و الضحی از طلعتش انور گرفت

صاحب خمخانهٔ وحدت بود سلطان حسن
جرعهٔ از جام خاصش ساقی کوثر گرفت

زینت عرش معظم گرد نعلینش بود
انبیا و اولیا خاک درش بر سر گرفت

افتخار جمله مرسل بهترین ممکنات
آنکه جبریل امینش خویش را چاکر گرفت

خاکساران درش هستند سلاطین جهان
چون همای همتش عالم بزیر پر گرفت

گمرهان را رهنما و صالحان را پیشوا
پیروش هر اولیا اندر صف محشر گرفت

هر سر موئی اگر گردد زبان نتوان که گفت
وصف آن شاهی که از اوج سما برتر گرفت

در مقام حیرتم محبوب را گم کرده ام
آتش هجر و فراقش از قدم تا سر گرفت

الغیاث ای شاه خوبان بیکسان را دستگیر
دامن الطاف تو شاه و گدا یکسر گرفت

چشم بکشا از عنایت سوی من عاصی نگر
چون ترا حق دو عالم سرور و مهتر گرفت

جز جناب ارفعت ملجا ندارد دعاشیه
خویش را بر آستانت از سگی کمتر گرفت

شه محمود که وصفش بزبان ناید راست
حیف کز مملکت خویش بسی بیخبر است

عدل و انصاف ندارد نبود غور و تمیز
ورنه ذوالفهم و خرد صاحب عقل و هنر است

ضبط و ربطی نبود حشمت خاقانی را
بوالعجب عصر بود بیم پدر از پسر است

قاضی و محتسب و مفتی و اهل علما
بی تقرب شده اند گنج تهی از گهر است

نافذ الحکم همه باده پرستان شده اند
امر و نهی نبود صفحه زیر و زبر است

نبود صوم و صلواتی همه منخواره شدند   نبود بدل و زکوتی شجر بی ثمرست

خمر در رستهٔ بازار خورند نیست هراس   دین اسلام تغیرست شب بی سحرست

پند ناصح نپذیرند نبود شرم و حیا   همه خودسر شده‌اند وادی خوف و خطرست

قیمت مهره شد از گوهر یک دانه فزون   آنکه عالی نسبانند همه دربدرست

مال دنیا بخران دادن و نعمت بسگان   قوت ارباب خرد جمله ز خون جگرست

سفله پرور شده سلطان چکنیم وا ویلا   خوردن مردم ابله همه شهد و شکرست

خانها خانه گک و بی بی زنان حیران استند   در شهوار چو در گردن هر ماچه خرست

داد از دست شه و وای ز بیغوری او   خنجر کبر بهر سگ صفتان در کمرست

کرگس و زاغ و زغن کرده به گلشن ماوی   عندلیبان همه سرگشته و بی بال و پرست

اهل علوی همه سفلی شده سفلی علوی   همچو رقاص نگر چرخ فلک جلوه گرست

ما در فیض طلب سوخته در نار فراق   کشور روی زمین در نظرش چون سقرست

باخته در خدمتش گوهر دل خویش   پرسشی نیست که حالش بچسان در گذرست

گفته بودند نظر پادشهان اکسیرست   هر که خدمت بکند مس وجودش چو زرست

چونکه پیوسته بود خدمت و عظمت باهم   جانفشان هر که شد الحال لبیبی بوقرست

رایگان باخت یکی عاقل و فرزانه پسر   بشکنند دست فلک تیر قضا بی سپرست

خاک حسرت بسرش باد کند مادر او / از ندم خورده چو فرهاد بضرب تبرست
روز روشن شود از آه وی همچون شب داج / چونکه او ناله کند شیر ژیان را خذرست
این چنین عهد و فرمان باد ندارد ایام / سستی سلطنت ست شورش جنگ قجرست
شکوه تا چند کنی سنگدل سینه کباب / دور گردون بنگر یوم بیومش بترست
پادشاهی که به ملکش نبود انباز ز وی / غور خود خواهم از و واقف هر خیر و شرست

قهر سبحان شده بر خلق منال عاشق جان / یا سر و سر شده با گردش دور قمرست

صبحدم گشتم ز بوی آن گل بنجاره مست / چونکه بلبل میشود در فصل گل بسیار مست
می خرامیدم بسوی بوستان وصل دوست / سر و مست و عندلیب و قمری گلزار مست
دوش دیدم در خرابات مغان شور عجب / جرعه مست و باده مست و ساقی و خمار مست
در میان کعبه و بتخانه دیدم شعلهٔ / کز ضیای پرتوش مع ذبد در و دیوار مست
من نمیدانم چه بود آن صنم کز یک نگاه / عاقل و دیوانه مست و دوست مست اغیار مست
هر که نوشد جرعهٔ از بادهٔ کاس الکرام / قطب و غوث و اتقیا گردند همه یکبار مست
صوفی و ملا و زاهد عابد و شیخ کبار / اهل ارضی و سماوی جملگی چون کار مست
شیخ صنعان رشتهٔ الفت چو زناری ببست / انبیا و اولیا و حیدر کرار مست

از سر شام ازل تا آخر صبح ابد
مرد و زن از فرط عشق صاحب اسرار مست

چونکه از قالوا بلی بشنیده جانها شمهٔ
زنده مست و مرده مست و باطن و اظهار مست

گلرخان افتاده در کنج لحد یکمشت خاک
آب مست و باد مست و خاک مست و نار مست

کافر و مسلم بامیدیکه یا رب چون شود
دوزخ و اعراف و حور و جنت الانهار مست

کاشکی از بادهٔ عشقش سرشتی طینتیم
تا قیامت می فتادم در هوای یار مست

موج خون طغیان کند اندر دلم در هر نفس
چونکه بحر آید بجوش از قدرت قهار مست

هر که شد وابستهٔ زنجیر زلف پر خمش
همچو مجنون میشود در دشت و در کهسار مست

قدرتی بنهادهٔ اندر رشتهٔ تاک و عنب
چونکه منصور از میٔ توحید شد بر دار مست

هر که با عطار میگردد قریب و عاقبت
میشود از بوی فیض کلبهٔ عطار مست

در بیابان تفکر لنگ ماند پای عقل
فهم و ادراک و خرد گردد بسی بسیار مست

پادشاهان جهان افتادهٔ بر خاک درش
تخت ملک و تاج مست و خسرو دربار مست

خرقه پوشد صوفی و زنار بندد برهمن
در طریقت بی محابا خرقه و زنار مست

شاعران مستند از خم محبت روز و شب
حافظا اسرار مست و قاسم انوار مست

خلق خواهد از خدای خود بسی لطف و عطا
من بجا دارم شوم از دولت دیدار مست

عایشه لب از شکایت بند که در این بزم
وافرند همچون تو اندر کوچه و بازار مست

رفتم بدر میکده پیر مغان مست ‌‌ دیدم همه بیخود به تمنای بتان مست
عقل و خرد و هوش بدر رفته بیکبار ‌‌ دل مست و زبان مست و جسد مست و روان مست
خمها همه در جوش و خروشند ز سر شوق ‌‌ دریای خم افتاده بسی پیر و جوان مست
چرخ و فلک و ماه و خور و انجم و افلاک ‌‌ لوح و قلم و کرسی و عرشند همگان مست
جبریل امین مست و ملک جمله خرابند ‌‌ زین شور عجیبانه زمین مست و زمان مست
رفتم بتماشای گلستان و ریاحین ‌‌ سرو و گل و ریحان و چمن آب روان مست
بلبل به تمنای گلستان شده مدهوش ‌‌ زاغ و زغن و فاخته قمری بفغان مست
زان نرگس فتان که بود رهزن دلها ‌‌ زهّاد و عباد و همه شیخان جهان مست
اندر خم ابروی تو دیدم به حقیقت ‌‌ بیخود شدم از غمزهٔ آن تیر و کمان مست
یک نفخه وزد گر ز سر کاکل مشکین ‌‌ فی الفور شود خسرو و خاقان و کیان مست
در صومعه و مسجد و میخانه بدیدم ‌‌ زهّاد و عباد و همه رندان زمان مست
خواهی که سلامت روی از کوچهٔ عشاق ‌‌ آهسته رو اینجاست بسی شیر ژیان مست
ای بیخبر این جایه ادب باش که بسیار ‌‌ بی پا و سر افتاده قلندر صفتان مست
زان باده که در میکدهٔ عشق مهیاست ‌‌ یکجرعه بنوشم بخرامم بجنان مست
در خواب عدم رفته نه از خود خبرم بود ‌‌ بیدار مرا کرد و زان خواب گران مست

ای دوست چرا بیخبری از من مسکین
عالیشه ز هجرت شده پیدا و نهان هست

شهریار من چه عالی همت ست — کارهای وی سراسر قدرت ست
لطف وی را نیست حد انتها — شاه شاهان خسرو بی منت ست
ساعتی موری سلیمان میکند — رفعت او برتر از هر رفعت ست
پرتو لطفش کند زر خاک را — کبریای من چه صاحب دولت ست
لانعم ممکن بعالم زو شده — کس نمیداند عجایب قدرت ست
ذو العطا و ذو البقا و ذو الکرم — خاکساران درش با حرمت ست
گنبد مینا مدور ساخته — شیوه های صانع بی آلت ست
از غم دنیا و عقبی فارغند — هرکه با دلدار ما هم صحبت ست
هرکه مست از بادهٔ توحید شد — ساغر می بر کفش پر عشرت ست

یک سر مو غم ندارد عالیشه
شستن عصیان بآب رحمت ست

دوش دیدم که ساقیان الست — آمدند شیشهٔ شراب بدست
بزم عیش و طرب بنا کردند — گلعذاری به تخت گل بنشست

توبه کردم ز می بهار آمد — بلبل طبع بیدلان شده مست
دختر رز درین میان چو رسید — گردن توبهٔ مرا بشکست
جام زرین بکف پر از می ناب — داد با مهوشان باده پرست
گفتمش نوبهار حسن و جمال — سربلندان دهر پیش تو پست
ساغر عشرتم کرم فرما — خرمی در جهان مدام نه هست
موسم اعتدال می گذرد — همچو تیری که می جهد از شست
قدحی داد پر از می گلگون — گفت بنوش آنکه باب توبه نه بست
درکشیدم بیاد پیر مغان — دلم از محنت حوادثه رست

زر و سیم حاصل ست ز معدن پاک
عایشه سکه کی زند بر جست

مصحف روی تو صبح گر ست — بوی تو فرح دل و جان و تنست
سنبل غالیه گرد مه و مهر — خوشتر از مشک ختا و ختنست
غنچهٔ معرفت خلد برین — بلبل شوق تو ویس قرنیست
عارضت خور دهنت آبحیات — لب لعل تو عقیق یمنیست
طاق ابروی تو محراب حصول — نرگس شوخ تو مشکوة فتنست

نیست در انس و ملک چون تو لطیف — قد سرو تو ریاض آراست
صاحب حلم و حیا علم و ادب — طوطی طبع تو شیرین سخنست
معدن لطف و سخا و کرمی — فیض انعام تو در هر وطنست
شاهباز ید سلطان ازل — صید عشقت دل هر مرد و زنست
ذکر حسنت نه زبان ناید راست — چاکرت یوسف گل پیرهنست

کوی تو کعبهٔ حاجات همه
عایشه کلب در آن حرمست

بی جمالت بوستان عیش ما را نور نیست — جز وصالت هیچکس در خاطرم منظور نیست
تیر عشقت تا بسوفار است نفوذ اندر دلم — ای صنم هرگز علاج زخم این ناسور نیست
همچو قمری طوق گردن مرا از بندگیست — گرچه از خدمت بعیدم قرب همت دور نیست
شهرهٔ شهرم ز بدنامی ندارم هیچ باک — بر زبانم روز و شب جز ذکر تو مذکور نیست
زهرخندی میکنی هر دم نگار جنگجو — شهد شیرین نیست ولی جز خانهٔ زنبور نیست
طوطی طبعم شکرخا شد زکان حسن تو — فیض این دولت بتا جز بادهٔ انگور نیست
سایهٔ هر طایری عظمت ندارد چون همای — زانکه چون موسی مقام هر یکی بر طور نیست
چند نالم از جفای چرخ و جور آن صنم — نالهٔ چینی نگر جز حسرت فغفور نیست

دل بمهر مهوشان هرگز منه ای عاشقت
چون نه بینی خوبرویان را وفا دستور نیست

عقل بیرون رفت سودای تو در سر جا گرفت
لشکر عشقت بملک جان و دل ماوا گرفت

آتشی دیدم ز دور آمد گرفت اندر برم
گفتمش برگو که نامت چیست عشقم اسما گرفت

سوخت سر تا پام را چون شمع در نار فراق
جسم و جانم از فراق دوست واویلا گرفت

ق
دوش دیدم سایلی بر درگه پیر مغان
جرعهٔ میخواست لیکن جام چون دریا گرفت

گفتمش این دولت ارزانی تراشد از کجا
گفت هر کس خاک شد کمتر ز هر اشیا گرفت

بندهٔ پیر مغانم زانکه من همتش
خاکساران درش بر لامکان ماوا گرفت

عائشه هست کلک گوی خسرو عالیجناب
پشه خود را در جوار شوکت عنقا گرفت

دوشم از دیده نور دیده گذشت
مونس قلب آرمیده گذشت

میخرامید با کرشمه و ناز
از تکبر بمن ندیده گذشت

التفاتی نکرد بر من زار
لب لعل از غضب گزیده گذشت

تا بدیدم دو چشم مخمورش
عقل و هوشم ز سر پریده گذشت

سرو بالابلند رشک قمر
آمد از من قد خمیده گذشت

مست و مدهوش از شراب کهن
جامهٔ خویشتن دریده گذشت

زد نمک بر جراحت دل ریش
چونکه آن ماه نورسیده گذشت

آن پری چهره شوخ بی پروا
نالهٔ زار من شنیده گذشت

قاتل العاشقین حبیب قلوب
خرم آن کس که برگزیده گذشت

باغ گیتی که عالم آرا است
باغبان یک گلی نچیده گذشت

بلبل بیدل از جفای خزان
خون دل از مژه چکیده گذشت

از فراق سمن گل رخ
شب و روزم به آب دیده گذشت

شاه حسن آمد و فغان برخواست
لشکرش نیز صف کشیده گذشت

این منقش سرا چو شد تعمیر
دیده بگشودم و ندیده گذشت

بیدلان از جفای هجرانش
هم بخون جگر طپیده گذشت

هر که شد واقف رموز نهان
همچو منصور سر بریده گذشت

مالک شرق و غرب و وحش و طیور
شربت مرگ را چشیده گذشت

عایشه شرح رفتگان تا چند
غیر حق جمله آفریده گذشت

دو زلف یار چو زنجیر گردنم شده است
دل ربوده چو نخجیر در تهم شده است

رمیده میرود از من بهر نشیب و فراز
چو شام تیره از آن روز روشنم شده است

فگنده ست مرا روز و شب بهجر فراق
شکایت از که کنم دوست دشمنم شده است

بهر رهی که روم خالی از خطر نبود
ندانم از چه سبب خلق رهزنم شده است

چو رفتم از پی گل چیدن وصال نگار
که خار هجر گرفتار دامنم شده است

فتاد عایشه در بحر هجر و غم نخورد
چو لطفش از سر الطاف ضامنم شده است

چگونه شرح غمت را عیان کنم ای دوست
حقیقت غم خود چون بیان کنم ای دوست

کجا روم که پرسم نشانت ای محبوب
بیاد وصل تو سیر جهان کنم ای دوست

بباغ دل چو رسم سرو قامتت نگرم
برغم بلبل و قمری فغان کنم ای دوست

سرشک خون برخ زرد سهل میباشد
اگر ز هجر تو هر دم روان کنم ای دوست

ز جور چرخ جفا کام داعیها دارم
شکست مدعیان را چسان کنم ای دوست

دمی نیم ز تو غافل مگر در آن اوقات
که قطع مرحلهٔ این جهان کنم ای دوست

شود چو کوکب بخت ای مدد بعایشه
طواف کوی تو همت بجان کنم ای دوست

صنما گلشن روی تو چه بسیار خوش است
چیدن از باغ وصالت گل بخار خوش است

چون خرامی به چمن سرو قدِ لاله عذار — دست در گردن تو جانب گلزار خوش است
عشوه پرداز دلارام بتِ شکر لب — بوسه زان حقهٔ شیرین گهربار خوش است
مجلس آرای جفا پیشه نگر جانب ما — شیوهٔ سامری شوخِ ستمگار خوش است
نیست در خلد برین حور به مانندهٔ تو — جلوهٔ ناز تو بس ای بت عیار خوش است
عایشه گر مدد از پیر مغان می طلبی — بگذر از لا و نعم ساکن خمار خوش است

بیا بیا که مرا با تو آشناییهاست — دلم مدام خراب از غم جداییهاست
بتا دهان تو خوشتر بود ز آبحیات — تبسم از لب لعلت چه درفشانیهاست
فراق آمد و برد از برم رفیق شفیق — رضا بمرگ خودم این چه زندگانیهاست
کجا روم که برسم نشان آن محبوب — بوصل دوست رسیدن چه شادمانیهاست
بیا بجانب بستان که فرح می بخشد — که موسم طرب و عشرت و جوانیهاست
ز دست ساقی گل چهرهٔ پری پیکر — بنوش باده که ایام شادمانیهاست
مرو بصومعه کانجا بسی بود قطاع — بیا به میکده کین جا امان امانیهاست
به هیچ در نروم جز جناب پیر مغان — که بر من از سر لطفش چه مهربانیهاست
رسید مژده که عایشه غم مخور زنهار — مدد علی ولی وقت کامرانیهاست

شکنج طرهٔ محبوب عشق پیچانست ... بهار عارض جانان همه گلستانست

هزار جان گرامی فدای آن عارض ... که پرتو زجمالش چو ماهِ تابانست

جهان ز پرتو آن رخ منورست که او ... ز چشم خلق بزیر نقاب پنهانست

خوشا کسی که دلش بستهٔ محبت اوست ... که ذوق دار وصالش همیشه خندانست

مراست قبلهٔ حاجات طاق آن ابرو ... که سجده گاه ملک تکیه گاه انسانست

همای چون مگس آستانه اش باشد ... نسیم کوچهٔ او عطر و مشک ریحانست

ز عکس روی منور طلوع صبح امید ... سواد زلف که شب را عبیر افشانست

کسی که قطرهٔ می نوشد از خم وحدت ... کمینه جرعهٔ او قلزمست و عمانست

بیا به مجلس رندان و درفشانی کن ... میان صحن گلستان خروش مستانست

شهان دهر چو کلبی بر آستانهٔ اوست ... که سنگ رهگذرش خاتم سلیمانست

مرا ببخش ز لطف و عطای ربانی ... بآنجناب که پشت و پناه خلقانست

اگرچه عایشه تقصیر بعید دارد
رجای وی بکریم و رحیم و رحمانست

در نار هجر یار مرا جمله تن بسوخت ... در وصف آن نگار زبان و دهن بسوخت

چون آتش فراق تو دل را فرا گرفت ... از کثرت شرارهٔ آن انجمن بسوخت

وین شورش عجیب که اندر سر من است
ور فرط اشتیاق مرا جمله تن بسوخت

این داغ آتشین که مرا هست بر جگر
بر هر که ذره رسد از خویشتن بسوخت

از بسکه گریه میکنم و آه میکشم
شاهین و باز و شهپر زاغ و زغن بسوخت

در هر چمن که شرح غمت را بیان کنم
بلبل بناله آید و سرو و سمن بسوخت

میسوزم از فراق و نداریم چاره
از شعلهای سینه ما این وطن بسوخت

بعد از وفات بر سر خاکم چو بگذری
از شیوه لطیف تو گور و کفن بسوخت

دستم بدامن ستمت روز رستخیز
فریاد میزنم که مرا سیم تن بسوخت

چون مبتلا شدی بغم عایشه صبر کن
چندین هزار همچون تو ازم دوران بسوخت

دلم بر آتش هجران کباب است
جگر پر خون و احوالم خراب است

ز نجت بد نمیدانم سبب چیست
پری پیکر بمن اندر عتاب است

منم در جستجوی آن سمنبر
چو مرغابی که سرگردان آب است

ز هجر مهوشان شمس طلعت
سرشک دیده ام یاقوت ناب است

زند چون خامه اندر روز میثاق
بهر خوبرویانم خطاب است

مرا چون مرغ دل آمد به پروان
بقید دام زلف مشکناب است

بسی مدت شد ای ماه یگانه | جمال دختر رز در نقاب ست
بمن ارشاد از پیر مغانست | که غیر از عشق هر طاعت عذابست
بیا ساقی بده جام لبالب | غنیمت یکزمان عهد شبابست
زمرد فرش شد در صحن بستان | خروش بلبل و فصل گلابست
دمی بی می مباش ای سرو آزاد | که آب زندگی خم مذاب ست
بتا در مجلس رندان سرمست | شراب کهنه نوشیدن ثوابست
نوائی کان ز دل غم را رباید | نفیر و نغمهٔ چنگ و رباب ست
نیابی در جهان عمر دوباره | زیارانی که رفتند کی جوابست
نگر رعنا ملیحان گل اندام | چو گنج سیم و زر در دفن ترابست
سمند چرخ دایم زیر زین ست | خلایق را نگر پا در رکابست
دمی بنشین که با هم راز گوئیم | بموت عالم فانی خرابست
چو گردون را نمی‌بینیم بقائی | بگیتی آنچه دیدی همچو خوابست

می توحید چون عائشه نوشید
الی یوم القیامت مست خوابست

ای سمنبر بس خرابم در غمت | سینه بریان دل کبابم در غمت

قوت روحم گشته خوناب جگر — روز و شب اندر غذایم در غمت
در ازل گشتیم به هجرت مبتلا — تا ابد رخ بر نتابم در غمت
هر کرا مقدور قسمت داده اند — سر نوشت آمد خطابم در غمت

عایشه بیهوده آمد در جهان
صرف شد عهد شبابم در غمت

من کجا یم گلرخ شکرلب شیرین کجاست — بلبل بیدل کجا فصل گل نسرین کجاست
موسم عیش و طرب آمد دلارامم چه شد — ساقیا مخمور عشقم بادهٔ رنگین کجاست
نوعروسان چمن در جلوه شد وقت بسیج — دلربائی روح فزائی مهوش گلچین کجاست
من بمیدانم چه پیش آمد ترا ای سیمبر — عارض چون مهر و ماه و آن خط مشکین کجاست
ای مه کنعان ز چشمم تا بکی باشی نهان — در تحیر ماندهام کان شیوه و تمکین کجاست
کرگس و زاغ و زغن بگرفته جای عندلیب — شاهبازان را چه شد سر پنجهٔ شاهین کجاست

عایشه تا چند نالی از جفای روزگار
لیلی و مجنون کجا شد خسرو و شیرین کجاست

لایلاف قریش ای قریشیه حافظ جانت — خزان دهر باد او دور از سرو خرامانت
همیخواهم سرت سبز و دلت خوش باد جاویدان — بچینی در ریاض شادمانی گل بدامانت

دربن صندل سرای آبنوسی روز و شب دایم — رقیبت سرنگون بادا معزز دوستدارانت
براوج ماه می بینیم شعاع شمس رخسارت — سواد لیلة القدرست دو زلف عنبرافشانت
بود آن لوح پیشانی ضیای صبح نورانی — از آنست مشتری و زهره شمع طاق ایوانت
دو چشمت نرگس شهلا قراری برده از دلها — رخت چون مهر و مه تابان دهان چون غنچه خندانت
دو تیغ مصر و ایرانست ابروی هلال آسا — چسان جلاد مشتاقان شدی مهوش بدورانت
دو ترک مست خونریزت بقصد بیدلان کوشد — گروهی مرد و زن گشتند هلاک تیر مژگانت
مطیع خاتم لعل لبت ملک سلیمانست — بسا چون قیصر و خاقان فقیر و خاکسارانت
بهار حسن روزافزون بسان خلد رضوانست — شکرافشان کلام طوطی طبع سخندانت
گرفتارست بس خوبان بدام جعد مشکینت — بیک نظاره میسازند سراران جان بقربانت
بود در حقهٔ گوهر مرتب شربت کوثر — مریض عشق را باشد شفا از آبحیوانت
بساطین جمالت را از آفتها خدا حافظ — که فرح قوت روح ست از سیب زنخدانت

ازان سلطان بی پروا که بود مرد همتا
مدام عایشه خواهد بخت و دولت را بفرمانت

زمین همت پیر مغان دلم شاد است — کمینه جرعهٔ لطفش چو شط بغداد است
حباب وار بود کارخانهٔ افلاک — جهان و کار جهان جمله باد بر باد است

بیا د پیر مغانم بده شراب مذاب — که این دلالت خیرت ز پیر و استادست
بشاهراه حقیقت به بین و سیر سلوک — که بیوفائی گردون مدام معتادست
دلم چو طایر وحشی رمیده میگردید — بدام زلف پری چهره تا که افتادست
من آنزمان که برآدم ز ماد رگیتی — نه روز خوش همه رنج و الم مرا یادست
فراق و محنت و هجران و رنج و گریه و آه — مرا ز قسمت روز ازل همین دادست
ز جور گردش ایام و بیوفائی چرخ — دلم گرفته ز دار خراب آبادست
چو سنگ خاره بود سینه ناخنم تیشه — مرا که کوه کنی پیشه همچو فرهادست
بود ز خون جگر قوت اهل فهم و خرد — فلک به مردم نادان مطیع و منقادست
بشرح راست نیاید شکایت دوران — دلم ز هجر نگر سخت تر ز فولادست

اگرچه مفلس و مضطر غریب و حیرانم
رجای عالیشه از دولت خدادادست

نگارا راه و رفتارت مرا کشت — ادا و ناز بسیارت مرا کشت
ندیدم مثلت از مه تا بماهی — نگاه چشم خونخوارت مرا کشت
بقد سرو و برخ مانند خورشید — چو بلبل صوت و گفتارت مرا کشت
بقربان دهان دُر فشانت — لب لعل گهربارت مرا کشت

ترنج غبغب و سیب زنخدان شکنج زلف تا تارت مرا کشت

چه شورست اینکه در عالم فگندی گل حمرای رخسارت مرا کشت

نداری جز ستم رسم و رسومی روشهای ستمگارت مرا کشت

ندارم طاقت روز جدائی سراسر کار و کردارت مرا کشت

بگفت عایشه کای سلطان خوبان فنون و سحر و اسرارت مرا کشت

بتا گفتار شیرینت مرا کشت نگاه چشم مشکینت مرا کشت

بقربان دو لعل باده نوشت حیاؤ ناز و تمکینت مرا کشت

قدت سرو ریاض کامرانی سواد زلف پرچینت مرا کشت

نگاری مه وشی شمع شب افروز فنون و لطف و تحسینت مرا کشت

بتی شکر لبی شیرین تکلم سراسر رسم و آئینت مرا کشت

بگلزار رخت نظاره کردم نسیم بوی نسرینت مرا کشت

چگویم شرح اوصاف جمیلت سمنبر لون سیمینت مرا کشت

مشو مغرور حسن دلربایت طبیعتهای خودبینت مرا کشت

بعایشه چه بینی از حقارت دل چون سنگ سنگینت مرا کشت

نگار نازنیم سبزه رنگ ست | لبش لعل و دهان چون غنچه تنگ ست
دو نرگس مست خونریزش پر آشوب | خمار نرگسش ز افیون و بنگ ست
قدش سرو ریاض کامرانی | کمان ابرو و مژگانش خدنگ ست
به تنظیم عذارش ماشاء الله | که رشک صورت چین و فرنگ ست
زیک نظارهٔ حسن و جمالش | اگر سلطان بود آندم ملنگ ست
چو شد شهباز عشق او به پرواز | گرفته طایر قلبم به چنگ ست
بدیدم چونکه گلزار رخش را | مرا از خلد رضوان عار و ننگ ست
پریشان روزگارم همچو زلفش | بسودایش فهیم و عقل دنگ ست
عجایب شیشه خوی پر بهانه | گهی در صلح آید گه به جنگ ست
مرا آئینهٔ بخت نگون سار | گرفته از جفای چرخ زنگ ست
چو قمری طوق بر گردن ز الفت | مرا از طرهٔ آن شوخ شنگ ست
ببازم نقد جانرا در ره او | که صید غمزه اش شیر و پلنگ ست
به بحر عشق چون گشتم شناور | نه بیم جان و نی خوف نهنگ ست
خرد در کوی وصفش کی برد راه | بفکرش دست کوته پای لنگ ست
چو شمع عاشقش را سر تا قدم سوخت | دل بیرحم او دانم ز سنگ ست

گلشن رویت بهار و نرگس مستت گلست | عاشق بیچاره در شور و فغان چون بلبلست
از محبت سوختم چون شمع از سر تا قدم | از بتان مهر و وفا جستن خیال باطلست
هر که شد وابسته زنجیر زلف مهوشان | داغ عشقش تا قیامت نقش بر لوح دلست
از فراقش گشته قوتم روز و شب خون جگر | بی وصالش اکل و شربم همچو زهر قاتلست
ایکه میگوید بخوبان دل مبندی عاشقا | زندگانی در جهان بی یار کردن مشکلست

از عشق تو بیقرارم ای دوست | کز خویش خبر ندارم ای دوست
از زخم فراق و باده هجر | دیریست که در خمارم ای دوست
چشمم دو چهار شد شب و روز | اندر ره انتظارم ای دوست
در دیده بجای اشک هر دم | خوناب جگر ببارم ای دوست
بودم گل باغ عشق لیکن | اندر نظر تو خارم ای دوست
گر دست دهد مرا وصالت | غم هیچ دگر ندارم ای دوست
افشان بر خم معطر روح | زان طره مشکبارم ای دوست
عقل و خردم ز سر برون شد | چون دوره ازان نگارم ای دوست
پروانه صفت بشمع رویت | امیدکه جان سپارم ای دوست

گر هر سر مو شود زبانم ۔ اوصاف ترا شمارم ای دوست

عایشه ملول فعل خویش است
از لطف تو شرمسارم ای دوست

صبحدم از گلشن روی تو گل چیدن خوش است ۔ چون حنا رخ بر کف پای تو مالیدن خوش است

از جفای خار هجرانت چو بلبل دایما ۔ در گلستان وصالت زار نالیدن خوش است

صحن بستان پای سرو و سبزه و آب روان ۔ گل رخا از حقه در بار خندیدن خوش است

تا بود عمر گرامی سال و ماه و روز و شب ۔ طاق ابروی ترا چون ماه نو دیدن خوش است

هم ز دست ساقی گلچهره خورشید خد ۔ باده گلرنگ را بسیار نوشیدن خوش است

زار و بیمارم ز هجرت جان بلب آمد مرا ۔ ای بت نامهربان بیمار پرسیدن خوش است

همچو مرغ نیم بسمل مانده‌ام در دام تو ۔ ای ستمگر از خدای خویش ترسیدن خوش است

چونکه دورم از رخت دایم چو ابر نوبهار ۔ خون دل از فرقتت از دیده باریدن خوش است

عایشه لب از شکایت بند صبوری پیشه کن
چون بدامان قناعت پای پیچیدن خوش است

ای دوست از حکایت هجران چگویمت ۔ از انتظار دیده گریان چگویمت

سر تا قدم چو شمع شدم محو در فراق ۔ از شعلهای سینه بریان چگویمت

رفتم بباغ صبحدم از هجر وصل گل
از نالهای بلبل حیران چگویمت

آن نوبهار حسن که مثلش بدهر نیست
از شیوهای سرو خرامان چگویمت

آن جنگجو که هر مژه اش قصد جان کند
از فتنهای نرگس فتان چگویمت

رفت از فراق وصل دو چشمم چهار شد
از فرقت جدائی یاران چگویمت

روحم ز سر پرید و قالب چو مشت خاک
جسمم ضعیف را نبود جان چگویمت

سر تا قدم ز عیب بری شهریار حسن
بیدل ز غذب سیب زنخدان چگویمت

عاشقان مباش تو نومید وصل دوست
از موج بحر رحمت رحمان چگویمت

بازم اندر سر هوای وصل یار افتاده است
دل سپند آسا بر آتش بیقرار افتاده است

غمزهٔ جادوی آن بت عالمی بر هم زند
عاشقان از تیر هجرش دلفگار افتاده است

دل چو مرغ نیم بسمل می طپد اندر بدن
تا بدام زلف مشکین تابدار افتاده است

هر دو چشمم چار شد در انتظارش روز و شب
چون نظر بر طاق ابروی نگار افتاده است

تن ضعیف و سینه مجروحست دایم در غمش
از شعاع عارضش در دل شرار افتاده است

از ریاض وصل دلبر گل نچیدم هیچگه
چونکه روز فطرتم قسمت بخار افتاده است

غرق بحر بی سر و پایم نمی یابم کنار
موج طوفان بر زمانم بیشمار افتاده است

نیک مخمورم بده ساقی ز خم معرفت　　از می دیرینه ام در سر خمار افتاده است

جرعه نوشان می توحید از جام الست　　بی خبر از خویشتن منصوروار افتاده است

چند نالی از غم دنیای پر مکر و فریب　　محنت و هجران قرین روزگار افتاده است

هر که شد وابستهٔ آن دلربای رشک چین　　چون سر زلفش پریشان روزگار افتاده است

عایشه تا چند گوئی شکوهٔ ایام را
چون تو بر خاک درش چندین هزار افتاده است

همه در زیر خاک باید رفت　　با دل دردناک باید رفت

از جفاهای چرخ کج رفتار　　هم گریبان چاک باید رفت

جگر ریش و سینهٔ افگار　　همه اندوهناک باید رفت

پیر و برنا و زشت و مهرویان　　از سمک تا سماک باید رفت

پادشاهان و خسروان جهان　　خوار و زار و هلاک باید رفت

لب به بند از شکایت عایشه
گر تو خواهی که پاک باید رفت

ترحم پیشهٔ پیغمبران است　　ستم کردن رسوم کافران است

عزیزا تا توانی دل بدست آر　　که عرش الله قلوب مؤمنان است

زبد بگریز با نیکان بیامیز
بهشت عدن جای صالحان است

زخوف ایزدی یک لحظه غافل
مباش او قاهر جسم و جان است

غضب آلوده گر بیند بسلطان
زخاک تیره کمتر بلکه زان است

رجا میدار از لطف الهی
که بحر لطف او دایم روان است

بعین مرحمت بیند به موری
همان ساعت سلیمان زمان است

بعایشه ترحم کن الها
ترا فیض و کرم بر عاصیان است

شعلهٔ هجران به تنم در گرفت
ملک دلم سوخته تا سر گرفت

کشور جودم همه تاراج شد
پادشه حسن چو لشکر گرفت

محو شد از یک نگهش جسم من
برقع زرخ چون مه من بر گرفت

زهره جبین آن صنم سیمتن
لون رخش غنچهٔ احمر گرفت

تاب و توان و خردم شد بباد
نرگس مستانه چون خنجر گرفت

رشک بتان حور وشی گلبدن
مهر و مه از طلعتش انور گرفت

سرو سهی قامت رعنای من
خضر صفت جامهٔ اخضر گرفت

ملک یمن هدیهٔ لعل لبش
روی زمین جمله مسخر گرفت

مهرگیاه رسته بگرد رخش　　صبر و قرار از دل من بر گرفت
هر که شد همبستر هجر و غمش　　رتبه بر افلاک چون خاور گرفت
همچو زلیخا شود از سر جوان　　هر که به بر سرو سمنبر گرفت
شیفتهٔ شیوهٔ شیرین او　　راه بیابان چو قلندر گرفت
هر که شد او چاکر پیر مغان　　مشرق و مغرب چو سکندر گرفت

از الم هر دو جهان رسته است
عایشه چون دامن حیدر گرفت

دل بدام طرهٔ شبرنگ یار افتاده است　　جان بخاک رهگذارش چون غبار افتاده است
هر که او با دوست پیوست محو شد از خویشتن　　گرد شمع عارضش پروانه وار افتاده است
نرگس شهلا رخ چون ماه و خط عنبرین　　غنچهٔ لعل لبش در دست خار افتاده است
دل چو شد وابستهٔ زلفش کجا یابد رها　　زانکه بینی بر سر هر گنج مار افتاده است
عقل و هوش و فهم و ادراک و خرد از من برفت　　چون مرا در سر هوای آن نگار افتاده است
آنکه او را نیست همتائی بملک انتظام　　ارجمندان بر درش با انکسار افتاده است
عاشق صادق نیندیشد ز خوف این و آن　　همچو مجنون روز و شب در کوهسار افتاده است
چند نالی از جفای چرخ و جور روزگار　　عاشقان دایم برنج و اضطرار افتاده است

عایشه هرچند گنهکاری بحق مامول دار
مخزن فیض و عطایش بشمار افتاده است

دفتر عشق عجب دفتر بی پایانست ‌‌ ‌ نقش این خط مُسَعَّد دل دانایانست
هرکه در مکتب عشاق حروف آموزد ‌ ‌ تا ابد در پی این مسئله سرگردانست
آنکه شد بستهٔ زنجیر سر زلف دوتا ‌ ‌ از ازل تا با بد شیفتهٔ جانانست
بحر عشاق طویلست و ندارد پایان ‌ ‌ کندرین بحر همه جای دُرّ و مرجانست
غوطه زن تا بکف آری تو یکی درّ یتیم ‌ ‌ زانکه غواص درین بحر جوانمردانست
دل بدلدار بده از سر و از جان بگذر ‌ ‌ عشقبازی بجهان رابطهٔ شیرانست
آتش عشق برافروخت جهان زانگرفت ‌ ‌ در سموات نگنجد بدل انسانست
عاشقی شیوهٔ رندان حقیقت باشد ‌ ‌ هرکرا ز ازل داده نصیب آنست
بندهٔ پیر مغان باش که از همت او ‌ ‌ برسی تا بمقامی که همه خاصانست
سایل درگه او باش بهر حال که هست ‌ ‌ که گدایان در دوست همه سلطانست
هرکه یک قطرهٔ می از خم وحدت نوشید ‌ ‌ همچو منصور ز خود بیخبر و حیرانست
قطرهٔ ریز تو از مهر خود اندر دل من ‌ ‌ معرفت را بنما لطف تو بی پایانست
کردگارا بعنایت سوی عایشه نگر ‌ ‌ عاصیان را کرمت دولت جاویدانست

ساقی کوثر بده خمر بهشت — در ازل رندی بمن شد سرنوشت

خاک آدم چون مخمر کرده اند — طینتم از باده حمرا سرشت

در پس دیوار هستی مانده ایم — کس نمیداند که خوبست وگر زشت

از قضا آدم برای گندمی — می نه بینی خلد رضوانرا بهشت

زابتدا تا انتها لیل و نهار — هرچه آید نیک و بد خواهد گذشت

در زمین خشک دهقان حاصلی — بر ندارد تا درو تخمی نکشت

خبر رضای حق بجوئی عایشه
پیش ازان کز خاک تو سازند خشت

ای سمنبر دست من در دامنت — گر بمیرم خون من بر گردنت

من نمیدانم چرا ای سنگدل — التفاتی نیست هرگز با منت

کی بگیرم دربرت همچون قبا — تا شوم آسوده چون پیراهنت

دوش گفتی میدهم کام دلت — گنگ بادا هرکه او شد رهزنت

صم و بکم باد مهرش بر زبان — کور بادا هرکه باشد دشمنت

عایشه خواهد بقایت هر زمان
هم مدد بادا امام ضامنت

بیا بیا که مرا با تو آشنائیهاست
دلم مدام خراب از غم جدائیهاست

خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست
بگو برای خدا این چه انتظاریهاست

فتاده ام به بلائی که شرح نتوان کرد
رضا به مرگ خودم این چه زندگانیهاست

مرا که یک نفس از غم بتو میگذرد
اگرچه خلد برینست بیقراریهاست

وگر به تیغ زنی سینه را سپر سازم
که سر بریدن عشاق مهربانیهاست

مرا که زلف تو چون طوق گردنست گلیرخ
ز بندگیست چو قمری نگر نشانیهاست

تو در تکبر حسن و چو بلبل عشاقت
ز خار هجر تواند ز فغان و زاریهاست

به تیر غمزه مرا کشته ز خاک بگیر
به ره فکندن مقتول شرمساریهاست

اگر به تربت من بگذری پس از صد سال
بعایشه ز قد و مست چه شادمانیهاست

ملک ختا و ختنم آرزوست
دلبر نازک بدنم آرزوست

نرگس مخمور و رخ مهر و ماه
لب چو عقیق یمنم آرزوست

شیوهٔ شیرین و عذار ملیح
حُسن حسین در حسنم آرزوست

راحت جان مرهم دلهای ریش
زلف شکن در شکنم آرزوست

حقهٔ پر گوهر و آب حیات
بوسه دگر زان دهنم آرزوست

هم ز کف ساقی خورشید خد | باده به صحن چمنم آرزوست
جشن گل و سبزه و آب روان | بلبل شیرین سخنم آرزوست
بزم محبان و شب ماهتاب | ماه وشی سیم تنم آرزوست
ناله چو یعقوب زنم از فراق | یوسف گل پیرهنم آرزوست

مرغ دل عایشه شد سوی هند،
طوطی شکرشکنم آرزوست

دوش دیدم ماه من با شیوهٔ موزون گذشت | سیل اشک از دیده‌ام چون دجله جیحون گذشت
در تمنای وصالش بیقرارم روز و شب | ای دریغا نوبهار حسن روزافزون گذشت
در نگارستان چین نقشی نباشد چون رخش | هر که او مهرش نورزید قامتش چون نون گذشت
هست یکی دختر من حسنش چو یوسف خوشه چین | بی وصالش عمر من بیهوده بی‌مضمون گذشت
جام می پر کن بیاد ساقی کوثر بده | ساقیا اشتاب وقت بادهٔ گلگون گذشت
کل بکام دل نچیده کس ز باغ روزگار | باغبانان فلک آخر دل ز خون گذشت
دل بمال و جاه دنیا بستن ست فکر غلط | حشمت و جاه سلیمان مخزن قارون گذشت
چرخ کجرفتار را هرگز نمی بینم ثبات | کار دنیا سر بسر افسانه و افسون گذشت
دردمندم مستمندم ای طبیب مهربان | حکمت لقمان جالینوس و افلاطون گذشت

هر جفائی کو رسد از دوست آن عین عطاست
خوش بحال آن کسی کو عاقبت ممنون گذشت

ای ستمگر رحم کن بر جان خود بر حال من
تیره عایشه بنگر که از گردون گذشت

اگر هر چند نالم از فراقت
شود هر دم فزونتر اشتیاقت

وگر چون ابر نیسان اشک بارم
ز لوح دل نخواهد رفت داغت

ز تاب آتش روز جدائی
ز مرغان هوا جویم سراغت

همی خواهم پس از ایام فرقت
چو بلبل همچو گل بینم بباغت

وصال دوست میخواهم الٰهی
همیدانی که طاقم گشته طاقت

بجو عایشه خالق را شب و روز
برون کن فکر باطل از دماغت

عقل و هوشم رفت چون آن شیرین پسر رفت و گذشت
از نظر چون مخزن گنج و گهر رفت و گذشت

در تمنای وصالش صرف کردم روزگار
با تکبر نازنینی لب شکر رفت و گذشت

آن پری پیکر که سرتاپا بود چون کان قند
هم بشیرینی چو نخل نیشکر رفت و گذشت

جان نثار مقدمش کردم چو خاک ره ولیک
همچو باد صبح هنگام سحر رفت و گذشت

روز عیشم شام شد اندر فراقش داد داد
چون کنم واحسرتا آن دل حجر رفت و گذشت

چون ایلعلام

چون بدیدم حسن روزافزون آن شکرپری / فهم و ادراک و خرد عقلم ز سر رفت و گذشت

در هوای صید مرغ وصل آن شیرین زبان / شاهباز نه فلک بی بال و پر رفت و گذشت

فرش راهش دیده کردم التفاتی می نکرد / از من بیدل ستمگر بی خبر رفت و گذشت

طوطی شکرشکن و ان بلبل شیرین سخن / همچو طاوس جنان آن جلوه‌گر رفت و گذشت

از فراق عارض آن دلبر جوری لقا / صد هزاران همچو من خونین جگر رفت و گذشت

خواستم یک جرعه نوشم ز جام زرنگار / ساقی دوران چو باد بحر و بر رفت و گذشت

هر کرا در دل نباشد سوز عشق آنخبر / در پی آب و علف چون گاو و خر رفت و گذشت

پیر و برنا زشت و زیبا جمله رفتند از نظر / ماه کنعان یوسف زرین کمر رفت و گذشت

ای دریغا کامران و کامکاران جهان / از دیار عمر چون شمس و قمر رفت و گذشت

ای دل از دور فلک تا کی همی نالی خموش / شکوه تا چند خسروان نامور رفت و گذشت

عایشه تا میتوانی در ثنای حق بکوش / آنکه غافل شد از و چون کور و کر رفت و گذشت

سوختم در نار هجران یا محمد الغیاث / گشته‌ام خاطر پریشان یا محمد الغیاث

دور نبود گر شبی داج مرا بخشی سحر / از عنایت شاه شاهان یا محمد الغیاث

یک تبسم کرد لعل درفشانت در چمن / در زمان شد غنچه خندان یا محمد الغیاث

گیسوی مشکین نسیمش در گلستان چون وزید ‌ ‌ شد گلستان مشک افشان یا محمد الغیاث

کی ز باغ وصلت ای شاهنشه عالیجناب ‌ ‌ من بچینم گل بدامان یا محمد الغیاث

عقده ار هر چند که افتاد دست بر عاشقیم

هست لطفت مشکل آسان یا محمد الغیاث

خون ز دیده اشکبارم یا محمد الغیاث ‌ ‌ غیر عشقت نیست کارم یا محمد الغیاث

در چه زندان غم افتاده ام دستم بگیر ‌ ‌ طاقت هجران ندارم یا محمد الغیاث

در ره وصلت دو چشمم چار شد سلطان دین ‌ ‌ روز و شب در انتظارم یا محمد الغیاث

غرق بحر اشتیاقم در لطفم کن عطا ‌ ‌ از محبت بیقرارم یا محمد الغیاث

درِ الطاف بکشا بر من عاصی نگر ‌ ‌ هست جرمم بیشمارم یا محمد الغیاث

سید عالی نسب ای مهتر قوم عرب ‌ ‌ از کرم امیدوارم یا محمد الغیاث

عمر خود کردم تلف بیهوده در لهو و لعب ‌ ‌ از ندامت شرمسارم یا محمد الغیاث

مضطر و محبوس و بیکس نیست غمخوار کسی ‌ ‌ سینه ریش و دلفگارم یا محمد الغیاث

بر درت افتاده چون خاکم نظر کن از کرم ‌ ‌ مختفی و هم آشکارم یا محمد الغیاث

بحر دل از غم بطغیانست چون موج الشّین ‌ ‌ جز تو نبود غمگسارم یا محمد الغیاث

تشنه لب افتاده ام اندر بیابان فراق ‌ ‌ جرعهٔ امید دارم یا محمد الغیاث

دردمندم مستمندم ای طبیب مهربان — چشم بر لطف تو دارم یا محمد الغیاث
طالع شوریده با من در نزاع است هر زمان — روح پاکت باد یارم یا محمد الغیاث
غوطه خوردم در محیط بیکران نبود کنار — لطف تو بخشد کنارم یا محمد الغیاث
در ازل شد سر نوشتم محنت و رنج فراق — تا قیامت سوگوارم یا محمد الغیاث
چند نالم از جفای چرخ و جور روزگار — بس پریشان روزگارم یا محمد الغیاث
جان من بادا فدای آل و اولاد نبی — هم محب چار یارم یا محمد الغیاث
جرمم ار هر چند می‌سنجد بمیزان عمل — هست بدینت افتخارم یا محمد الغیاث

عایشه خواهد بعز حضرت خیر النسا
خیر بادا ختم کارم یا محمد الغیاث

از جور دهر دون همه فریاد یا مغیث — وز گردشات چرخ فلک داد یا مغیث
صد حیف و صد دریغ که بیهوده شد تلف — عمر عزیز من همه بر باد یا مغیث
نگذشته یک دقیقه بر ما بخرمی — شادم نشد گهی دل ناشاد یا مغیث
این داغ آتشین که مرا هست بر جگر — صد پاره کرد سینهٔ فولاد یا مغیث
شیرین بکام خسرو خود بود روز و شب — داغ فراق بر دل فرهاد یا مغیث
این دهر را چو نیست وفائی بجز فریب — لعنت به مکر و حیلهٔ او باد یا مغیث

افتاده ام بدام فراق و هجر مدام ... از حبس و قید او کنم آزاد یا مغیث
در زیر زلف خال محبت نهاده چون ... قیدم بدام و دانه صیاد یا مغیث

عایشه راز لطف بفیض ابد رسان
بالمصطفی و آله الامجاد یا مغیث

ایدل مرو بشیوهٔ شیطان عبث عبث ... غافل مشو ز طاعت رحمان عبث عبث
قلب و لسان خویش تو از شرک پاک دار ... بر خود مپوش جامهٔ عصیان عبث عبث
عهدیکه بسته دم ازل الست بربکم ... از قول خود مباش پشیمان عبث عبث
تخمی که کشته دروی بیشک عاقبت ... رو تخم بد مکار تو دهقان عبث عبث
هر یک نفس که میرود از عمر ای عزیز ... چون تاج و تخت قیصر و خاقان عبث عبث
با هر کسی فراخور قسمت حواله شد ... هرگز مکن شکایت دوران عبث عبث

عایشه درد عشق بدرمان گذشته است
دیگر مرو تو در پی درمان عبث عبث

پله ام بسیار تنگ ست یا محمد الغیاث ... بخت بد با من بجنگ ست یا محمد الغیاث
صورت زیبای گیتی می کند از ره مرا ... پس عجایب شوخ و شنگ ست یا محمد الغیاث
تا شدم همبستر غمهای ایام و فلک ... تیره قلبم همچو سنگ ست یا محمد الغیاث

هر زمان و ساعتم فریادرس یا ذوالعطا — تا جهان را آب و رنگست یا محمد الغیاث

مضطر و خاطر پریشانم ز جور روزگار — هم بدرگاه تو ننگست یا محمد الغیاث

اوفتادم در محیط بیکران دستم بگیر — بیم جان خوف نهنگست یا محمد الغیاث

در بیابان تفکر مانده زردان در کمین — بیشهٔ شیر و پلنگ ست یا محمد الغیاث

مانده ام راحل سفر در پیش و منزل بس بعید — اسپ گردون کهنه لنگست یا محمد الغیاث

عایشه در اشتیاق وصل آن عالی جناب
روز و شب مست و ملنگست یا محمد الغیاث

بیار باده که امروز پر کنیم زجاج — که غیر باده ندارد مریض عشق علاج

خدا چو صورت زیبای دلفریب تو بست — بیک کرشمه ز خورشید می ستانی باج

سحر چو خسرو خاور نقاب بردارد — بیک نظارهٔ حسن تو میشود محتاج

اشعهٔ ز جمالت به مهر و ماه رسید — زکوهٔ زلف تو بر فرق خسروان شد تاج

اگر بعین عنایت نظر کنی به من — شبی چو دراج محبان ضیا کنی چو سراج

به نیم بوسه ز لعل لبت اگر یابم — دهیم مملکت قاف و قیروان بخراج

بآستان درت دست سر گدا نرسد
کمینه بندهٔ ات عایشه را نخوانی کاج

مست جام محبتم چه علاج | قید درد دام الفتم چه علاج
رندی و عاشقی و هجر و فراق | آمد از روز فطرتم چه علاج
سر ز پا باز سر نمی یابم | غرقه در بحر حیرتم چه علاج
مرغ دل شد بدام حسن بتان | حبس زندان غربتم چه علاج
چون میسر نمی شود کامم | عبث است جمله محنتم چه علاج

چرخ عایشه را شد است رقیب
روز و شب در مشقتم چه علاج

ای عزیزا اگر تو هستی نکته سنج | هر چه ناصح گویدت از وی مرنج
راستی تلخست در ظاهر چو زهر | چون خلاص از مار زن و هیچ گنج
مستم از سودای عشقت روز و شب | نیست پروای می و افیون و بنج
هر زمان نالم ز فرط اشتیاق | سوختم در نار هجرت چون سپنج

کردگارا لطف کن بر عایشه
هم بحق چار یار و هفت و پنج

دلا مدام مؤید شو از برای قدح | ز روی صدق مذکر شو از برای قدح
به پیش شمع وصالش تو همچو پروانه | نثار کن دل و جان را تو در هوای قدح

بنوش در قدح لطف بادهٔ عرفان
فزون ز حد و عدست بذل انتمای قدح

زبان خامه متقاصر شود ز اوصافش
که مهر و ماه ندارند انجلای قدح

اگرچه هر سر مو بر بدن زبان گردد
بشرح خامهٔ تو ان کی کند ثنای قدح

مرا که طینت روز ازل سرشت اوستاد
تراب تربت من گشته آشنای قدح

هزار جان گرامی بی گر عایشه را
فدای آن ید پاکی که کرد بنای قدح

نفس امارهٔ مار الصلاح
آور از فضل و کرم یا فتاح

جز تو مامول نداریم بکس
فیض تو قوت جان و ارواح

عاجز و مضطرب و حیرانم
شام هجران مرا کن تو صباح

قفل بسته بگشا از کارم
لطف و انعام تو باشد مفتاح

راه گم کرده ام اندر شب داج
جمله را فضل تو باشد مصباح

گرچه افتاده بگرداب غمم
شیوهٔ فضل و عطای تو نجاح

حاصلی نیست مرا کیسه تهی
نه حلال و نه حرام و نه مباح

عایشه منتظر احسانست
غیر مامول تواش نیست فلاح

دل برده ز من عارض زیبای پری رخ / بیخود شدم از دست اداهای پری رخ

نبود چو رخش تازه گلی در چمن دهر / شد سرو خجل از قد و بالای پری رخ

مسرورم و مغرور که بشکفته عجایب / در باغ دلم نرگس شهلای پری رخ

مرغ دلم افتاده بدام سر زلفش / بسمل شدم از تیغ جفاهای پری رخ

هر لحظه پریشان کنندم کاکل مشکین / عمرم همه بگذشت به تمنای پری رخ

گر دست دهد آن شب قدر زهی سعادت / مالم رخ خود در کف پای پری رخ

هم باطن و هم ظاهر و مخفی و هویدا / در سر بودم مایهٔ سودای پری رخ

هر چند که کنم وصف با وصاف نگنجد / سر تا بقدم قامت رعنای پری رخ

اندر طلب وصل تو عایشه شب و روز / مجنون صفت است واله و شیدای پری رخ

دل برده ز من نرگس فتان پری رخ / از جان شده ام بندهٔ فرمان پری رخ

خون شد جگر از حسرت آن شیوهٔ شیرین / کز غمزه زند ناوک مژگان پری رخ

فرح دل و جان باشد و فرخنده زمانی / یک جرعه از آن چاه زنخدان پری رخ

گر دست دهد خرمی و ساعت مسعود / یک بوسه از آن لعل بدخشان پری رخ

افتاده بدام سر زلف تو هزاران / چون عایشه در محنت و هجران پری رخ

افسوس که بی وصل تو عمرم بسر آمد
جان بر لبم از حسرت ای لب شکر آمد

در گلشن چشمم نبود جز گل رویت
در باغ دلم سرو قدت جلوه گر آمد

پروانه صفت شمع رخت بال و پرم سوخت
در مجلس خوبان چو تو رشک قمر آمد

از فرقت و هجران تو ای مونس جانی
از دیده سرشکم همه خون جگر آمد

در باغ چو رفتم بتماشای گلستان
گل بی رخ تو خار مرا در نظر آمد

خورشید جهانتاب ز رخ پرده برافکند
فریاد ز احباب و ز اغیار برآمد

قربان کنمش جان و دل خویش دمادم
گر بشنوم این مژده که شیرین بسر آمد

نومید شدن از کرم دوست بعید
الهام بعایشه بوقت سحر آمد

دیوانه بروکه مست آمد
وان مست می الست آمد

گلزار رخش بهار رضوان
شکر لب می پرست آمد

آن رشک بتان خطهٔ چین
اسباب طرب بدست آمد

این مژده نسیم صبح آورد
کان صفدر صف شکست آمد

افروخته رخ چو ماه کنعان
صنعان وش بت پرست آمد

چون خامهٔ قضا نوشت از آن روز
هر چیز که رفته است آمد

عاشر ز زمین شاه مردان
تیری که بشد ز شست آمد

ساقی وحدت چو می اندر خم وحدت کند
شارب مستانه را فارغ ز رنگ و بو کند

همچو قمری طوق بر گردن فکندم بنده وار
خود بود مختار گر میخواندم ور رد کند

ساقیا مخمور عشقم لطف باشد جرعه
زان می گلگون که یکدم از خودم بیخود کند

بلبلان اندر چمن مستند و جان اندر بدن
بو ز جام وحدتم مست از می سرمد کند

فصل گل آمد بجوش و عندلیبان در خروش
نو عروسان چمن وصف رخ احمد کنند

با فریب رنگ و بوی دهر نتوان شد غرور
پیر دوران خویش را چون بچه امرد کند

مجرمم هر چند زمین همت پیر مغان
چشم دارم بر در میخانه ام مرقد کند

عاشر چون آه دود آلود از دل بر کشد
جامه کروبیان عرش را اسود کند

صبحدم مرغ چمن در بوستان فریاد کرد
این چه افسونست که این چرخ فلک بنیاد کرد

خبر خرابی عادت این بیوفا نبود دگر
افسر و تخت سلیمان را چسان برباد کرد

دوش مینالید بلبل در سحر می گفت این
کیست کو از وصل گل او خاطر خود شاد کرد

سینه ام سنگ ملامت شد نمیدانم چرا
ناخنم شد تیشه کندن تیشه چون فرهاد کرد

عمر خود کردم تلف در ناله و شور و فغان
در ازل استاد فطرت غم بمن ارشاد کرد

باد فضل حق قرینش آنکه از دام جفا
خاص از بهر خدا مرغ دلم آزاد کرد

عایشه در درگه سلطان حی لایموت
بلبل آسا از جفای خار هجران داد کرد

همه عالم خراب خواهد شد
همه دلها کباب خواهد شد

هر یکی از فراق دلبر خویش
روز و شب در عذاب خواهد شد

پادشاهان و سروران جهان
همه مشت تراب خواهد شد

شب نشینان بارگاه جلال
تا قیامت بخواب خواهد شد

برزبان هم ز مهر خاموشی
هر یکی را خطاب خواهد شد

وین عمارات زرنگار ترا
باطل همچون حباب خواهد شد

زیر این نه رواق فیروزه
جگر سنگ آب خواهد شد

از جفاهای چرخ بوقلمون
همه در اضطراب خواهد شد

عایشه خویش را ملول مدار
فضل حق بی حساب خواهد شد

با آفتاب جمالت جهان منور شد
ز بوی صبح وصالت چمن معطر شد

که دیده است چنین صنعت عجایب را / بگرد ماه وطن گاه سنبل تر شد

هر آنکه کشتهٔ تیر نگاه او گردید / نه شبهه ایست که آنکس شهید اکبر شد

هزار جان گرامی فدای آن عارض / بیک لطافت او عالمی مسخر شد

بخنده چون بگشائی لب از سر الطاف / گلاب از سر خجلت بخوی خود تر شد

مسیح بندهٔ لعل گهرفشان تو باد / ترا که یوسف مصری غلام چاکر شد

چو حب تو بگزیدم همیشه خوشحالم / هزار شکر که این دولتم میسر شد

گر این ندا شنوم سر رسد بافلاکم / که عایشه سگ کوی شفیع محشر شد

سحر از بوستان بوی وصال یار می آید / سمنبر در تماشای گل و گلزار می آید

گروهی مست از وحدت گروهی رفته در غفلت / درین حیرت یکی مست و یکی هشیار می آید

دو گیسوی معنبر چون سواد لیلة القدر است / ز هجرش از دو چشم اشک گوهربار می آید

نوید وصل جانان طایر فرخنده پی آورد / که آن سلطان حسن شوخ شیرین کار می آید

ابوبکر و عمر عثمان علی هست سرور مردان / ز قاف و قیروان با بوس این چار می آید

ز باد و آب بشنو نعرهای بی تحاشا را / زبان گویا به مدح حیدر کرار می آید

اگر هر چند گنهگاری مشو نومید عایشه / ترا فیض از جناب احمد مختار می آید

رفتم بباغ وصل بچیدم گل مراد
بلبل بناله آمد و میگفت داد داد

عمر عزیز صرف نمودم درین ریاض
امروز رایگان گل من میرود بباد

دست طمع ز دامن گل باز داشتم
گفتم که نیست شرط مروت بود فساد

اوقات خویش صرف برای وصال کرد
امروز خامشی بود دم بهتر از جهاد

با یار دیگری نتوان آشنا شدن
قانع نشو بقسمت خود هر چه باد باد

ای نونهال عیش زبستان کیستی
وین نوبهار حسن ترا آفتی مباد

ایلیک خوشخرام که خوش میروی بناز
هرگز دگر ز مادر گیتی چنین نزاد

وز باد صبح گل بشنید و بخندید گفت
مثل تو ایصنم ندهد هیچکس بیاد

گر یکنظر بمن بکنی از راه مرحمت
کسری زشان تو نبود ای پری نژاد

خال تو دانه زلفتو دام بلای جان
مرغ دلم بدام سر زلفت اوفتاد

دل مبتلای ماه وشان شد از آن زمان
خشت و گل زمانه چو معمار می نهاد

وین کاخ زرنگار بقا با کسی نکرد
بر باد داد تاج فریدون و کیقباد

یارب چگویم از ستم و جور روزگار
گردون مراد عایشه را هیچگه نداد

ساقی بیار باده که شاه جهان رسید
سرها ز افتخار بهفت آسمان رسید

حمد و سپاس کز مدد بخت کارساز
امروز وقت عشرت پیر و جوان رسید

شادند اهل علوی و سفلی ازین سرور
کان شهسوار عرصهٔ کون و مکان رسید

صف بسته لشکر مژه در راه انتظار
سلطان هفت کشور گیتی ستان رسید

آراستند بزم محبان بصحن باغ
چون ساعت خجسته و فرخ زمان رسید

وقت بهار ساغر و مینا ز کف منه
جوش و خروش بلبل شیرین زبان رسید

سرو همچو خضر جامهٔ اخضر ببر گرفت
نرگس در انتظار که رشک بتان رسید

آب روان و سبزه و روی نگار هم
روحانیان خاص چو حور جنان رسید

در کوی دوست عابد و زاهد ببر دراه
رند از سر نیاز بکنج مغان رسید

می نوش و غم مخور تو غنیمت شمار عمر
بگذشت بهار و موسم باد خزان رسید

کی باشد آن زمان که کنم جان خود نثار
زین مژده آنکه مهدی صاحب زمان رسید

یوسف ز قعر چاه برآمد عزیز شد
بعد از فراق با پدر مهربان رسید

شد فصل اعتدال و چمن سایه پرورست
هنگام عیش و خرمی دوستان رسید

عائشه شاد باش که انجام روزگار
هر کس که غم کشید بدار الامان رسید

جانا غم هجر تو مرا خون جگر کرد
ایام مرا این ز شب تیره بتر کرد

گم گرده بصحرای عدم وادی مقصود
مردان خدا بر من بیچاره نظر کرد

خون شد دلم از غمزهٔ آن نرگس جادو
چون بحر خروشیده و از دیده اثر کرد

من خاک در پیر مغانم بحقیقت
کین شام مرا از کرم خویش سحر کرد

از دست بدر رفته وجود من مسکین
عیسی نفسی بر من دل خسته گذر کرد

جوید مدد عائشه زانفاس مربی
آنانکه بیک نظر خاک چو زر کرد

ای عزیزا از خدا خواهم مدامت ارجمند
در میان مجلس مستان تو باشی سر بلند

زیر زلفت دانه بنهاد صیاد ازل
مرغ دل خود را بدام حلقهٔ زلفت فکند

کس نشانت نیست بر من وز عطا گر بنگری
بر در ارباب صاحب همت آید مستمند

ور محبان میگریزی می نشینی با رقیب
مینماید این سخن در نزد عاقل ناپسند

بیوفائی میکنی خوفی نداری از خدا
سوختم بر آتش سودای عشقت چون سپند

چند روزی در جهان بهر تماشا آمدیم
دل برین دنیای دون هرگز نه بندد هوشمند

بر ندارم دل ز مهرت گلرخی نامهربان
چون قلم عائشه را جورت کند از بند بند

خورشید حسن دوست چو زیر نقاب شد
مرغ دلم بر آتش هجران کباب شد

جسمم گداخت نار فراق ستمگری / وز فرط اشتیاق چو سیماب آب شد

عشق از کجا وجود ضعیف من از کجا / وین مشت خاک بین که چسان در عذاب شد

رنج و فراق و محنت ایام و درد عشق / روز الست با من بیدل خطاب شد

آئینه لقای سیمتن دلربای من / با من ندانم از چه سبب در عتاب شد

لیلی وشی که ثانی او در زمانه نیست / مجنون صفت فریفته اش شیخ و شاب شد

سرو چمان من چو خرامد ببوستان / گل محو شد ز خجلت و نرگس بخواب شد

بنشست عرق بچهره چو شبنم بروی گل / وز خوی دوست شیشهٔ ما پر گلاب شد

عائشه حبس گشته همانندم بدام عشق / زنجیر زلف یار چو در پیچ و تاب شد

روزیکه بود دلبر من هیچکس نبود / چنگ محبتش دل این خسته زار بود

محبوب دلربا چو ز رخ پرده برگرفت / انس و ملک ز حیرت او رفت در سجود

چشمم بخواب رفت و گلستان چو دوش گل / دیدم ز خواب جستم و هیچش اثر نبود

من خط بندگی بوی آنروز داده ام / در دست نقشبندیان قضا چونکه خامه بود

سلطان هفت کشور عالیجناب من / امیدارم از تو فیض طلب فایض الوجود

ای شهریار حسن خدا باد یاورت / خواهم که کور باد ترا دیده حسود

وز گردش زمانه خدا باد حافظت | حسن جمیل تو که فزونست در فزود

مستغرقست عائشه در بحر اضطراب
دستش بگیر وز کرم خویش یا ودود

نگار نازنین من دو چشم خونفشان دارد | اشارهٔ تیغ ابرویش بقصد بیدلان دارد
ز رشک عارضش خورشید و مه در خجلت دایم | لب لعلش مسخر عالمی از انس و جان دارد
عجایب صورت زیبا قراری برده از دلها | نمیدانم چه افسونست کین شیرین زبان دارد
قدش چون قامت طوبی بدهرست طاق در خوبی | بدام زلف مشکینش بسی پیر و جوان دارد
بالحان و تکلم عندلیب خلد رضوانست | نزاکت همچو برگ گل دهان درفشان دارد
ز قاف و قیروان سلطان حسنش باج میگیرد | هزاران خادم و چاکر چو جمشید و کیان دارد
زهی الطاف بی پایان که دارد آن شه خوبان | زمین طالع فرخ فلک اندر عنان دارد
نسیمی از سر کویش وزیده عقل و هوش برد | سلیمان جاه عیسی دم مکان در لامکان دارد
شبی در خواب میدیدم جمال عالم آرایش | مبارکباد تعبیرش حیات جاودان دارد
بتی شکر لب گلرخ بحسن خویش مغرورست | چه پروای منی آواره حیرانمان دارد
چو شمع از فرق تا پا سوختم رحمی نکرد بر من | ندانم این ستمگر چون دل نامهربان دارد
گرفت چون خسرو خاور همه روی زمین یکسر | باقبال عدو مالش ملایک پاسبان دارد

بکنار آب و پای سرو جام می لب دلبر / مزیدش باد این دولت که آن کشورستان دارد
ز شربتخانهٔ وصلش ز کوثر بخش آبی فی / که خم فرقتش در بیت ما را سرگران دارد
بیا جانا به ساغر بیاد ساقی کوثر / علی شیر خدا حیدر که لطف بیکران دارد
بصورت خانهٔ چین نیست تصویری بدین خوبی / معاذالله زهی حسن که آزرشک بتان دارد
زبان خامه عاجز مانده در وصف جمیل او / اگر هر چند کنم وصفش نه تقریر بیان دارد
رخ محبوب را چشم زلیخا می توان دیدن / نه تاب وصل یوسف دیدهٔ مصریان دارد
بگفتم ای پری پیکر غریب خویش را بنگر / بترس از آه مظلومان که در سینه نهان دارد
بوصلم شاد کن جانا و یا جانم ستان زودی / عجب محبوب بی پروا نه این دارد نه آن دارد
غریق بحر هجرانم سراز پا وامیدانم / که این دریای بی پایان هلاک بیم جان دارد
چو مرغ نیم بسمل میطپد در سینه دل دایم / نه گنجایش نگر اندر زمین و آسمان دارد
شه محمود دین پرور سلاطینش گدای در / بنامش چرخ گردون سکهٔ صاحبقران دارد
بحق سرور مرسل که قرآن شد برو منزل / خدایش در امان از فتنهٔ آخر زمان دارد
بحق حیدر صفدر که او کنده در خیبر / ورا ایزد مظفر بر جمیع دشمنان دارد
شب قدر است طی شد نامهٔ فرقت بحمدالله / دعا کردم من آمین جملهٔ کرّوبیان دارد
خدیوانی که سر بر طارم افلاک می سایند / چنین حشمت گدایان در پیر مغان دارد

بسودای رخش عایشه میباز دل و جان
زنجیر وصلِ آن دلبر بسر شور و فغان دارد

صنما بی تو مرا طاقت گفتار نماند
بی رخت روشنی چشم گهربار نماند

گلشن روی تو ام چون شده غایب ز نظر
در گلستان جهان زینت گلزار نماند

چمن دهر که با مرده روان بخشد باز
چشم بر هم زدم و این گل و گلزار نماند

سفله پرور شده گردون چکنم واویلا
اهل دانش همه را رتبه و مقدار نماند

از سمک تا بسما نیست چو لعل لب تو
خرده بینان همه رفتند و خریدار نماند

بشنو ای دوست که دل با تو سخن میگوید
عمر بیهوده گذشت صحبتِ دلدار نماند

صبحدم مرغ چمن گریه کنان مینالید
خار و گل گشته هم آغوش ره یار نماند

زد چو منصور انا الحق بتمنای وصال
جان فدا کرد و لیکن رسن و دار نماند

چند از دست فلک شکوه و آه کنم
دوست بسیار ولی محرم اسرار نماند

عمر خود صرف بتان کردم و لیکن بعبث
ای دریغا بجهان یار وفادار نماند

شاعران رفته و عایشه تو هم خواهی رفت
حافظ و مولوی و سعدی و عطار نماند

مرا تا در نظر هر دم جمال یار می آید
سرشک از دیده چون طوفان آتش بار می آید

سحرگه از نسیم صبحدم اندر مشام من / شمیم زلف عنبربوی آن دلدار می آید

بدیدم عندلیب دل بصحن گلشن وصلت / گلی روی ترا بگرفته در منقار می آید

جگر پر درد و دل پرخون بسودای گل رویت / بچشمم نشتر هجران ز جور خار می آید

چو بلبل در گلستان وصالت شادمان بودم / ازین بستان بگوشم ناله های زار می آید

دو لعل بی بهایت را نبود هرگز خریداری / چو من قیمت نمودم مشتری بسیار می آید

درین عالم ندیدم از کسی بوی وفا هرگز / تحیر بیحدم از مردم هشیار می آید

بمن از ارجعی امروز فرحت میرسد هردم / طبیب عشق میدانم برین بیمار می آید

چو من بسیار مشتاقان همی نالند و میگویند / که اجر بیدلان سنگ از در و دیوار می آید

همه شب تا سحر هرگز نخفت این دیدهٔ پرغم / چه آواز پرآشوبست گزین گلزار می آید

بتیغ غمزه ات مجروح کردی خسته را لیکن / شکیبائی ندارد با دل افگار می آید

بیا ساقی بده جامی مگر یابم سرانجامی / شراب ناب بی مانی گزو اسرار می آید

می خواهم که از دنیا و عقبی فارغم سازد / سحاب مرحمت امروز گوهربار می آید

نگر ای یوسف ثانی چسان عائشهٔ مضطر
زلیخاوش بسودای تو در بازار می آید

گفتم صنما هجر توام خون جگر کرد / گفتا چه شکایت چو قضا گفت قدر

گفتم که مرا مهر تو رسوای جهان ساخت / گفتا که بلی چون تو هزاران دگر گرد
گفتم دل و جان باخته ام در ره عشقت / گفتا که تمنای منت زنده ز سر گرد
گفتم نظری بر من بیچاره نداری / گفتا که ترا بخت بد خویش اثر گرد

گفتم که بعائشه کنی ظلم الی چند / گفت عشق هر آئینه جهان زیر و زبر گرد

ای ستمگر ز جفا های تو بیداد بود / همه از جور تو در ناله و فریاد بود
خال رخسار تو شد دانه زلف تو چو دام / مرغ دل آمده در دام تو صیاد بود
سرکش سرو خرامان ز من بی زر و زور / زانکه بالا روشی در پیش افتاد بود
با رقیبان همه شب ساغر عشرت نوشی / دل من تا بکی از دست تو ناشاد بود
جگرم سنگ و غمت تیشه خراشد شب و روز / فی المثل کوه کنی پیشه فرهاد بود
اینکه با من نظرت نیست ز جای دگر است / همه آموختن از جانب استاد بود
تو مشو غره بحسنت که جهان درگذر است / غیر حق عالم و آدم همه بر باد بود

گر بیارد دلبرم تیغ چو ابر نیسان / عائشه منتظر لطف خدا داد بود

عنقریب است که دیدار میسر گردد / مر لب لعل ترا خلق مسخر گردد

گر درآئی بچمن سرو قد لاله عذار ‌ ‌ ‌ خجل از رشک رخت غنچه احمر گردد

سنبل و یاسمن و عطر و عبیر و ریحان ‌ ‌ ‌ وز مشام سر زلف تو معطر گردد

کی بود ساعت فرخنده زمان محمود ‌ ‌ ‌ شب تارم بوصال تو منور گردد

خسرو حسن جهانگیر زبان خامه ‌ ‌ ‌ هم باوصاف جمیل تو مقصر گردد

کامگاران سرافراز و خدیوان زمان ‌ ‌ ‌ بنده کوی تو ای سرو سمنبر گردد

حلقه بر گوش غلام تو شوند از سر شوق ‌ ‌ ‌ آستان بوس تو خاقان و سکندر گردد

تاجداران که با افلاک همی ساید سر ‌ ‌ ‌ بتمنای وصال تو قلندر گردد

شوخ ترسا صنفتا عائشه بی زر و زور
ساکن نار فراقت چو سمندر گردد

سرو چمان من بچمن گریه میکند ‌ ‌ ‌ مینای دل بسینه من گریه میکند

از بسکه خسته گشته وجود ضعیفه ام ‌ ‌ ‌ روحم ز سر پریده و تن گریه میکند

وز فرط اشتیاق چنانم ز بیخودی ‌ ‌ ‌ افتاده دل بچاه ذقن گریه میکند

بسمل شدم به تیغ جفای ستمگری ‌ ‌ ‌ وحش و طیور بر سر من گریه میکند

جسمم نحیف گشت چو سر زلف پیچ و تاب ‌ ‌ ‌ گردون بحال خسته من گریه میکند

آن شهریار صفدر مردم شکار من ‌ ‌ ‌ بهرش نگر غزال ختن گریه میکند

منصور زد انا الحق و جانم فدای دوست / عشقش چو دید دار و رسن گریه میکند
روح الامین و جملهٔ کروبیان عرش / بر غربت حسین و حسن گریه میکند
جانم فدای جمله شهیدان کربلا / برحال شان زمین و زمن گریه میکند

عائشه بهر لیلی خود روز و شب مدام
مجنون صفت خفا و علن گریه میکند

بی وصالت جنت الفردوس چون زندان بود / گل بچشمم خار و گلشن دوزخ سوزان بود
روز و شب بی من مساوی شد ز جور فرقتت / مستمر از دیده ام سیلاب چون طوفان بود
سینه قانون گشته و رگهای جانم در فغان / عشق ورزیدن بعالم درد بی درمان بود
بوسه زان لعل شکربار دارم آرزو / گر بجان سودا کنی منت بجان ارزان بود
دل ز من بردی و قصد جان کنی مقصود چیست / چشم جادوی تو دانم آفت دوران بود
خوف کن از خالق و شرم از خلایق ای صنم / پاره پاره سینه ام از ناوک هجران بود
باج گیرد در یمن لعل لبت زلفت ز چین / بندهٔ خاک درت کیخسرو و خاقان بود
شهد نوشیدن بدون دوست زهر قاتل است / درد بیدرمان که میگویند این هجران بود
راه طور عشق بس دور است و منزل خوفناک / رب ارنی گو طریق موسی عمران بود
اینقدر مغرور حسن خویش بودن خوب نیست / زشت و زیبا عاقبت چون طعمهٔ موران بود

عائشه هر چند گنه کاری مثو نومید وار
شیوهٔ مستغفری از رحمت غفران بود

ای دریغا صبح وصلم شام شد
ثمرهٔ نخل مرادم خام شد

روز خوش هرگز ندیدم وای وای
بیمروت بخت نافرجام شد

هر کجا نام غمست اندر جهان
ثبت میثاقم ببر ارقام شد

محنت و اندوه هجران و فراق
این همه از گردش ایام شد

چونکه شد بزم فلک آراسته
بادهٔ هجران مرا در جام شد

چون قضا دام مشقت می‌نهاد
شاه باز طالعم در دام شد

چون زدند طبل جدائی و نفاق
هم نفیرش بر من بدنام شد

سر بسری کار سپهرست واژگون
طیر را محمل شتر بر بام شد

داد از جور فلک افسانه‌ام
روز و شب اندر دهان عام شد

از جفای چرخ و ظلم روزگار
عاقبت عائشه دشمن کام شد

آن شوخ دل افروز که رشک قمر آمد
آیا چه سبب بود که از پرده برآمد

هر روز ز روز دگرش کبر فزون بود
امروز ندانم که چه سان بیخبر آمد

انتم د

آن سرو قد لاله عذار شکرین لب
چون بلبل دستان بهزاران هنر آمد

نسرین و گل و نسترن از شوق بخندید
شمشاد چو در صحن چمن جلوه گر آمد

هرگز نظری بر من بیچاره نمیداشت
قطع از کرمش آنکه در آغوش در آمد

عمرم بشد اندر طلبش همچو زلیخا
صد شکر که آن یوسف زرین کمر آمد

وین مرده تنم باز حیات ابدی یافت
چون عکس جمال تو مرا در نظر آمد

این حسن خداداد ورا حد بیان نیست
مشاطهٔ زلفش چو نسیم سحر آمد

المنة لله که رسیدم بوصالش
هر مطلب و مقصود که بودم بسر آمد

بیدوست بر عائشه جهان چون شب دا جنت
خاک قدمش نیز چو کحل بصر آمد

از دلم یک خدا خبر دارد
آنکه بر عاشقی نظر دارد

که بدام بلا گرفتارم
عاقلان زین بلا حذر دارد

آنکه او را فراق میخواهد
تیره بختان ازو حذر دارد

هرکه با او رفیق و مونس شد
زخم ناصور بر جگر دارد

وانکه از صحبتش بعید بود
طالع نیک در سیر دارد

اینچنین همدم ستمگر را
قادر ذو الجلال بر دارد

عائشه پیش تیر ناوک دوست
سینهٔ خویش را سپر دارد

دلم چون طایر سرگشته در ویرانه میگردد
رفاهیت نمی جوید پی غمخانه میگردد

گرفتار شب تارست ز عمر خویشتن سیر است
بگرد شمع وصل دوست چون پروانه میگردد

ندارد مسکن و ماوی چو مجنون گشته بی پروا
بصحرائی عدم چون وحشیان دیوانه میگردد

بدام زلف مشکین بتان دانم گرفتار است
بگرد خرمن عارض برای دانه میگردد

نجوید تخت سلطانی نخواهد تاج خاقانی
چو سیاح از پی هر قصه و افسانه میگردد

ندانم قسمت عائشه از فطرت چسان آمد
که دایم از وجود خویشتن بیگانه میگردد

عمر بگذشته مرا یاد کسی می آید
ور نسیم سحری بوی کسی می آید

دوش در خواب بامید وصالت رفتم
مژدهٔ وصل چو بانگ جرسی می آید

لب لعل تو که سرچشمهٔ جاوید است
جرعه باز از آنم هوسی می آید

بهواداری آن خسرو خوبان رفتم
دیدمش از پی گرفتن عسسی می آید

گفت سرمست و غزلخوان ز کجا می آئی
گفتمش بهر کرم ملتمسی می آید

پشه را گر نبود وصلت عنقا لیکن
بکرم بخشی سلطان بکسی می آید

تیر چون جست ز کمان باز نیاید در شست
فکر باطل بخیال عبثی می آید

تمنای رخ دوست شدم سوی چمن
صوت طوطی نفسی در قفسی می آید

گرچه باقی نبود یک نفس از عمر عزیز
شادمان باش که عیسی نفسی می آید

عایشه گر بغم هجر گرفتار شدی
دل قوی دار که فریادرسی می آید

آمد بهار موسم عهد شباب شد
ساقی بیار باده که دلها کباب شد

رشک بتان بصحن چمن چون ظهور کرد
گل از خجالت رخ او در حجاب شد

شیرین صنم چو کبک خرامیده میرود
بر گردنم دو گیسوی مشکین طناب شد

مخمور جام عشقم و مفتون گلرخی
وز یمن دوست ساغر ما پر گلاب شد

شب تا سحر نخفت دو چشمم ز فرقتش
وز ناله های من جگر سنگ آب شد

طوفان عشق کشور دل را خراب ساخت
بر روی آب خانهٔ ما چون حباب شد

چون برد شرح حال پریشانیم صبا
منّت خدای را که پیامم جواب شد

از دست رفته بود وجودم ز فرط عشق
عون از که شد که لطف بهشت انتساب شد

عایشه دل بمهر وی آنروز داده است
بیدار چون که نرگس شهلا ز خواب شد

طاقتم طاق شد و ناله بافلاک رسید
اثر خون دل از دیدهٔ نمناک رسید

سر بصحرا زده و سیر جهان میکردم
دلبر از طرف چمن پیرهن چاک رسید

گفت کای عاشق دیرینهٔ من حالت چیست
گفتمش شعلهٔ هجر تو باین خاک رسید

سوخت سر تا قدمم نار فراقت صنما
این همه بر سرم از بخت ستمناک رسید

رفع عشق تو ام گشت بضیب روا است
می دیرینه بمن از قدح پاک رسید

شکر لله که پس از مدت ایام فراق
لب لعل تو دوای دل غمناک رسید

عائشه درد ترا اگرچه دوای نبود
شادمان باش که آن صاحب لولاک رسید

بی بی زنان مضطر و حیران شدند
ماچه خران سلسله جنبان شدند

حجله نشینان حریم حجاب
هم نفس غول بیابان شدند

شیر وشان گوشه نشین شد همه
سگ صفتان در صف میدان شدند

گرد فلک بیشهٔ شیران تهی
مسکن روباه و شغالان شدند

بلبل بیدل بتمنای گل
دربدر و بیخود و حیران شدند

دیو لعین چون ز قضا و قدر
در طلب تخت سلیمان شدند

بار نهادند به پشت سمند
کاو و خران قابل جولان شدند

قند و قروت آنکه نمیکرد فرق / مصلحت آمیز و سخندان شدند
لاله عذاران شده دفن تراب / حبش بچه چون مه کنعان شدند
شهر زنان خانهٔ عائشه شد / اینهمه از گردش دوران شدند

طلوع صبح سعادت ازان جبین باشد / که عاشق رخ او رب العالمین باشد
ظهور عالم و آدم جناب حضرت اوست / که آفتاب جهان تاب اجمعین باشد
مفرح لب یاقوت او شفابخش است / بروز حشر شفیع المذنبین باشد
هزار نافهٔ مشک تتار عطر و گلاب / فدای نفحهٔ گیسوی عنبرین باشد
مطیع و بنده اوش اسکندر و سلیمان است / مسیح بر فلک و خضر بر زمین باشد
چو خاتم همهٔ انبیاست در ید او / مسخر همه دلها دران نگین باشد
نبی و مرسل و انس و ملک و حوش و طیور / بگرد خرمن لطفش چو خوشه چین باشد
کسیکه کلب در آن شه شهان گردید / سعادت همدم او دولت همقرین باشد
بهر که یکنظر افکنده از سر الطاف / چه باک اگرچه جهان از پی کمین باشد

ز فضل ایزد و الطاف سرور عالم / رجاست عائشه را فیض دائمین باشد

نار هجران شعله زد شبها بعقل از سر پرید — طاق شد طاقت گریبان شکیبائی درید
باغ گردون را چه آراید چو نبود حاصلش — باغبانان فلک را دست بیبار برید
اید ریغ از ضعف طالع آنکه دست کوتهم — شد بهار آمد خزان از وصل دلبر گل نچید
الیتمبر از محبت همچو مجنون روز و شب — در بیابان فراق افتاده غم بر غم مزید
سوخت سر تا پا مرا چون شمع نار فرقتت — تا بکی تیغ جفایت میکند ما را شهید
همچو مجنون سان گرفتارم بزندان غمت — الستمگر چند باشد وعدهٔ لطفت وعید
بادشاه جنت عالمگیر شد چون باخور — آفرین بر کلک نقاشی که تصویرت کشید
از فراق نرگس شهلا و خط عنبرین — دل بخون خود چو مرغ نیم بسمل می طپید
خویشیرا محبوس قلاب محبت ساختم — رشتهٔ الفت بمقراض پریشانی برید
نزد صراف فلک رفتم برای امتحان — دیدمش خرمهره را بهتر ز گوهر میخرید
حیف او قاتیکه ضایع ساختم بیفایده — زین ندامت و ز دل پر حسرتم خون میچکید
سر بسر گیتی مرا شد چون سواد اندر نظر — دل ز میدان جست چون آهوی وحشی در رمید
از تعجب نیست کر بخشایش فیض ابد — بشنوم گر این بشائر آنکه محبوبم رسید
دل بمهر مهوشان بستن بود فکر عبث — زانکه از خوبان عالم کس وفاداری ندید
انما اموالکم پندیست از ناصح شنو — جیفهٔ دنیا نمیجوید بجز اهل پلید

گر بکیوان فرازی جایگاه ای بوالهوس — ور قضای آسمانی هیچکس نتوان رسید
ساقیان موت هر یک ساغری بگرفته اند — لابد هر یک را ازین شربت همی باید چشید
تیر چون از شست بیرون شد نیاید در کمان — عمر چون بگذشت تا کی میکنی گفت و شنید
فرح هر دم از گلستان لطافت میرسد — نفحهٔ عنبر شمیم چون از سر کویش وزید

عقل و هوش و فهم و ادراک و خرد دانشی را
جمله از سر رفت چون روی همایون تو دید

توبه کردم زمی بهار آمد — باز اندر سرم خمار آمد
گلرخان توبه مرا بشکست — موسم لعل خوشگوار آمد
وقت گل مل غنیمت ست یکدم — عیش را وقت انتظار آمد
فصل بستان باعتدال رسید — بلبل و قمری و هزار آمد
روح پرور شده نسیم بهشت — نفحه چون نافهٔ تتار آمد
سرو پوشیده جامهٔ اخضر — نرگس هم جام زرنگار آمد
ساقیا بزم را مهیا کن — مهوشی شوخ گلعذار آمد
این بشارت صبا بمن آورد — مونس قلب بیقرار آمد
نغمه پرداز شد وحوش و طیور — صوت کبکان کوهسار آمد

داشتم سر بزانوی حیرت — کان پری چهره در کنار آمد
صید دلها بخواب بود هنوز — ترک مست تو در شکار آمد
شکر لله که بعد هجر و فراق — مرهم ریش دلفگار آمد

عائشه غم مخور بزی خرم
لطف حق بر تو بیشمار آمد

فصل نوروز شد و گل بچمن باز آمد — موسم عیش و نشاط و طرب و ناز آمد
بزم آراسته شد ساقی گل چهره کجاست — گوییا کان صنم مهوش طناز آمد
لحن داوودیش برده قرار و هوشم — مرغ دل در قفس سینه بپرواز آمد
قالب خاکی من باز ز سر زنده شود — چون مسیحا نفسی بر سر اعجاز آمد
گفت باد سحری با گل نوخواسته — خنده بیهوده مکن نوبت غماز آمد
شاعران چونکه سر از خواب گران بر دارند — انتظارند که مگر حافظ شیراز آمد
بعد صد سال شنو همچو رباب از خاکم — رشته جان ز سر شوق باواز آمد

عائشه هر که بیامد بجهان بدر یافت
خاکساران در دوست سرافراز آمد

تمنای خوبان مرا خوار کرد — بدام ملامت گرفتار کرد

خدنگی ز مژگان رها کرده چون / غریق جگر تا بسوفار کرد
شناور نبودم ببحر فراق / فتادم از آنم نگونسار کرد
بآن دلربا چون شدم آشنا / دلم را چو منصور بردار کرد
ندانم بدوران چه کردم که او / چرا پایمالم بیکبار کرد
بخواب عدم رفته بودم عجب / محبت مرا زود بیدار کرد
وصالش چو شد غایبم از نظر / مرا نیز از عنبر بیزار کرد
الهی فلک را کنی سرنگون / مرا روز روشن شب تار کرد

بعائشه آن خسرو بحر و بر
ترحم ز الطاف بسیار کرد

چونکه من ناله کنم جمله ملک مینالد / از غم من ز سما تا بسمک مینالد
انس و جن وحش و طیوریکه بدهرند همه / گل و گلشن خس و خاشاک و خسک مینالد
قمری و بلبل و مرغان سحرخیز همه / عندلیبان چمن زاغ و علگ مینالد
سفله پرور شده ایام از آن نالانم / چون زر قلب کز و سنگ محک مینالد

کردگارا تو بداد دل عائشه برس
کز جفا و ستم و جور فلک مینالد

جان چو نبود جهان چکار آید — تاج و تخت کیان چکار آید
زن و فرزند و اقربا و عیال — بیتو این خانمان و مان چکار آید
طوطی روح چون کند پرواز — قفس و آشیان چکار آید
چونکه از جمع جزو کل رفتی — صحبت دوستان چکار آید
چون روی از بر عزیزانت — شور و شین و فغان چکار آید

عائشه رخ بجانب حق کن
بتو کام و زبان چکار آید

دل بدام طرهٔ شبرنگ شبگیری فتاد — رشتهٔ مشکین بگردن همچو زنجیری فتاد
ترک خونریزی که غیر از ظلم نبود عادتش — گر خدنگ غمزه اش هر لحظه نخچیری فتاد
این بخوابست یا به بیداری که دورم از نگار — خواب هجران مرا یارب چه تعبیری فتاد
دل بدستم بود افگندم ببحر اشتیاق — وز قضا در دست غواص جفا گیری فتاد
آنقدر جور و ستم بر من ندانم از کجاست — عاقبت زهر هم میان کاسهٔ شیری فتاد
نرگس جادوی آن بت عالمی برهم زند — سامری شرمندهٔ افسون و تدبیری فتاد
بیجمال دوست بودن آتش سوزان بود — اختری نحس من از فطرت چه تقدیری فتاد
در بن ظلمت چو محبوسان گرفتار آمدم — بر من از جرم عمل آیا چه تقصیری فتاد

خواستم کز دام هجرش لمحهٔ یابم رها — سرنوشت بد بسر شتم را چه تاثیری فتاد
گر میسر آیدم روزیکه بینم وصل دوست — گوئیا چون بلبلی در صد تغیری فتاد
دوش می گفتی که فردا امید هم کام دلت — وعدهٔ دوشینه را امروز تاخیری فتاد
بذل خواهد عایشه از کنز فیض سرمدی — مس جانرا پرتو لطفش چو اکسیری فتاد

بهار آمد و صحن چمن گلستان شد — بنال بلبل بیدل که وقت الحان شد
خوشست سایه بید و کنار دریا بار — بیاد نرگس جادو پیاله گردان شد
بتی سمنبر گل چهره شکر گفتار — ز عکس روی تو مجلس همه چراغان شد
تبسمی که تو کردی بصحن این بستان — ز انفسات نسیمش شکوفه خندان شد
خوشست بادهٔ احمر ببزم مهرویان — ز گلشن رخ محبوب گل بدامان شد
درین دو روز غنیمت شمر نشاط و طرب — که هر که عیش نکرد عاقبت پشیمان شد
چو گنج دفن تراب اند خسروان جهان — قصورهای منقش خراب و ویران شد
بهار اگرچه لطیفست خزان بود در عقب — نگر که جمعیت گل چسان پریشان شد
ز بیوفائی گردون ببین که اشجارات — دریده پیرهن خویش را و عریان شد
ببخش عایشه را غافر الذنوب بلطف

که خلقتِ گرهست محض بهر عصیان شد

شکنج زلف تو در پیچ و تاب میباشد — دل ربوده دمادم کباب میباشد
بفکر روی تو بودیم یقین نظر کردم — که پرتو رخ تو آفتاب میباشد
سواد زلف تو بگذره یافته شب قدر — نسیم کوی تو چون مشکناب میباشد
حصول قبلهٔ حاجات طاق آن ابروست — که فتح دعوت هر شیخ و شاب میباشد
کجا رسم بوصال چنین حبیب لطیف — که روز و شب رخ او در نقاب میباشد
در انتظار دو چشم چهار میگردد — خصوصاً آنکه شب ماهتاب میباشد
زکوة حسن شریفت بمستحق صنما — بده که خیر بمسکین ثواب میباشد
ز هجر وصل تو بیطاقتم چه چاره کنم — ترا که چهره چو برگ گلاب میباشد
کسیکه داغ محبت نهاده بر جگرش — سپند وار بر آتش کباب میباشد
مرا که کعبهٔ مقصود کوی محبوبست — چرا که خیر درین فتح باب میباشد
هر آنکه نیست شناور کجا توان گذرد — که بحر عشق عجایب عقاب میباشد
گدای بودن او برترست ز خاقانی — بکن سوال که زودش جواب میباشد
بهیچ روزهٔ این چرخ نیلگون مفریب — شتاب عمر چو سیلاب آب میباشد
بقای دهر چنانست ارجمند بدان — چنانچه دیدن چیزی بخواب میباشد

مرا دهیچکسی راند این گردون | مدام خانهٔ دنیا خراب میباشد
هزار عیش تصدق کنم بحبهٔ غم | که عیش باد بود غم سحاب میباشد
کسیکه پی بجریم وصال جانان برد | خلاص از غم هجر و عذاب میباشد
بفکر خوف و رجایم آیا چه خواهد شد | که قهر و فضل وی اندر حجاب میباشد
من هر چه عاصیم و زشت فعل و نامه سیاه | امید من بتو عالیجناب میباشد

بعائشه نظری کن که وارهد از غم
عنایت و کرمت بیحساب میباشد

نگار نازنین ای سرو آزاد | نمیدانم که حوری یا پریزاد
برفت از من قرار و طاقت و هوش | ترا ای کل شکلی مادر نمیزاد
بتیری غمزه ام کردی نشانه | کنم پیش که از دست تو فریاد
دلم بردی و رخ پنهان نمودی | چه باشد گر بدیدارم کنی شاد
چو شمع از فرق تا پا میگدازم | ز جورت ای ستمگر داد و بیداد
جفاهای که از ظلم تو دیدم | نکرد این ظلم را شیرین بفرهاد
ترا این رسم بدعهدی که آموخت | که هرگز از غریبان ناوری یاد
مسوز ای بیمروت بیش از نیم | قسم بادت بروح پیر و استاد

ترا شمع ومرا پروانه کردند — مزیدت باد این حسن خداداد
وجودم سوختی در نار هجران — چو خاکستر مرا دادی تو بر باد
ندارم طاقت روز جدائی — هزاران جان فدایت شاخ شمشاد
نمیدانم ترا زین چیست مقصود — که دلها را بدام آری چو صیاد
زکوتم ده که مسکین وفقیرم — همیشه خانهٔ خیرست آباد

ندانم از قضای آسمانی
چسان عائشه در دام تو افتاد

هر که او مست از شراب جام عرفانی بود — ساقی کوثر مدامش همدم جانی بود
در محیط عشق افتادم نمی یابم کنار — دُر بدست آوردن این بحر طولانی بود
روز اوّل من چو دادم دل بمهر مهوشان — گفتم این سودای من محض پشیمانی بود
لاله سان از هجر وصل گلعذار لب شکر — بر دل مجروح ریشم داغ پنهانی بود
لشکر حسنش گرفته عالمی را سر بسر — حکم عالمگیر آن سلطان سلیمانی بود
شهسوار عرصهٔ میدان ملک دلبری — اختر برج سعادت ظلّ سبحانی بود
مهر و مه آئینه دار حسن آن رشک پریست — پرتو رخسار شمع صبح نورانی بود
چشمهٔ لعل لبش آب حیات جاودان — قوت جان خستهٔ زان یاقوت ریانی بود

آن سمنبر قبله گاهِ بیدلانِ مستمند / سجده گاهم طاق ابرو وتخت پیشانی بود
باج گیرد گلشن رویش ز بستان ارم / گرد مه از سنبل تر خطّ ریحانی بود
کاکل عنبر سرشتش چون پریشان کرده است / طالع شوریده ام اندر پریشانی بود
شرح او صافش نمی گنجد بلوح روزگار / مرهم دلهای ریش و رحت جانی بود
تا بود گردون مبادا شمس حسنش را زوال / حُسن روز افزون او در حفظ یزدانی بود
یک نصیحت بشنو از پیر خردمند ای جوان / فصل گل بی باده بودن کار نادانی بود
تا توانی یکزمان بی می مباش ای ارجمند / زانکه بر خوان فلک یک چند مهمانی بود
چون خرامی در چمن با مهوشان گلعذار / حور رضوان مرترا فی الفور ارزانی بود
ساقیا برخیز در ده باده چون ارغوان / مغتنم دان عیش را آخر جهان فانی بود
شد گلستان روح پرور ساغر عشرت بیار / خسروم محبوب و ساقی آصف ثانی بود
باده خوردن با محبان در ریاض خرمی / رفعتش برتر ز تاج وتخت سلطانی بود
صوت بلبل نالهٔ قمری خروش عندلیب / چوش گل در بوستان ایّام خوشخوانی بود
آن پری پیکر که رخ پنهان کند زیر نقاب / غمزه و ناز و ادایش مهلک جانی بود
نیست گیتی جای آسایش سراسر غم بود / امتحانش بهر اسمعیل قربانی بود
بر درت افتاده چون خاکم نظر کن از کرم / لطف و احسان و کرم الطاف خاقانی بود

انتظارم پیش ازین میبد ارباب کرم — شیوهٔ جور و ستم بعد از مسلمانی بود

ظلم اگر هر چند کنی رخ بر نتابم از درت — عشق دامن گیر ما چون تنگ افغانی بود

جرعهٔ خواهم زمین همت پیر مغان — نزد وی عمان و قلزم قطره افشانی بود

صبحدم باد صبا در گوش گل میگفت این — غره بر این رنگ و بو بودن ز نادانی بود

ناگهان از هاتف غیبم ندا آمد بگوش — عایشه کلب حریم شاه جیلانی بود

رخت شمع شبستان آفریدند — لبت لعل بدخشان آفریدند

چو اعجاز مسیحا در تکلم — دهانت آب حیوان آفریدند

سراسر سلک دندان در لطافت — چو مروارید غلطان آفریدند

دو ابرویت چو صمصام برّاست — پی قتل رقیبان آفریدند

هزیمت فوج اعدا آن زمان شد — چو آن صفهای مژگان آفریدند

ز رخ صبح سعادت گشت روشن — ز موشام غریبان آفریدند

دو گیسویت سواد لیلة القدر — جبینت صبح خندان آفریدند

چو شمع عارضت افروخت آندم — مرا پروانهٔ آن آفریدند

تویی سر تا قدم کان ملاحت — سراپایت نمکدان آفریدند

تراچون حسن روز افزون پدید ست مرا از عشقت حیران آفریدند
گذر بر جویبار حسن کردند قدت سرو خرامان آفریدند
تو اسمعیل ابراهیم جانی مرا بهر تو قربان آفریدند
تو مست از خم حسن خویش ما را خراب از جام عرفان آفریدند
ترا لیلی مرا چون قیس مجنون بکوه و دشت نالان آفریدند
بهر خوبی ترا موصوف کردند حریمت خلد رضوان آفریدند
سرشته طینتم در روز میثاق ز مهرت رشتهٔ جان آفریدند
ترا مغرور حسن خویش کردند مرا با آه و افغان آفریدند
بعشقت آن زمان دادم دل و دین چو این گردون گردان آفریدند
مرا با عشق تو دمساز کردند ترا از من گریزان آفریدند
برای وصف گلزار جمالت چو من بلبل هزاران آفریدند
ز رنگ و خوی و بوی و هم خصالت قوام چار ارکان آفریدند
سخا و علم و حلم و هم شجاعت بنام شاه مردان آفریدند

بگو عائشه حمد ایزد پاک
ترا عبد مسلمان آفریدند

از آن روزی که آدم آفریدند ‌ ‌ مرا با عشقت همدم آفریدند
ترا بر مسند عزت گزیدند ‌ ‌ مرا هم بستر غم آفریدند
بسودای تو دادم نقد جان را ‌ ‌ چو چرخ پر ز ماتم آفریدند
برویت خوی ز شرم آن لحظه جاریست ‌ ‌ بروی گل چو شبنم آفریدند
لبت با مرده جان بخشد ازان پیش ‌ ‌ چو عیسی ابن مریم آفریدند
مرا شد روز روشن چون شب تار ‌ ‌ چو گیسوهای ادهم آفریدند
سرور عیش شد بر نیک بختان ‌ ‌ برای ما محرم آفریدند
برادرا گر فهیم و عقل و دانش ‌ ‌ محبت را مقدم آفریدند
ز نور پاک آن ختم نبوت ‌ ‌ بنای هر دو عالم آفریدند
فرو نشست عائشه لطف الهی ‌ ‌ که محرم را چو محرم آفریدند

صنما عمر گرامی بجهان میگذرد ‌ ‌ آفتابیست که در پرده نهان میگذرد
باغ و بستان جهان را چو خزان در عقب است ‌ ‌ باغبان نعره زنان جام دران میگذرد
مست و لا یعقل و ارباب خرد شیخ کبار ‌ ‌ زشت و زیبا زگران تا بگران میگذرد
صاحب تاج و ردا مرد و زن خورد و بزرگ ‌ ‌ کافر و مسلم و صاحب نظران میگذرد

غم مخور شاد بزی سود و زیان مخلوط است / عمر نوح ار بود و تاج کیان میگذرد
فکر بیهوده مکن زانکه جهان درگذر است / شهر شوال چو آمد رمضان میگذرد
ساقیا از می دیرینه که در خم داری / لطف کن لطف که اوضاع جهان میگذرد
کاروان بار سفر بسته جرس در فریاد / محمل قافله پیر و جوان میگذرد
چند روزی بحبیبان بنشین خرم و خوش / حیف کین صحبت شیرین دهنان میگذرد
چون نسیم سحری در چمن دهر گذشت / گفت افسوس که بلبل بفغان میگذرد

چند نالی زغم عایشه برو صابر باش
قصه کوته که سلیمان زمان میگذرد

یارب جلوس سرو درین بوستان چه شد / الحان و صوت بلبل شیرین زبان چه شد
نشو و نمای مجلس رندان پاکباز / در پای بید و سبزه و آب روان چه شد
خوابم ربود و دیده گشودم درین باغ / فصل گلاب و یاسمن و ارغوان چه شد
باد خزان وزید و شد اوراق گل بباد / بزم نشاط و ناظرهٔ گلرخان چه شد
آنانکه بود رشک مه و مهر و مشتری / در صید عشق غمزهٔ تیر و کمان چه شد
آئینه طلعتان صنوبر بدن کجاست / راز و نیاز فاخرهٔ مهوشان چه شد
در بحر فکر غرقم و عقلم ز سر پرید / در حیرتم که عشوهٔ شکرلبان چه شد

گلزار حسن باده پرستان خراب باد — بیدل کجا و چهره چون زعفران چه شد
بسمل شدم به تیر نگاه ستمگری — عهد و وفای آن بت نامهربان چه شد
بستان روح پرور گیتی و عندلیب — سیر و صفای باغ و گل و باغبان چه شد
آنانکه روز و شب به ثنا اشتغال داشت — طوطی طبع حافظهٔ حافظان چه شد
شیخان دهر و صومعه داران زنده بیل — مخمور خمر و ساکن دیر مغان چه شد
شیرین کلام و سلسله داران نامور — سوز و گداز و زمزمهٔ شاعران چه شد
سعدی و انوری و فغانی و مولوی — قاسم کجا و حافظ غیب اللسان چه شد
اورنگ و شه شجاع و جهانگیر کامگار — دارا شکوه و بابر و شاه جهان چه شد
این کاخ زرنگار نیرزد بیک جوی — دارای دهر و خسرو صاحبقران چه شد
ادراک و فهم رفته پی جستجوی فکر — فن و فنون و شیوهٔ زیبتان چه شد
این چرخ واژگون که سراسر تحیر است — ننگ از رجال رفته و شرم زنان چه شد

عائشه‌ها خموش صبوری کن ای خلیفتا
فصل بهار و موسم باد خزان چه شد

دلم چون طایر سرگشته در ویرانه میگردد — رفاهیت نمیجوید پی غمخانه میگردد
ندارد مسکن و ماوا چو مجنون گشته بی پروا — بصحرای عدم چون وحشیان دیوانه میگردد

گرفتار شب تارست ز عمر خویش بیزارست
بگرد شمع وصل دوست چون پروانه میگردد

بدام زلف مهرویان گرفتارست چو محبوسان
بگرد خرمن عارض برای دانه میگردد

نجوید ملک خاقانی نخواهد تاج سلطانی
چو سیاح از پی هر قصه و افسانه میگردد

بیا ساقی بده جامی که دل یابد سرانجامی
بیاد ساقی کوثر بهر خمخانه میگردد

ندانم قسمت عاشق از فطرت چسان آمد
که دایم از وجود خویشتن بیگانه میگردد

باغ و بستان بجهان جمله خزان میگردد
باغبان نعره زنان جامه دران میگردد

بلبل از هجر گل از خویش ندارد خبری
دیده بر هم زند و سیل روان میگردد

صرف شد عمر گرامی بتمنای وصال
در پی ناظره حسن بتان میگردد

چشم بد دور از آن دایره مینائی
که بدور رخ آن بدر جهان میگردد

لعل نوشین ترا هر که بنوشد صنما
پیر صد ساله اگر هست جوان میگردد

شرح اوصاف جمیلت چه کنم معدن لطف
هر سر موی تنم تیغ زبان میگردد

جام جم بین که دم از سر نهانی میزد
اثری نیست از و نام نشان میگردد

چند روزی اگرت عمر بود عشرت کن
زشت و زیبا همه در خاک نهان میگردد

جرعه هر که از آن ساغر صافی بچشید
بنده خاک در پیر مغان میگردد

عایشه روضهٔ رضوان طلبد مسکن خویش
چشم امید بلطفش نگران میگردد

عزم کوی نگار خواهم کرد — جان بوصلش نثار خواهم کرد
آهوی چشم آن ستمگر را — هم بمژگان شکار خواهم کرد
لب لعل شکرفشانش را — بوسه ها صد هزار خواهم کرد
گرد مه خط عنبر آسا را — گر ببینم چکار خواهم کرد
چون قلندر ز عشق آن سلطان — خویش را خوار و زار خواهم کرد
همچو منصور از محبت دوست — سر خود را بدار خواهم کرد
جسد خاکی شکستهٔ خود — در رهش چون غبار خواهم کرد

عایشه جان فدای عشوهٔ آن
گهر آبدار خواهم کرد

مراد و چشم براهت چهار میباشد — چو تشنه که بآب انتظار میباشد
بگو بساقی جان بخش روح فزا کرم — بیار باده محبان خمار میباشد
بریز بادهٔ صافی بجام تشنه لبان — دلم بلطف پس امیدوار میباشد
بشرح راست نیاید حکایت من زار — که سینه ریش و جگر پاره پاره میباشد

بیا طبیب بحال مریض خویش نگر / ببین ز هجر چسان بیقرار میباشد
بنوش باده بوقت سحر ز شوق حبیب / چمن لطیف و هوا مشکبار میباشد
هزار نافهٔ مشک تتار و عطر و گلاب / فدای نفحهٔ بوی نگار میباشد
بنال بلبل شیدا که وقت الحانست / که عاشقان طلب وصل یار میباشد
فتاده همچو تو بر آستان آن محبوب / گدای بی سر و بی پا هزار میباشد
شهان دهر و سلاطین و خسروان جهان / بخاک رهگذرش چون غبار میباشد
مباش غره بعمر و بمال و جاه و جلال / بقای دون دو سه روزی چهار میباشد
تو کیستی که بنالی ز گردش ایام / مدام گردش لیل و نهار میباشد
اگرچه نامه سیاهی بحق رجا میدار / مقام وصل بشبهای تار میباشد

مشو ملول ز کردار زشت عائشه
عنایت و کرمش بیشمار میباشد

در دیر مغان خفته بسی باده پرستند / وز باده توحید همه مست الستند
بیدار شدند روی ترا دیده بیکبار / فی الجمله همه ساغر و پیمانه شکستند
موجود نبود آدم و حوا که در آن دم / خشت و گل عشاق بمهر تو سرشتند
در دام کمند سر زلف تو اسیرند / گر طائفهٔ دوزخ و گر اهل بهشتند

چون پرتو حسنت بدرخشید بعالم — وزخواب عدم خلق سراسیمه نشستند
درکشور جان خطبه بنام تو نخوانند — بر صفحهٔ دل دفتر عشق تو نوشتند
دهقان فلک کرد چو بنیاد زراعت — در ملک بدن تخم تمنّای تو کشتند

عایشه گناه تو ز حد گرچه فزونست
المنة لله که در توبه نه بستند

دیدی که فلک با من سرگشته چها کرد — شوّال صفت از غم انگشت نما کرد
چون بلبل شوریده بدم در چمن دهر — هنگام شباب از گل رخسار جدا کرد
از هجر پریشان چو سر زلف بتانم — خون دلم از دیده چو سیلاب رها کرد
ای دوست ندانم که چسان عاقبت کار — محبوب دو چشم بره‌اش قبله نما کرد
یارب چه سبب بود که دوران جفاکیش — پیراهن صبرم ببر خویش قبا کرد

خون شد جگرم وصل توام مرهم ریش است
عایشه باُمید کرم ترک دوا کرد

گلعذاری که نه پروای دل و دین دارد — صد هزاران چو منی بندهٔ مسکین دارد
بزم آراسته شد جمع محبّان حاضر — یارب این شوخ پسر دل بکدامین دارد
مهوشی لاله عذاری که سراپا نازست — سنبل پرشکنش بوی ریاحین دارد

مه لقای که ز سر تا قدم از عیب بریست — الله الله چه عجب شیوهٔ شیرین دارد
مبتلای سر زلفش دل هر مرد و زنست — عارض مهر و مه و طرهٔ مشکین دارد
بزم آرا به جهان خسرو شیرین دهنان — گرد رخسار قمر مجلس پروین دارد
شوخ عاشق کش فتان پر از جور و جفا — بهر صید دل من پنجهٔ شاهین دارد
این ستم پیشه نگر غمزه بحسن خویش است — نه نظر بر من دلخستهٔ غمگین دارد
من ندانم سبب ظلم ستمگر چه بود — بچه مذهب بود این رسم و چه آیین دارد
حیف اوقات که بیهوده نمودم ضایع — متکبر بود و عادت خودبین دارد
چند نالی ز جفاهای فلک صابر باش — دست در خون دل ماست که رنگین دارد

عایشه شاه دلبری زانکه جهان در گذر است
صبر تلخست ولیکن بر شیرین دارد

شوخ گل چهرهٔ سیمین بدنی رانگرید — مهوشی یوسف گل پیرهنی رانگرید
میخرامد بچمن سرو سهی بالائی — دلبری بلبل شیرین سخنی رانگرید
آنکه سر تا بقدم غمزهٔ ناز عادت اوست — رهزن دین و دل مرد و زنی رانگرید
تیر مژگان بگذشتش ز کمان ابرو — جعد مشکین شکن در شکنی رانگرید
خنجر کبر زدست در کمر خویش مدام — بت ترسا صفتی پر فتنی رانگرید

زینت و زیب گلستان جمال خوبان — عشوهٔ قامت سرو چمنی را نگرید
بیدلان بیخبرانند چو حلاج ز خویش — این همه جلوه دار و رسنی را نگرید

سوخت پروانه صفت شمع رخش عائشه را
شعلهٔ حُسن حسن ور حسنی را نگرید

دیدی که یار مونس و دلدار ما نشد — چون نقد قلب هیچ خریدار ما نشد
هر چند ستم که بر سرم آمد ز جور دوست — غماز نیز محرم اسرار ما نشد
چون ابر نوبهار نیم ساعتی خموش — هیچش نظر بگریهٔ بسیار ما نشد
فریاد و داد از ستم و جور آن نگار — رحمش بحال دیدهٔ خونبار ما نشد
دی میگذشت گفتمش ای مهربان طبیب — آخر شفای این دل بیمار ما نشد
دید از سر غضب بمن و سخت تند گفت — از حرف دوست هیچ کهی عار ما نشد

سیل سرشک عائشه بگرفته عالمی
لیک اطلاع آن گل بیخار ما نشد

پی نبردیم ما بکوی مراد — داد از دست چرخ بی بنیاد
طائر بخت واژگونهٔ من — روز فطرت بدام هجر فتاد
ناختم تیشه سینه‌ام سنگ است — کوه کن گشته ایم چون فرهاد

ناجی

جهد هرچند بیحد کردم — چرخ ما را گهی نشد منقاد
کاش بودم نگلش گیتی — سرو آسا ز بار غم آزاد
سرنگون باد چرخ کجرفتار — بالنبی و آله الامجاد
دریکدانه ام زکف شده وای — بعد ازین هرچه هست بادا باد
میگداز ز آه سینهٔ من — گر بود سنگ و آهن و فولاد
چون بیار است گنبد مینا — رسم بدعهدی و بیست معتاد
چند نالی زگردش ایام — روز و شب کار دهر هست فساد

جای عالیشه سبت الاخرات
چون بنا کرد خانه را استاد

این حسن چه حسنست که آتش بجهان زد — درصومعه و کعبه و در دیر مغان زد
بیدا در اسلام و زکفار برآمد — این طبل ندانم که پس پرده نهان زد
چون حمله براورد بمیدان صلابت — هم گردن اغیار بیک تیغ زبان زد
عقل و خرد و هوش برفت از همه یکبار — الله و معک گفته و در کون و مکان زد
یک شعله بطور آمد و موسی شده بیخود — وانگه بحجر و شیده و در کشور جان زد
یکذره بیفتاد چو در خرمن دلها — سرتا بقدم سوخته در روح و روان زد

چون خامه نوشت وصف جمیل شه خوبان — از دفتر عشقش رقم پیر و جوان زد
یارب چه نفیر ست که در گوش من آمد — انس و ملکست مژدهٔ سلطان ها زن زد

عائشه چو بگذشت بگلستان وصالت — بلبل صفت از هجر تو بسیار فغان زد

پاسی از شب گذشت یار آمد — مونس قلب بیقرار آمد
میخرامید با کرشمه و ناز — نرگسش مست و پر خمار آمد
رشک حور و پری ز سر تا پا — بد و گیسوی تابدار آمد
زین سرورم رسیده سر بفلک — سرو نازم چو در کنار آمد
مجلس افروز شد مه خوبان — ساقیا فصل نوبهار آمد
می احمر بجام زر پر کن — باده نوشان انتظار آمد
گرد شمع رخش چو پروانه — نه یکی همچو من هزار آمد
صید کرد آهوی دل زن و مرد — ترک مستش چو در شکار آمد
کشت ما را بغمزهٔ جادو — بازم از لطف بر مزار آمد
بحر فیض و کرم علی ولی — مددم شاه ذو الفقار آمد
عائشه گرچه مجرم ست و لیک — فضل حق نیز بی شمار آمد

چون من بدام عشق گرفتار کس مباد — بسمل بتیغ طعنهٔ اغیار کس مباد

یارب بمهر ورزی خوبان دل ربا — چون من ضعیف و خسته و بیمار کس مباد

باگلرخان نظاره خوشست در ریاض عیش — دور از وصال این گل بیخار کس مباد

مجنون صفت ز فرقت لیلی وشی چو من — رسوای عام و خاص درین دار کس مباد

سرتاقدم چو شمع شدم محو در فراق — بی بذل شرب لعل شکربار کس مباد

دی میگذشت و هیچ بنودش نظر بمن — در بند زلف این بت عیار کس مباد

دادا ز جفای چرخ چه آمد مرا بسر — چون من غریب و بیکس و غمخوار کس مباد

الحان و صوت بلبل شیرین زبان خوشست — محروم وصل گل رخ و گلزار کس مباد

عمر عزیز عایشه بگذشت در انتظار
چون من ز خویش نفرت و بیزار کس مباد

مارا قضا ببزم قدر چون حواله داد — ساقی برعکس خون جگر در پیاله داد

گسترده بود خوان سپهر از ضیافتش — چون زهر قاتلست که مارا نواله داد

گردون مرا ببرد بدار القضای چرخ — اندوه و رنج و محنتم اندر قباله داد

بیخود همان زمان شدم از جود خوشتن — برکرد مه ز سنبل مشکین چو هاله داد

تعلیم کرد مؤدب فطرت چو در ازل — اوراق گل سبلبل بیدل رساله داد

دایم در انتظار جوانان نامور
خم مذاب را بصد و بیست ساله داد

اکثر سرشته طینت عاقل با غم
عیش و طرب بهر دم زرل و زراله داد

از خون دل سرشک روی دبر رخم مدام
ابر فراق این همه برگل چو ژاله داد

با هر کسی فراخور قسمت سپرده اند
افلاک بین که همدم من آه و ناله داد

داغ فراق فیض طلب را ز تار هجر
عالیگشر را مدام بدل همچو لاله داد

تبی سیمین تن گلرخ دهان درفشان دارد
دو چشمش نرگس شهلا دو ابروی کمان دارد

بهار گلشن رویش عجایب فرحت افزایست
فراوان قمری و بلبل هزاران داستان دارد

شکنج زلف پرچینش ربوده عقل و هوشم را
خرامان قامت رعنا که این سرو روان دارد

چگویم قصهٔ مشکل که آن محبوب سنگین دل
دو دست خویشرا رنگین بخون بیدلان دارد

دل از من برد و رخ زیر نقاب هر دم کند پنهان
عجب این شوخ بی پروا دل نامهربان دارد

به بزم مهوشان بنگر یکی ساقی چو ماه و خور
بکف در ساغر مینا می چون ارغوان دارد

من از باد صبا بوی وصال یار می یابم
نمیدانم چرا دلدار با ما سر گران دارد

بصحن بوستان خندان نشسته جمعی از رندان
سرور مجلس مستان دلم را شادمان دارد

شهنشاه بلند اختر بود سلطان بحر و بر
باقبال عدو مالش ملایک پاسبان دارد

فراز مسند شاهی بود از ماه تا ماهی — مطیع خاتم لعلش ز قاف و قیروان دارد
به بحر عشق خوردم غوطه و اول ندانستم — بدست آوردن این دُر یقین است جان دارد

دو عالم را بسودای رخش میباز د عاشیر
ز فرط عشق آن دلبر نه میل این و آن دارد

ای ستمگر بمنت هیچ شفقت نبود — این چنین شیوهٔ انصاف مروت نبود
صرف شد عمر گرامی بتمنای وصال — دل بیرحم ترا مهر و محبت نبود
تا کیم منتظر و دل نگران میداریی — جایز این طور روشهای مشقت نبود
نیست این قاعده رندی عشاق در — چونکه این رابطه ها شرط مودت نبود
بت پرستان نکند آنچه تو کردی با من — خوف از حق بکن این کار حقیقت نبود
بلکه در شهر شمار رسم مسلمانی نیست — ورنه این ظلم و ستم راه شریعت نبود

عائشه شکوه مکن پیشه شکیبائی کن
جز جناب احدت عون و حمیت نبود

بهار عارض گلرخ عجب رنگ و هوا دارد — گلستان وصالش بین عجب صبح ضیا دارد
نگار مهوشی شکر لب شیرین کلام من — شبستان سر کویش عجب سیر و صفا دارد
بزیر حلقهٔ دام سر زلفش یکی خالیست — بقید دام تذویرش عجب شاه و گدا دارد

سمنبر چون مه کنعان بحسن خویش معرورست
بخون عاشقان دستش عجب رنگ حنا دارد

گهی اندر عتاب وگه بلطف است نازنین من
لب لعل شکرخایش عجب تو و شما دارد

قرار و طاقت و تاب و توان داد از من بیدل
بت نامهربان من عجب جور و جفا دارد

گرفتار شب تارم ز احسانش رجا دارم
که موی و روی آن دلبر عجب شام و صبا دارد

دل از من برد و رخ پنهان کند آن گلعذار من
نگر محبوب بی پروا عجب طور و ادا دارد

چگویم وصف سیمین بر ز سر تا پا پری پیکر
بگفتار مسیحاوش عجب قول و دعا دارد

بیا در جانب بستان شنو از بلبل خوشخوان
ز هجر خار و وصل گل عجب ذکر و ثنا دارد

بده ساقی می نابم که کام دل ازو یابم
سرور مجلس مستان عجب نشو و نما دارد

می گلرنگ می نوشم مدام از ساغر عشرت
نسیم گلشن رویش عجب بوی وفا دارد

گدای درگه آن خسرو عالیجنابم من
که کنز جود و احسانش عجب بذل و سخا دارد

ندارد عالی شه ملجا بدون از درگه مولا
بمن فیض عمیم او عجب لطف و عطا دارد

کیست کو آمد درین عالم نمرد
داغ حسرت بر دل از گردون نبرد

ساقیان جم موت آب عنب
عاقبت زین تاک میباید فشرد

پیر و برنا و گدا و پادشاه
جان بجانان جهان باید سپرد

روز محشر نزد رب العالمین — فعل زشت و نیک را باید شمرد
هیچکس زین باغ و بستان سپهر — هم بکام شادمانی برنخورد

بزم را ساقی شراب ناب داد
نوبت عیش مرا دادند درد

می نوش زانکه نیست چو می در جهان لذیذ — آبحیات کی چو می است در دهان لذیذ
ساقی بیار باده که هستیم تشنه لب — شد موسم بهار و می ارغوان لذیذ
هر ثمره که نخل نشاط آورد بار — چون غبغبت کجاست بباغ جهان لذیذ
طبع ملول بلبل خوشخوان ز عشق گل — در فصل اعتدال بشور و فغان لذیذ
خواهم ز دست مهوش جان بخش روح افزا — یک جرعه ز ساغر پیر مغان لذیذ
قند و نبات و شهد و شکر عذب کی دهد — چون بوسه ز حقه شکرفشان لذیذ

چون زهر تلخ گشته بر عاشق روزگار
نبود چو نام دوست دگر بر زبان لذیذ

ای شهریار حسن بیا عذر من پذیر — هر چند تو بادشاه جهانی و ما فقیر
بهر خدا دلم مشکن بیشتر ازین — پرهیز کن ز ناوک دلهای شیرگیر
خال تو دانه حلقهٔ زلف تو همچو دام — مرغ دلم بدانه و دام تو شد اسیر

عمرم گذشت در هوس آرزوی تو | جز پرتو خیال توام نیست در ضمیر
افتاده ام چو نقش کف پای در رهت | هر جا ز پا فتاده ببینی و دستگیر
بهر خدا بمن بکن از لطف یک نظر | زنهار سوی خستهٔ بیدل ببین حقیر
آئینه وار وصف جمال تو آفتاب | کی مهر و مه چو عارض زیبا بود منیر
بخشد روان بمرده لب لعل بی‌بها | وین شیوهٔ ملیح ترا کی بود نظیر
مقتول تیر غمزهٔ جادوست مرد و زن | مفتون عشق تست صغیر ار بود کبیر

در آتش فراق تو عالیشر در گرفت
هر چند که ناله کرد بگوشت نشد نفیر

فیض طلب یک لحظه روز خوش ندید | از جفای چرخ و دور روزگار
با دل پر حسرت و خون جگر | رفت ازین دنیای دون همدار
همچو رستم باخت در میدان جنگ | جان شیرین را السلطان کرد نثار
مادر سرگشته اش را روز و شب | دیده دوچارست براه انتظار
هر که او کرد سینه شیرم هدف | باد مر او را محوّل ذوالفقار
شمهٔ از حال زار خویشتن | خواهم از ظلم فلک سازم اظهار
سر بسر کارش بود فسونگری | زانکه نفعی نیست ازوی جز ضرار

باختیم یکدانه دری بی بها — خاک بر سر شد مرا باکس چکار

خانه ام شهر زنان شد وای وای — باطن و ظاهر خفی و آشکار

در قضای سما آسمانی ناگهان — افتادم در میان موج نار

در فراقش میگدازد چون رصاص — کوره هجران مرا لیل النهار

قوتم از خون جگر شد داد داد — بگذرد چون سالها شبهای تار

بحر حیوان گشته چشم خون فشان — اشکبارم همچو ابر نوبهار

غرقه ام اندر محیط بیکران — میبرد موجم نمی یابم کنار

وز سرشک دیدهٔ خونبار من — میشود صحرای محشر لاله زار

شاه محمودم نکرد غور و تمیز — می کنم از جور او خود را فرار

دست ظلمش داغ کرده سینه ام — تیغ بیدادش دلم را پاره پار

خوف حق را سهو کرد سلطان دین — می نیندیشد ز آه پر شرار

تیر آهم بگذرد از نه رواق — نار قلبم کوه را سازد غبار

احتیاج دعوت درویش را — دایما دارند شهان تاجدار

این ندارد آرزوی نیک نام — نزد وی از گل فزونست قرب خار

الحذر از ناوک دلهای ریش — زینهار و زینهار و زینهار

خانه ها شد خانهٔ لگ در عصر او
این چنین ظلمی که بر من میشود
پایمال سم گاو و خر شدم
سفله پرور شد نمیدانم چرا
روستایان گشته عالیجاه همه
صادقان مملکت اخراج شد
یاغیان بنشسته بر صدر صدور
عدل و انصاف و مروت شد بباد
بادشاهانی که باقی بوده اند
از وی این بی اعتدالی در جهان
بنده از بی غوری محمود شاه
دست خطی دادست بمن شاه جهان
جز فضیحت حاصلی دیگر نشد
گر بگورستان برم همراه خویش
سکه بر زر بود حکم بادشاه

خاصه من گشتم فقیر و خاکسار
کی بدرآسنی کند زین سان قجار
طعنهٔ دشمن نمودم سنگسار
خسرو کشورستان نامدار
شد مقرب رهزن و دزد و طرار
کاذبان دهر شد سررشته دار
خالص و مخلص همه شد بی وقار
حق و باطل را نه پرسد شهریار
اسمشان چون نافهٔ مشک تتار
ثبت دفترها بماند یادگار
رنج و محنت ها کشیدم بیشمار
در بیان شاخ آهو ده هزار
کرد این دست خطی مرا بی اعتبار
این مرا آنجا نمی آید بکار
هم بقول خویش بودند استوار

چند نالی یک زبان خاموش باش
خوش بود بسیار گفتن ذکر حق
بندهٔ ایزد نبی را امت ست
خادم شاه شهید کربلا
در ثنای خالق جبار کوش
یکه و یک دانه ام را در بلا
صدق کن بر لافتی الا علی

لب به بند تا کی کنی گفت و گذار
فیض طلب را با خداوندش گذار
هم محب چار اصحاب کبار
ابن حیدر آن شه دلدل سوار
تا شود تیغ زبانت آبدار
روز و شب حصن الحصین با دا خصار
ورد گو لا سیف الا ذوالفقار

جز خدا عالیشه را نبود کسی
غور خود را خواهد از پروردگار

بسیار گفتم بارها گوییم هم بار دگر
من گوهر حسن ترا صراف صرافان شدم
در بوستان جوش گل ست شعر و فغان بلبلست
لیلی وشی شیرین سخن وی یوسف گل پیرهن
رفتم بسوی بوستان با آرزو وصال گلرخان
عمر عزیزم شد بسر بر من نکردی یک نظر

جز من لب لعل ترا نبود خریدار دگر
زر گر شناسد قدر زر مفروش بازار دگر
چون نرگس شهلای تو نبود بگلزار دگر
مجنون شود از عشق تو بسیار هشیار دگر
چون قامت سرو روان نبود رفتار دگر
گشتم ز عشقت در بدر نبود چو من زار دگر

میسوزم از هجرت صنم سر تا قدم در داغ غم
هرگز ندیدم در جهان مثل تو ستمگار دگر

سرو ریاض آرزو شوخ شنگ تند خو
چون من برای وصل تو نبود طلبگار دگر

آب حیات جاودان اندر دهان داری نهان
چون حقه گوهر فشان نبود گهربار دگر

عالی شعار لیکے تا بکی در کشش بیداد این جام ستمگر
افتاده بر خاک درش همچون تو بسیار دگر

دلا تا چند میباشی درین محنت سرا آخر
همی باید ترا رفتن ز دار بیوفا آخر

مشو مغرور این گیتی و مال و حشمت و جاهش
ز دستت میرود این جیفه چون رنگ حنا آخر

وزد باد اجل چون در پی فصل اندر ریاض دهر
دهان تنگ مه رویان شود چون غنچه وا آخر

نه تاج خسروی نی دلق درویشی بود جاوید
بخاک تیره یکسان میشود شاه و گدا آخر

بدر گردد بسی تصویر خوبان جهان افروز
شود ضایع صورها همچو نقش بوریا آخر

درین صندل سرای آبنوسی عاقبت نبود
متین هرگز نمی بینیم دوامش را بقا آخر

فگنده عندلیبان خوش الحان صوت مهجوری
تاسف آنکه زین گلشن شود بلبل جدا آخر

اگر صد سالها نی در زمانی اندرین عالم
جدائی مر ترا باید ز خویش و اقربا آخر

بکوش ای دل بکوش ای دل بفکر عالم باطل
سوی دار البقا باید ازین دار الفنا آخر

بهر وادی بهر منزل مباش از یاد حق غافل
رود عمر گرامی چون سمند بادپا آخر

دلا هرچند گنه‌گار فنی ونست لطف او بکی
مخور غم سید سادات کرد ذر همنا آخر
غریق بحر عصیانم سراپا وا نمید انم
رجا دارم شفاعت خواه شود خیر النسا آخر

گذشت عمرم بلاطایل بخوبان چون شدم مایل
گرفت عائشه ذیل پاک شاه کربلا آخر

جمالت چو شد غایبم از نظر
دلم زخم ناسور و خون شد جگر
شب و روز بر من زهجرت بکیست
ز احوال زارم نداری خبر
چو دور از وصالت شدم احمند
بود چون شب تار ما را سحر
بود لاله سان بر دلم داغ هجر
ترا هیچ بر من بناشد نظر
مرا دهر چون نار سوزان بود
قیامت نباشد ازین سخت تر
در آفاق رسوا چو مجنون شدم
ز روز الستم بعشقت مُقَر
ترا لشکر حسن ای دل ربا
مرا ملک دل کرده زیر و زبر
خدنگی ز مژگان نمودی رها
به تیر جفا سینه کردم سپر
بتی گلعذار از فراقت مدام
مرا آه سرد است و دو چشم تر
سراپا ملیحی و شیرین سخن
کلام تو غذ نسبت چه شهد و شکر
به بینم اگر عارض مهر و ماه
نباشد مرا هیچ ارمان دگر

جوان گردم از سر چو فصل بهار | چو باد صبا گر بیاری گذر

ندانم چه پیش آمد عایشه را
چرا دعوتش را نه افتد اثر

درد تو مرا بود ز درمان خوشتر | عشق تو مرا بود ز سامان خوشتر
نازک بدنی حور وشی شیرین لب | کوی تو مرا از خلد رضوان خوشتر
ای گلرخ گلعذار گل پیراهن | بوی تو مرا از عطر و ریحان خوشتر
مجنون شدن از برای لیلی صفتی | از حکمت و فهم و عقل لقمان خوشتر
بی وصل حبیبم از گلستان عار است | با دوست منم بچاه و زندان خوشتر
بلبل بتمنای گل اندر گلشن | هر لحظه بود بشور و افغان خوشتر
درویزهٔ در کهت مرا از سلطان | از افسر و حشمت سلیمان خوشتر
بر آتش هجر چون سپندم شب و روز | پروانهٔ آن شمع شبستان خوشتر
خوناب جگر قوت بود دانا را | از اهل خرد مردم نادان خوشتر

گر بی تو بفردوس برینم خوانند
عایشه بود بنار سوزان خوشتر

از محبت بیقرارم نازنینی لب شکر | بیم قوت تا بکی نبود ترا بر من نظر

همچو شمع از فرق تا پا محو نار فرقتم میگداز د عاشق و معشوق را نبود خبر
بیت الاحزانست بهر من روز و شب در هجر تو همچو یعقوب از فراق یوسف زرین کمر
اشکبارم همیروت زار میگریم مدام قیس آسا در بیابان فراقت در بدر
گر کشی ما را ندارم باک ای شکّ بتان سینه پیش ناوک عشق تو میسازم سپر
روز و شب بر من مساوی شد ندانم چون کنم داغ نار عشق را طاقت ندارد شیر نر
رشک ماه و مشتری اسیر و سیم اندام من کاج همچون باد بر کوی توام بودی گذر
چند نالم از جفایت ای بت نامهربان هیچکس از مرد و زن نبود بمثلت دل خجر
گلشن جنت گرو بگرفته از خلد برین نرگس شهلا تو شگفته چون وقت سحر
زهره و شعریست خادم شمع رخسار ترا شعلهٔ حسن تو افتاد است بر شمس و قمر
مشکل ست بی وصل جانان زیستن او وای وای بجمالت جنت الفردوس هست بار سقر
خامه عاجز ماند از اوصافت ای بدر منیر من چگویم وصف حسنت شهریار بحر و بر
ذکر وصف تو نمی گنجد بلوح روزگار شیوهٔ شیرین تو کرده مرا خونین جگر
از فراق وصلت ای گل چهره گل پیرهن کار مشتاقان مدامست آه سرد و چشم تر
تیر آهم بگذرد از نه رواق ای ارجمند خوف از حق باید و از ناوک دلها حذر
بازی ایام با من باخت بس نرد عجب من کجا عشق از کجا بود الغریز نامور

کردگارا مبتلای دام خوبان کس مباد / گر محبت نیست در عالم بلای صعب تر

داد از دست جفای چرخ و جور روزگار / من بدست خویش کردم خاک عالم را بسر

عائشه تا میتوان گنج قناعت برگزین
زانکه هر نظمی تو باشد خوشتر از گنج و گهر

یارب بحق من چه ستم کرده روزگار / دستم گرفت بست و بیفکند بموج نار

در کورهٔ فراق شدم ذوب چون رصاص / چون زد زبانه آتش هجران بدل شرار

گردون که سر بسر همه کارش بود جفا / تیغ فراق او جگرم کرده پاره پار

در فصل اعتدال خزان شد حدیقه‌ام / گلشن بباد رفت و بچشمم بمانده خار

عمرم گذشت در هوس وصل آن صنم / شب تا سحر دو دیده نخفتم در انتظار

دادا ز جفای چرخ و فغانست ز جور او / تاراج کرد گنج زرم را بهشت مار

در سر هوای وصل و بدل داغ فرقتست / ساقی بیار باده که دوشینه‌ام خمار

شد مستمر ز فرقت محبوب دلربا / از دیده‌ام سرشک چو باران نوبهار

خواهم زمانه را نشیند بخرّمی
عائشه کرد حواله دشمن بذوالفقار

همی خواهم از خالق بحر و بر / به بینم وصال تو بار دگر

باخر مرا همچو نی سوختی | مرا از فراقت بت لب شکر
چو دور از تو گشتم ز جور سپهر | دلم زخم ناسور و خون شد جگر
چو لاله مرا داغ بر قلب ماند | ز احوال زارم نداری خبر
جوان گردم از سر چو فصل بهار | چو باد صبا گر بیاری گذر
نباشد مرا هیچ غم در جهان | جمال تو گر آیدم در نظر
جفای تو ام از خدا شد عطا | به پیش غمت سینه کردم سپر

خمش باش ای عایشه در فراق
مرا در ازل محنت آمد مقر

ای صبح سعادت ز رخت گشته منور | از نفحهٔ زلفت شده فردوس معطر
شمس و قمر و مشتری و زهره و شعری | بگرفته ز آئینهٔ رخسار تو زیور
محراب دو ابروی تو شد قبلهٔ حاجات | هم نرگس جادوی تو چون غنچهٔ احمر
یکشعله ز رخسار تو در ملک جهان تافت | خورشید بحسنت نتوان گفت برابر
یاقوت لبت فرح دل و قوت ارواح | اندر طلب آب حیاتم چو سکندر
شیرین سخنا آب بقائیست دهانت | یکقطره چکیدست لب چشمهٔ کوثر
در گلشن عیش و طرب هر گل که شکوفد | از زینت حسنت بچمن یافته زیور

در شهد و شکر قند و نبات ای رعنا است ‌ سر تا بقدم طینت تو کرده مخمر
ای خضر صفت وصف تو ناید بزبان است ‌ از سرو قدت طوبی رضوان شده اخضر
بوی سر کوی تو وزیدست بعالم ‌ زان رایحه یکذره رسیدست بعنبر
طاقت ز دل و عقل ز سر رفته بکلی ‌ ای زهره جبین رشک پری سرو سمنبر
بشگفته دلم غنچه صفت در چمن عشق ‌ زد قاصد باد سحری حلقه چو بر در
درباخته ام در ره عشقت دل و دین را ‌ زانروز که این گنبد میناست مدور
لیلی صفتا گشته ام از عشق تو مجنون ‌ بگرفته دلم راه بیابان چو قلندر
ثبت ست بدلم مهر تو ای خسرو خوبان ‌ مشهور بعالم زده اند سکه چو بر زر
بیمار غم عشق توام گلرخ مهوش ‌ روز و شبم از خون جگر گشته مصور
ای شوخ ستمگار چگویم ز جفایت ‌ مسکن شده در آتش هجرم چو سمندر
قربان شوم از شوق تو ای کان ملاحت ‌ آرد بمن ار مژده وصل تو مبشر
هر انس و جن و وحش و طیوری که بهر بند ‌ فی الجمله بیک لعل لبت گشته مسخر
هر کس که رخت دید بسودای تو دارد ‌ چون لاله بدل داغ الی دامن محشر
در رقص ملک هست ز شوقت بثریا ‌ در وصف تو بر طارم افلاک مذکر
بر فرق تو ای تاجور خوبان جهانگیر ‌ چتریست که طاووس ملایک ز ده شهپر

هر چند اگر حور و پری جلوه فروشند … ما را نبود غیر تمنای تو در سر

از زاهد و عابد دل و دین برده ندانم … این غمزهٔ جادوی تو چون بابل ساحر

گستاخ شوم از تو بپرسم سخنی چند … کین طبع شریف تو چرا گشته مکدر

شب تا بسحر باده باغیار خوری داد … تشریف نما دیده کنم بهر تو منظر

داد از ستم و جور تو ای شاهد خود بین … بسمل شدم از تیغ نگاه تو ستمگر

مخفی نبود بر همه مخلوق عیان است … سرگشته عشق تو شدم باطن و ظاهر

ساقی بمن از جام بلورین ز تلطف … لبریز نما بادهٔ گلرنگ معطر

هر جام که از دست پری چهره بنوشی … بادا بتو چون نوش لبن طیب و طاهر

عونم شود ار پیر مغان از سر الطاف … یک بوسه زنم بار دگر بر لب ساغر

هر جا که بود سلسله رند و نظر باز … الممنة لله که بر اعدا است مظفر

ای ابر عطا بحر سخا بدل زکوتم … از بهر خدا لطف کن از مخزن گوهر

منشی قضا خامهٔ تقدیر چو میزد … ما را بجز اندوه نکردند مقرر

روزم شب داجست از آن طرهٔ شب رنگ … باشد که زنم بر سر از آن تاج مفخر

زان روز که این گنبد فیروزه بپا است
عائشه بدل خورده ز مژگان تو خنجر

ای عزیز از فراق وصل جانان غم مخور — دولت دیدار باز آید بسامان غم مخور

گر بگرداب غم افتادی بحق تامل دار — ید قدرت میکشد زین موج طوفان غم مخور

گر شدی محبوس اندر ظلمت شبهای تار — خسرو خاور رسد خاطر مرنجان غم مخور

گر خس خشکی توقع دار خواهی سبز شد — ابر رحمت نیز خواهد کرد باران غم مخور

چون بخاک تیره یکسانی مشو نومید از او — یک نظر سازد گدای را چو سلطان غم مخور

گردش گردون ندارد اعتمادی گوش دار — منتظر میباش بر امید رحمان غم مخور

گر بود هر چند بلیات زمین و آسمان — نام حق میخوان و از آفات دوران غم مخور

شیوهٔ گیتی بجز جور و ستم نبود دگر — چون مددگارت بود شاه خراسان غم مخور

بر سرت گر تیغ بارد از جفای روزگار — فتح و نصرت میرسد از شاه مردان غم مخور

دیو ملعون واژگون گردد مباش اندوهگین — خاتم و حشمت رسد زودی سلیمان غم مخور

عنقریبست شام هجرانت شود صبح وصال — مژدهٔ یوسف رسد ای پیر کنعان غم مخور

گر تو هستی ساکن بتخانه و دیر مغان — مغفرت خلعت دهد غفار و غفران غم مخور

چند نالی بلبل بیدل ز هجر وصل گل — این خزان آخر شود روزی گلستان غم مخور

صرف شد عمر عزیزت گر باندوه و فراق — عاقبت بدولت شود الطاف سبحان غم مخور

راه گم کردهٔ در وادی حیرت ولیک — حافظ و ناصر ترا هست و ورد قرآن غم مخور

ساغر مینوش از دست پریرخ در چمن
کام دل میجو ز لعل شکرفشان غم مخور

پنجروزی در ریاض خرمی سرور باش
در کنارت چون بود سرو خرامان غم مخور

با پری پیکر نشین تا لذتی حاصل کنی
از گلستان وصالش گل بدامان غم مخور

صبر کن گر عقدهٔ افتاده در کارت چو چرخ
زانکه ایزد میکند هر مشکل آسان غم مخور

گر سحاب فرقت و اندوه و هجر و اضطراب
هم ببارد بر تو همچون ابر نیسان غم مخور

جرمت ار چندی نگنجد بمیزان عمل
شادمان باش ای محب چار یاران غم مخور

از بلیات زمان و گردش لیل و نهار
عون میجو از دعای صبح خیزان غم مخور

باطن و ظاهر خفی و آشکارا در امور
هرچه پیش آید ترا پیدا و پنهان غم مخور

ذات پاک او کریم و هم رحیمست عاصیا
گر ترا از حد فزونست جرم و عصیان غم مخور

بوی ریحان میوزد از بوستان وصل یار
گر شعاع عارضش روشن شود شبهای تار

آنکه از خون خوردن عاشق ندارد هیچ باک
آفرین بر شیوهٔ شیرین و چشم پرخمار

هرکه دید آنصورت زیبا ز خود بیگانه شد
زانکه در عالم نمی بینیم کسی را هوشیار

کلبهٔ ما را منور کن به تشریف قدوم
چون سلیمان داشت بر موری نظر بهر نثار

صحن بستان است چراغان عندلیبان در خروش
خم می آمد بجوش و ساقیان در انتظار

تا بکی دست حنا در خون دلها میکنی
از خدای خویشتن ای بیمروت شرم دار

قصد جانها میکنند تیغ جفایت هر زمان
داد مظلومان خدا خواهد گرفت ای کامگار

خاک گشتم در رهش از گوشهٔ چشمی بمن
یکنظر هرگز نکرد آن خسرو گردون وقار

گلعذارا گلرخا شکرلبا شیرین کلام
چون تو عاشق کش ندیدم در یمین و در یسار

عشق و عقلست مختلف هرگز نمیگنجد بهم
عشق سر بازیست عقل آنجا نمی آید بکار

سوختم در نار هجرت ای بت نامهربان
همچو شمع از فرق تا پا میگدازم زار زار

بیش ازین جور و ستم جانا روا بر ما مدار
الحذر از دود آه سینه های پاره پار

داستان عشق شورانگیز ما را نیست حد
اشکبارم از فراقت همچو ابر نوبهار

عائشه اندوه هجرت را نه حد انتهاست
حسرت تا ماندی الی یوم القیامت سوگوار

همی رویم ازین دار بی مدار آخر
چو مست می که ز چشمش رود خمار آخر

لطافتی که درین بوستان همی دیدی
خزان رسید و گذشت موسم بهار آخر

چه ناله ها که زد از هجر وصل گل شب و روز
برفت بلبل بیدل در انتظار آخر

نظر بشیوهٔ شیرین یار میکردم
ربود از دل من طاقت و قرار آخر

سحر ببوی گلستان شدم بطرف چمن
گرفت دامنم از رشک دست خار آخر

دلر

زدست ساقی گل چهره در شب مهتاب — بنوش باده که شد جام زرنگار آخر
بجان رسیده ام از دست چرخ کجرفتار — غم زمانه مرا کرد خوار و زار آخر
مباش بی می و معشوق قول من بشنو — گذشت حشمت جمشید کامکار آخر
بتان جلوه گر و مهوشان عشوه فروش — نشسته اند بدو چشم اشکبار آخر
وزید چونکه نسیم سحر همین میگفت — نه گل بماند و نی یار گلعذار آخر
دو روزه عمر غنیمت شمر بعیش و طرب — که جز جناب احد نیست برقرار آخر
بنام نیک توان زیست در جهان ایدوست — زخوی زشت رسد رنج بیشمار آخر
شکایت از ستم و جور روزگار مکن — بنام ایزد بیچون کن اختصار آخر

اگر بلطف بخواند حبیب عاصی را
زفیض سعید دوی عجب مدار آخر

بخاطر داشتم امید بسیار — فتادم ناگهان در بحر خونخوار
جفای چرخ کجرفتار بنگر — دلم را کرده چون منصور بردار
زتاب فرقت یوم جدائی — جگر خون ریز شد چشمم گهربار
همیخواهم فلک را داغگون باد — مرا کرد روز روشن چون شب تار
درین بستان بسی نورسته گلها — نچیدم یک گلی زین طرفه گلزار

چو شمع از فرق تا پا محو گشتم | نبودم از وجود خود خبردار
شب و روز از فراق آن سمنبر | گدازد جسمم اندر کورهٔ نار
نگنجد جرمم ار هر چند بد و سست | عطایت بیحد ست لطفت بخروار

بعایشه نظر کن از عنایت
بحق احمد و محمود مختار

شرف آفتاب را بنگر | جلوهٔ پیچ و تاب را بنگر
آفرین بر جمال رعنایش | گیسوی مشکناب را بنگر
سرو پیش قدش خجل ماند | غمزهٔ پرعتاب را بنگر
دهنش چشمهٔ زآب حیات | عارض پرگلاب را بنگر
باغ حسنش گرفته باج زخلد | درج دُرّ خوشاب را بنگر
شیشه خوئی زبرگ گل نازک | شوخ عالم خراب را بنگر
چشم پوشیده میگذشت از من | مست و غرق شراب را بنگر
کشت ما را بغمزهٔ جادو | روز محشر حساب را بنگر
ماشاء الله بدین کرشمه و ناز | هم سوال و جواب را بنگر
دل ز من برده رخ نهان دارد | مه زیر نقاب را بنگر

بت ترسا وش سراپا ناز | رهزن شیخ و شاب را بنگر
صنما رخ مپوش از من زار | حالت اضطراب را بنگر

سوخت در نار هجر عائشه
عاشق دل کباب را بنگر

نگار نازنینی روح پرور | لبت یاقوت و دندانت چو گوهر
کمان ابرو و نرگس چشم و گلرخ | بدل خوردم ز مژگان تو خنجر
اگرچه مهر و مه دارند فروغی | بجنت کی توان گفتن برابر
دهانت چشمهٔ آب حیاتست | رخت خورشید و بالایت صنوبر
چو زلف عنبرین بر باد دادی | دماغم شد ز تشمیمش معطر ؛
بصورتخانهای چین و ماچین | چنین تصویر کی سازد مصور
ببزم کامرانی از می ناب | بکف بنهاده چون لاله ساغر
عجب جائیست گیتی لیک افسوس | نمی بینم بقای چرخ اخضر

منه عائشه هرگز دل بدنیا
سخن کوتاه شد الله اکبر

درخت صبر را شیرین بود بار | سعادت در شکیبائیست بسیار

صبوری کن صبوری کن صبوری | که ایوب از صبوری یافت مقدار
جفای دوست را عین عطا دان | که گل بیخار نبود گنج بیمار
گلستان جهان هر چند که زیباست | خزان ست عاقبت این طرفه گلزار
بقای عمر و دولت باد و آبست | نماند زین دو آخر هیچ آثار
اگر صد سال مانی ور زمانی | همی باید ترا رفتن ازین دار
گرفته ساقی دوران بپیاله | بباید خورد ازین می مست و هشیار
قلوب المومنین عرش الهی است | عزیزا تا توانی دل بدست آر
حذر کن از درون سینهٔ ریش | که دل خالی نمی باشد ز اسرار
متاع جودت هر چند عیب ناکست | بجز خالق نمی باشد خریدار

شد عائشه مقامش بیت الاحزان
بنا این خانه را چون کرده معمار

چون تو رفتی از برم ایشام هجرم را سحر | چشم امید مرا نبود ضیا در بصر
بی وصالت در نظر گل همچو خار آید مرا | گلشن گردون نماید همچو آتش در نظر
چون کند صیاد ازل دام مشقت می نهاد | مرغ دل شد مبتلا در حلقهٔ خوف و خطر
شد تبه کشتی مرا اندر محیط بیکران | غرق بحر بی سر و پایم نمی یابم گذر

این چنین داغی که گردون بر دلم بگذاشته ... طاقت این داغ را هرگز ندارد شیر نر
باغبانان فلک را دست و گردن بشکنند ... ناگهان از پا فکندند نخلهای تازه بر
چون سلیمان خاتمی را با خشم از دست خویش ... از ندامت باد کردم خاک عالم را بسر
چند نالم از جفای چرخ و جور روزگار ... زخم ناسوریکه من دارم که دارد در جگر
سوختم بر آتش سودای عشقت چون سپند ... از تمنای وصال خوبرویان الحذر

عایشه گوید که یا پروردگار انس و جان
کاش میمیردم نمی‌شد زین صدا گوشم خبر

ای صنم لب شکر گلعذار ... گشته دل از فرقت تو پاره پار
بسته بزنجیر سر زلف تو ... چون من سرگشته هزاران هزار
هیچ ندانم که چه باشد سبب ... رحم نداری بمن دل فگار
حلقهٔ عشقت بت نامهربان ... هست بگوشم چو در شاهوار
باز محبت چو به پرواز شد ... چنگ زد و مرغ دلم کرد شکار
شیوهٔ شیرین و عذار ملیح ... نفحهٔ گیسوی تو مشک تتار
تاب و توان و خرد و عقل و هوش ... برده ز من خال و خطت ای نگار
شهرهٔ شهرم به تمنای تو ... روز و شب از هجر توام بیقرار

ساقی خورشید خد دلربا | در سر شست از بادهٔ شوقت خمار
مستحقم بهر خدا اجر عمر | بدل بمن کن زمی خوشگوار
چند بنالم ز ستمهای تو | جور و جفای تو بود بی شمار
نقد دل و جان همه دادم بباد | در غم تو مخفی و هم آشکار
هیچ ندیدم ز تو بوی وفا | شد بره وصل دو چشم چهار
خون دل از دیده ببارم چنان | روی زمین جمله شود لاله زار

عایشه خواهد ز تو رب الجلیل
مسکن خود روضهٔ دار القرار

صبح ست ساقیا قدحی پر ز می بیار | مخمور جام عشقم و سودای آن نگار
جامی که رشک جام جمست بدل کن بمن | زین بیشتر مدار تو ما را در انتظار
مجنون صفت بدشت فراقیم تشنه لب | لیلی وشی ز شربت وصلم کند نثار
زان می که فرح روح و روانست و دفع غم | لبریز کن پیاله که دوشینه ام خمار
زان خمر ارغوان که فزاید نشاط او | زان باده که ز آئینه دل برد غبار

خواهم ازان شراب کهن سال زنده سر
عایشه را کند چو زلیخا جوان وقار

خذ ربنا بلطفک دستم تو یا کبیر | من بنده ضعیفم و تو قادر و قدیر
افتاده ام بدام شیاطین و نفس شوم | بازم رهان ز قید تو یا نصر و یا نصیر
مستغرق گناهم و مستوجب عذاب | فاغفر لنا بفضلک سلطان بی وزیر
خالق مرا نجات ده از ورطهٔ هلاک | یارب بحق حرمت شیخان زنده پیر
از احتیاج خلق مرا بی نیاز کن | الطاف کن بشایر خیرم تو یا بشیر
در کام من بریز می از جام معرفت | خمری که خوشترست بحلاوت ز شهد و شیر
یا مظهر العجائب و یا مرتضی علی | افتادگان وادی غم را تو دستگیر

یا سامع الدعا بپذیر عذر عاشکیر
هر چند که ما بدیم تو ما را بدان مگیر

شاه شاهان از عطا دستم بگیر | صاحب حمد و لوا دستم بگیر
افتخار عرش از نعلین تست | بهترین انبیا دستم بگیر
پیش رویت شد خجل شمس و قمر | وصف تو شمس الضحی دستم بگیر
شد ظهور هر دو کون از نور تو | یا حبیب کبریا دستم بگیر
بادشاهان جهان خاک درت | مالک هر دو سرا دستم بگیر
ذرهٔ از لطف سوی من نگر | مس جانرا کیمیا دستم بگیر

غوطه خوردم در محیط ناپدید — گوهر بحر عطا دستم بگیر
ختم مرسل پیشوای خاص و عام — پیروت هر اولیا دستم بگیر
سایلم از سایلان درگهت — مخزن لطف و سخا دستم بگیر
همچو محبوسان گرفتار غمم — سید مشکل کشا دستم بگیر
بوالهوس ضایع شد عمرم روز و شب — گمرهم از رهنما دستم بگیر
دردمندم ای طبیب مهربان — دردمندان را دوا دستم بگیر
چار یارت ساقیان کوثر اند — قطرهٔ در جام ما دستم بگیر
عاصیم از عاصیان امتت — یا محمد مصطفی دستم بگیر
نه فلک آمد عروج و رفعتت — برتر از اوج سما دستم بگیر
هر سر موئی اگر وصفت کند — کی توان ساز ادا دستم بگیر
جرم بی اندازه دارم یا نبی — شافعت دارم رجا دستم بگیر
تیره روزم از جفای روزگار — شام ظلمت را ضیا دستم بگیر

ملجا عالیشه نبود جز درت
مضطرم بهر خدا دستم بگیر

آه واویلا ز جور روزگار — گر جفایش سینه ریشم دل فگار

خامه چون میزد رقم تقدیر را مهر خوبان کرد خطابم را اقرار
غرق بحر اضطرابم روز و شب می برد موجم نمی یابم کنار
از محبت بی قرارم چون کنم نار هجران در دلم دارد شرار
تا شدم با خوبرویان آشنا بس پریشانم چو زلف تار تار
بیخودم از فرط شوق دلربا اشکبارم همچو ابر نوبهار
غیر عشقش نیست سودای مرا باطن و ظاهر خفی و آشکار
چون جمال دختر رز جلوه کرد از می عشقم مدام اندر خمار
ساقیا برخیز جامم باده آر تا زمانی گردم از غم رستگار
صحن بستان خوش بود با گلرخان مغتنم دان می بجام زرنگار
موسم عیش است و هنگام نشاط مجلس آرا مهوشان گلعذار
یکدو رطلم ده که مخمورم بکند تا بکی داری مرا در انتظار
همچو نی هر عضو من دارد مدام از فراقت ناله های زار زار
خون دل آید سرشک از دیده ام چهرهٔ زیبای من شد لاله زار
چند نالم ای بت نامهربان از خدای خویش آخر شرم دار
میرسد در گوش من صوت فراق میگدازد چون رصاصم هجر یار

مالک الملک و قدیم لم یزل / قادر بیچون قوی برقرار

عایشه خواهد ز لطف سرمدی / فیض و الطاف و عطای بیشمار

بتابیش ازین انتظارم مدار / حذر کن ز دود دل بی قرار

که دود درون عاقبت سر کشد / ز اهل تکبر برارد دمار

نمک بر جراحت ز فرقت مپاش / اگر خوف داری ز پروردگار

همی بارم از هجر تو روز و شب / سرشک از دو دیده چو ابر بهار

چو دارد بهاران خزان در عقب / بحسنت مشو غره ای شهریار

پریشان ترم کردی از زلف خویش / دلم ریش کردی جگر پاره پار

بخاک و خط و عارض و قامتت / نمود عایشه نقد دل را نثار

روز خوش از غم ایام ندیدم هرگز / کار خود را بسر انجام ندیدم هرگز

چونکه از مادر گیتی بوجود آمده ام / بهره از چرخ جفا کام ندیدم هرگز

هست در باغ فلک پسته و بادام بسی / کام ازین پسته و بادام ندیدم هرگز

گردش چرخ مرا روز و شب داغ نمود / صبح امید ازین شام ندیدم هرگز

مهرورزی بتان تاکه نمودم ایدوست　　نگز مانی دل آرام ندیدم هرگز
جهد بسیار نمودیم ولی مطلب خویش　　از صراحی ولب جام ندیدم هرگز

صمد اعائشه امید عطا میدارد
رستگاری بجز این نام ندیدم هرگز

صبحدم دیدم در میخانه باز　　میشنیدم ناله هائی جانگداز
از صراحی ولبط و چنگ و رباب　　جمله می گفتند تو هستی بی نیاز
جرعه نوشان می ناب است　　باده میخورند با صد غرو ناز
هریکی می کفت اغشنی یا رؤف　　چو نتوئی بیچاره گانرا دل نواز
هرکه او دل رابدلدارش سپرد　　همچو موسی میرسد بر طور راز
درخرابات و مناجات است حد　　حی بی همتا کریم کارساز
غم مخور از جور چرخ پرجفا　　زانکه باشد هر نشیبی را فراز

سرمکش عائشه از فرمان دوست
میتوان محمود شد بهر ایاز

مست جام محبتم شب و روز　　قید در دام الفتم شب و روز
طینتم در ازل سرشته بغم　　زین همه غرق محنتم شب و روز

نیست کارم بدون حیرانی — غوطه در بحر حیرتم شب و روز
منشیان قضا چو خامه زدند — این چنین بست قسمتم شب و روز
چون بیارست گنبد مینا — همقرین مشقتم شب و روز
چون بنا کرد بزم عیش و نشاط — بعد از کوی عشرتم شب و روز
تا بزادم ز مادر ایام — هم باندوه و عسرتم شب و روز
میگدازم چو شمع سرتاپا — محو نار مصیبتم شب و روز

عایشه گر ملول شد هر چند
انتظار شفقتم شب و روز

بهار حسن خوبانست گل ریز — سواد زلف ایشان مشک آمیز
دهانش چشمهٔ آبحیاتست — لب لعلش بشیرینی شکرریز
زبانش در تکلم چون مسیحا — بالحانست چون مرغ سحرخیز
بده ساقی از آن جام مصفا — محبان منتظر خمهاست لبریز
بگوشم از نسیم صبح آمد — بحر خمر مذاب از جمله پرهیز
می کز خیر و شر بخشد نجاتم — همی خواهم ز جام شمس تبریز
حباب روی آبست دور گردون — کجا شد افسر دارا و پرویز

بگو عائشه حمد ایزد پاک
بجز ذات احد از جمله بگریز

بنا شد تیره ایامی چو من اندر جهان هرگز — بروی عرصهٔ دوران زیر آسمان هرگز
ریاض شادمانی را ببستی چو پامال کردند — نچیدم یک گلی عیش و طرب زین بوستان هرگز
فغان یکدم نیاسودم بخوبی اندرین عالم — ندیدم هیچ غیر از غم منی بیچانمان هرگز
بدل داغ نهان دارم ز فرقت صد نشانه ام — ندارد طاقت این داغ را شیر ژیان هرگز
نمیدانم عجب کاریست که غم یار وفادار است — که عشرت را نمی بینم بقای جاودان هرگز
تضرع کردم و زاری نشد حاصل بجز خواری — بوقت دعوتم آمین نگفت کروبیان هرگز
زبان خامه قاصر شد بتیغ عسرت ایام — بدفترها نمی گنجد مرا این داستان هرگز
چو منصور است دلم بر دار جور گردش گردون — چنین روزی که من دیدم نه بیند مؤمنان هرگز
عجب آواز جانسوز است کی نالدنی هجرانم — نیاید این چنین صوتی بگوش قدسیان هرگز

ندید عائشه روز خوش ز دست چرخ کج رفتار
که شرح روزگارش راست ناید بر زبان هرگز

حیدر صفدر بفریادم برس	ساقی کوثر بفریادم برس
یا ولی الله یا علی	خواجهٔ قنبر بفریادم برس

در غمم مگذار تا الله یا علی ‌‌ فاتح خیبر بفریادم برس
مشکلم بگشای بالله یا علی ‌‌ هادی و رهبر بفریادم برس
شاه مردان شیر یزدان یا علی ‌‌ صاحب و سرور بفریادم برس
معدن علم و حیا کان سخا ‌‌ گنج پر گوهر بفریادم برس
دُرّ دریای ولایت یا علی ‌‌ باطن و ظاهر بفریادم برس
زوج خاتون قیامت یا علی ‌‌ نور هر البصر بفریادم برس
یا غیاث المستغیثین یا علی ‌‌ بر عدو ناصر بفریادم برس
چون شوم درمانده خوانم یا علی ‌‌ نام تو اکثر بفریادم برس

عایشر افتاده دایم روز و شب
چون سگت بر در بفریادم برس

شور و غوغای که من دارم ندارد هیچ کس ‌‌ دل درون سینه نالد همچو بلبل در قفس
عاشقم بیچاره‌ام غیر از شکیبم چاره نیست ‌‌ در تمنای وصالت عمر من بگذشت عبث
بیجمالت در نظر عالم چو نار آید مرا ‌‌ صبر و آرام و قرارم بیتو نبود یک نفس
می نشینی با رقیبان گلرخ شکر دهن ‌‌ چون بگیرد شکرستانی [illegible] مگس
تا بکی داری روا در انتظارم روز و شب ‌‌ از لب همچون عقیقت بوسه دارم هوس

اشک میبارم چو گوهر همچو ابر نوبهار   یکنظر از فیض انعام تو دارم ملتمس

لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
یا ولی الله بفریاد دل عاصی رس

من چگویم وصف محبوب شکر گفتار خویش   میزند بر دل خدنگ از نرگس خونخوار خویش
یک نگاه خشم ناکش عالمی بر هم زند   میتوان مردن برای این چنین دلدار خویش
سرو میماند خجل از قامت دلجوی او   سر قدم سازم براه یار خوش رفتار خویش
عارض او هر که دید از خویشتن بیگانه شد   صوفیان آتش زدند بر جبه و دستار خویش
چهرهٔ عاشق خزانست روز و شب از هجر دوست   گرد چمن آراسته از عارض گلنار خویش
طرهٔ شبرنگ او در پیچ و تاب آمد دمی   مشک شب بر عاشقان افشاند از نهار خویش
شد بهار اندر خروش و فصل گل آمد بخوش   بلبل بیدل بنال از ناله های زار خویش
این بهار سبز و خرم در عقب دارد خزان   داغ بر دل میرود بلبل ازین گلزار خویش
هر که او شد محو از خود میتوان محبوب یافت   هر که خود را دید کی بیند بت عیار خویش
گرچه عمر نوح داری میشوی یکمشت خاک   عاقبت گردی پشیمان از همه کردار خویش
چون سلیمان عالمی گردد مسنحت گر ترا   طعمهٔ موران شوی هم با دل افگار خویش
کار گردون هست فراز و نشیب ای عزیز   گر مشقت پیش آید صبر کن در کار خویش

تا نجی باشی بفکر این سپهر زرنگار / عذر تقصیرات جو از خالق غفار خویش
کردگارا از عنایت بر من مضطر نگر / از طفیل خاندان احمد مختار خویش
ای عزیزا در جهان باقی نمی ماند کسی / لب به بند عایشه هر دم خواه استغفار خویش

کردگارا تا نجی باشم جدا از یار خویش / با که گویم شرح احوال دل افگار خویش

از فراق وصل آن دلبر چنان بیطاقتم / اشکبارم هر زمان از دیدهٔ خونبار خویش
طرهٔ زلف پریشانش قرارم ربود / کز پریشانی ندارم طاقت گفتار خویش
تا شدم پیدا درین گیتی ندیدم روز خوش / سر نگون گردی فلک از گردش بسیار خویش
با مراد دل درین عالم نیاسودم دمی / کی بود آندم که یابم مژدهٔ دلدار خویش
گر دهد دست آن زمان یا رب که بینم وصل دوست / جان و دل سازم فدای آن گل بیخار خویش
صبر اگر تلخست ولیکن ثمرهٔ شیرین دهد / از شکایت لب به بند و صبر کن در کار خویش

عایشه درمان درد خویش میجوید ز تو / جز تو بی همتا نمی بینم کسی غمخوار خویش

مرا ز پیر مغان این نصیحت است در گوش / بیا بمجلس رندان شراب ناب بنوش
جهان چه بود و چه شد عاقبت چه خواهد شد / بساز بازی ایام گشته اند مدهوش

به پنجروزهٔ فانی غرور نتوان بود ‏ چه عاقلان که بزیر زمین شدند خموش
چو والدت بدو گندم فروخت خلد برین ‏ خلف تو ملک جهان از ابنیم جو بفروش
بنوش خم محبت که وارهی از غم ‏ قبای فخر زبرکش لباس فقر بپوش
چگویم از ستم و جور چرخ بی بنیاد ‏ بهجر و درد و فراقستم مدام هم آغوش

لب از شکایت دوران ببند عائشه ‏ شکیب پیشهٔ خود کن بفکر هیچ مکوش

دلداده‌ام بعشق تو ایشوخ باده نوش ‏ خواهی تلطفش کن و خواهی بمی فروش
تسبیح و دلق کرده رهن در هوای تو ‏ بیرون شدم ز صومعه سجاده ام بدوش
رفتم بدیر جمعی ز رندان نشسته بود ‏ بعضی بُدست در تفکر و بعضی بُدست در خروش
بیخود شدم ز خویش بدیدم عجائبی ‏ در پای خم نشسته کهن سال ژنده پوش
گردند بسوی من بحقیقت یکی نظر ‏ لبریز شد پیاله و خمها شدند بجوش
برخواست زان میانه یکی از سر کرم ‏ یکجرعه داد و گفت بنوش و ولی خموش
مُهر سکوت نه بزبان خیر و شر مگوی ‏ خواهی که دیگ صبر بجوشد سرش بپوش
پیر خرد بگفته که تا جان بقالب ست ‏ در بندهٔ کی پیر مغان حلقه کن بگوش
در عشق کوش عائشه تا هست یک نفس ‏ کامد مرا ز هاتف غیب این ندا بگوش

هاتفی در گوش جانم گفت دوش
خیز جامی از می توحید نوش

می نیرزد یکجوی ملک جهان
گر بسر داری ز فهم و عقل و هوش

دل مبند هرگز بدنیای دنی
خرقهٔ رندانه را افگن بدوش

بیخود از خود ساکن بتخانه باش
حلقهٔ تصدیق را میکن بگوش

جستم از خواب غفالت بیدرنگ
دل چو موج آتشین آمد بجوش

سر زدم اندر بیابان فنا
این بشایر گشت بر قلبم نقوش

رفتم اندر میکده دیدم یکی
سال خورده صوفی پشمینه پوش

با دو زانوی ادب بنشسته بود
مست عرفان لب ز گفتارش خموش

کردم از تعظیم تکریمش سلام
در قدومش سر نهادم زین سروش

گفتمش با من قدح لبریز بخش
عمر حضرت باد پیر می فروش

از می دیرینه ام ساغر بکف
داد گفتا درکش ای صاحب خروش

چونکه نوشیدم جهان بین شد دلم
همچو جام جم درو عالم نقوش

سبز و خرم گشت گلزار دلم
عندلیب معرفت شد در خروش

عائشه تا جان ترا در قالب است
در جهان غیر از رضای حق مکوش

مرا بسینه تبی هست از حیا خاموش
دل از محبت وی هست همچو دیگ بجوش

ندیده‌ام بجمالش ز انس تا بملک
قمر به بنده گیش حلقه افگند در گوش

بتا بحسن خداداده‌ات غرور مباش
بیا برای خدا رخ ازین غریبه مپوش

بنار هجر مرا سوختی چه چاره کنم
هزار غلغله در دل زبان و لب خاموش

چو دل بمهر تو دادم ز خود شدم بیخود
ازان مفرح یاقوتیم بیار بهوش

بگرد مه چو کشیدند خط زنگاری
مسیح بر فلک چارمین بود مدهوش

مراد عایشه اینست تا ببزم وصال
بکام دل بنشیند بدوست دوشادوش

دل من چو مرغ وحشی شده مبتلای چنگش
چکنم چه چاره سازم ز فریب بو و رنگش

بت گلرخ ستمگر عذبست چو شهد و شکر
لب لعل ناز پرور دهنی چو غنچه تنگش

ز حدیقهٔ وصالش چو گلی بگلشن آمد
شده عندلیب سرمست بنظارهٔ فرنگش

همه شب در انتظارم که بیاید آن نگارم
دل و جان کنم بقربان بعذار لاله رنگش

ز جفا و جور ظلمی شه حسن من چگویم
رخش همچو ماه تابان دل سخت همچو سنگش

شب تار هجر ما را چه شود اگر ز وصلش
بکند چو صبح خندان ز جمال شوخ و شنگش

شده ام ز خویش بیخود من از آن نظر چو ناوک
زده از دو چشم شهلا که بود خمار بنگش

چه حوادث ست ندانم که ز ضعف طالع من / بت شیشه خو ست عادت گهٔ صلح و گاه جنگش

نهد از ز تیر مژگان بکمان ابروی خویش / دل شیر پاره گردد ز صلابت خدنگش

نشد عایشه مشرف بوصال آن پری رخ / بخدا که شاه خوبان ز من آید عار و ننگش

شراب ناب عرفان را بکن نوش / غم دنیای دون را کن فراموش

بیا ساقی بده جام لبالب / حریفان حاضر و خمخانه در جوش

ترا چون جان بود در قالب تن / مباش از یاد حق یکدم فراموش

اگر خواهی که قرب دوست یابی / زبان را جز صفاتش دار خاموش

لباس حرص و آز از تن بدر کن / تو از صبر و قناعت جامه بپوش

نخواهم منکر عشق بتان را / فگنده خرقه و سجاده بر دوش

برو ای زاهد خودبین مغرور / منم پیر مغان را حلقه در گوش

گناه عایشه بی شمار ست / غفور المذنبین ست او خطاپوش

چه کرده ام بفلک کو ز من گرفته قصاص / بنار کورهٔ هجران گداختم چو رصاص

غرض چه بود که از مکر چرخ شعبده باز / وجود خستهٔ مجذوبه ام نیافت خلاص

مرا بتی ست که وصفش بشرح ناید راست | پریده عقل و خرد از سرم نمانده خواص
چو برفگند ز رخ برقع آن پری پیکر | ملک براوج فلک زین سفر شد رقاص
بهر وزی خوبان شدم ز خود بیخود | وجود من شده بیغش چنانچه زر خلاص
مرا ز کف چو شد آن دُرّ بی بها اید و است | مدام گشته به بحر تفکرم غواص
بحق صدر دو عالم شفیع روز جزا | بلطف خویش بخوانی مرا ز بنده خاص

به بخش عایشه را از عطای ربانی
بحق عزت الحمد و سوره اخلاص

هزار جان گرامی فدای آن عارض | که مرد و زن همه شد مبتلای آن عارض
نه در ملک بود این حسن نی بکل بشر | که هست یوسف مصری گدای آن عارض
نمیدهم بدو عالم نظاره رخ او | گذشت عمر من اندر هوای آن عارض
اگرچه خسرو و خاقان بوند و اسکندر | دهند خط غلامی برای آن عارض
زبان خامه نه شرحش توان بیان کردن | خراج کون و مکان ست بهای آن عارض
اگر بهر سر مویم لسان هزار بود | نه ممکن ست که گویند ثنای آن عارض

مدام عایشه خواهد ز قادر بیچون
همیشه باد در افزون بقای آن عارض

جان فدای شیوهٔ آن گلعذار سبز خط / دل بقربان ادای آن نگار سبز خط

گلشن رویش گرو بگرفته از خلد برین / روضهٔ رضوان ندارد نوبهار سبز خط

بی وصالش در نظر گل همچو خار آید مرا / ای خوش آنروزی که بودم در کنار سبز خط

میبرد از ره بسی چون شیخ صنعان لاجرم / نرگس شهلای شوخ پرخمار سبز خط

جفت ابرو چون هلال ماه نو در حرمی / بیدلانرا کشت تیغ آبدار سبز خط

بهر صید مرغ دل بنهاده دام پیچ پیچ / کاکل عنبرسرشت مشکبار سبز خط

الحذر چون بگذری زین پس ز خوف ابروی خط / از خدنگ غمزهٔ مردم شکار سبز خط

قامتش را گر بخوانم سرو بستان ارم / می نگنجد بر زبان وصف شعار سبز خط

تا شدم همبستر الفت بمهر آن صنم / کشته ام پروانهٔ شمع عذار سبز خط

توتیای خاک کویش گر بدست آید مرا / سازمش کحل البصر از رهگذار سبز خط

مژدهٔ وصلش بیارد گر بمن باد صبا / درّ و گوهر میکنم هر دم نثار سبز خط

زخم ناسوری که من دارم ندارد هیچکس / از فراقم سینه ریش و دلفگار سبز خط

عایشه گوید بهر شب گریه کار افتاد را
تا بکی باشد دو چشم انتظار سبز خط

سنبل تر چون گرفت گرد گلستانش چو خط / دیدمش سرچشمهٔ آب حیات اندر وسط

آن پری پیکر که هست رشک بتان نقش چین
دلبری هرگز نمی بینم بعالم زین نمط

مرغ دل در حلقهٔ زلفش بدام افتاده است
بی تحاشا همچو پرکاری که میگیرد نقط

چون شب دیجور بودم در بیابان فراق
شمع رخسار ویم میداشت از راه غلط

غشیان دفتر اوصاف حسن گلرخان
خامهٔ وصف رخش بر ستخوانم کرده قط

می ندانستم که گرداب محبت چون بود
در میان بحر شوقش غوطه خوردم همچو بط

شد چو اوراق گلم برباد بزم مهوشان
عمر خود را در خیالش من عبث کردم حبط

ذوب گردد گر بود فولاد از نار فراق
هیچکس در آتش هجران چو من نبود سقط

واقف اسرار گر خواهی بخوان ای عائشه
در دبیرستان عشاق آن حروف بی نقط

دلداده ام بشیوهٔ شیرین خال و خط
باد آفرین هزار بتحسین خال و خط

در باغ خلد نیست نسیمی چو سنبلش
دل تازه شد ز بوی چو نسرین خال و خط

هر دست کو کشیده خدا باد حافظش
در گرد ماه رشتهٔ مشکین خال و خط

دل می برد چو صید کبوتر بچنگ خویش
غافل مشو ز پنجهٔ شاهین خال و خط

تا جان بقالب است مدام از ره نیاز
عائشه گشته بندهٔ مسکین خال و خط

عمرم گذشت مدام بسودای خال و خط
دارم بسر هوای تمنای خال و خط

هر کس بدید جان و دل و عقل و دین باخت
از یک نگاه و شیوهٔ رعنای خال و خط

جسمم گداخت آتش شوقش ز شعلهٔ
روح و روان من تولای خال و خط

مفتون آن نگارم و مجنون آن جمال
جانم فدای عارض زیبای خال و خط

گر بگذرد بتربت صد ساله مردهٔ
بخشد حیات صوت مسیحای خال و خط

شهانه مبتلا شده در دامش عایشه
عالم ز دست رفته و غوغای خال و خط

نگار من ز سر تا پا ترا بادا خدا حافظ
بهار عارضت را از خزان دست عطا حافظ

بهر جا پای بگذاری مباد آنجا بسر جایی
چو یوسف بادت اندر چاه ذات کبریا حافظ

همیشه شادمان باشی ز آفت در امان باشی
ز طوفان حوادث همچو نوحت بی با حافظ

اگر غم آتش افروزد که نیک و بد در سوزد
چو ابراهیم بادت خالق ارض و سما حافظ

گلستان جمالت را شبستان وصالت را
سراسر خط و خالت را شود مشکل کشا حافظ

همیخواهم سرت سبز و دلت خوش باد و جاویدان
بهر حالت که باشی قادر بی منتها حافظ

شب هجرت سحر بادا رقیبت کور و کر بادا
براعدایت ظفر بادا محمد مصطفی حافظ

بحق حیدر صفدر که او کنده در خیبر
ترا ای خسرو خوبان شود شیر خدا حافظ

برت عائشه مینلا الذ جبین بحر جان که ما لد
نگار نازنینم را شود جلّ و علا حافظ

از وفای چرخ باید کند دندان طمع   عاقلان خود را نه بیند از ندبر زندان طمع
احتراز از صحبت این زال پرفن احتراز   شوهر نو هر زمان جوید ز دوران طمع
چندروزی باغ گیتی خوب آید بنظر   برنخورد دست هیچ انسانی ز بستان طمع
ایعزیز اگر خبرداری زام کن فکان   دست خود را باز دار از لقمهٔ خوان طمع
هر خردمندیکه چشم باطنش صافی بود   رخش خواهش را نمی تازد بمیدان طمع

پخته کاری نیست دل بستن بدنیا عاشقا
سبزهٔ امید کی روید ز باران طمع

بتا ز کشتهٔ عشقت مدار آب دریغ   ندامت ست ز کردار ناصواب دریغ
ازین سرور بیام فلک کنم پرواز   اگر جمال تو بینم شبی بخواب دریغ
مباد هیچکسی خسته چون منی بیدل   ز حسرت لب لعل تو در عذاب دریغ
نه شرح جور و جفا تو می توان کردن   که شد بر آتش هجر تو دل کباب دریغ
مرا که ملک دل آباد شهریاران بود   ز ظلم لشکر حسن تو شد خراب دریغ
جوان شوم ز سر و زنده کی دوباره کنم   اگر ز دست تو نوشم شراب ناب دریغ

هزار حیف که ایرج راشباتی نیست / بقای دهر حبابست بروی آب دریغ

تو پند ناصح مشفق چو حلقه کن در گوش / مرو بگو چه عشاق بیحجاب دریغ

فتاده از در وصفدر بسی درین وادی / زخویش بیخبر و صورت خراب دریغ

زباد صبح شنیدم بگوش گل می گفت / بهار عمر گرامی رود شتاب دریغ

بیار ساقی جان بخش بادهٔ گلگون / خزان رسید و گذشت موسم شباب دریغ

چو کوی پیر مغان کعبهٔ مراد انست / قدم مدار ازین در بهیچ باب دریغ

بیا به مجلس رندان بنوش بادهٔ ناب / که عمر بی می و معشوق هست عذاب دریغ

زدست ساقی گل چهره در شب مهتاب / صراحی بودی و می بودی و کباب دریغ

فغان ز دست جفای توای صنم فریاد / که نیست ظلم ترا حد و هم حساب دریغ

سر از لحد بدر آرم چو سوسن آزاد / رسد اگر قدمت بر سر تراب دریغ

نه تاب وصل نه طاقت بود جدایی را / که شد ز روز ازل بر من این خطاب دریغ

مرا که خون دل از دیده میچکد دایم / که چهرهٔ بت رعناست در نقاب دریغ

هزار حیف که بی وصل عمر میگذرد / سمنبری که بود رشک آفتاب دریغ

بگفت عایشه احوال خود بباد صبا
چه سود نامهٔ هجرش نشد جواب دریغ

بدیدم تنی گل رخی پر دماغ / چو نسرین که استاده در صحن باغ

قدش سرو بستان خلد برین / فروغ رخش انجلاء چراغ

اگر خضر بیند جمالش بدل / ز تنجیرش شود لاله سان داغ داغ

پری پیکری مهوشی سیمتن / بکف پر می ناب دارد ایاغ

بگفتم که با ناقصانش منوش / کجا طعمهٔ باز و چنگال زاغ

شمیم ریاحین نیابی ز کاه / هم الحان بلبل نیاید ز زاغ

بده ساغری زان می ارغوان / که از غم بیک جرعه گردم فراغ

شب و روز عائشه چون طایری
بدنبال معشوق دارد سراغ

خرمن عمر گرامی چون تلف شد حیف حیف / بود دُرّ بی بها لیکن صدف شد حیف حیف

گلشن دوران که بود اندر لطافت بی نظیر / رنگ و بویش از خزان چون مختلف شد حیف حیف

مادر گیتی که می پرورد فرزندی نبات / از قضا فرزند اهلش ناخلف شد حیف حیف

روزگار اهل عالم سر بسر شد واژگون / روستائی جانشین بر شرف شد حیف حیف

آن پری پیکر که پنهان داشت رخ از آفتاب / این زمان با لغو گویان منحرف شد حیف حیف

آنکه خود از روز و شب مستورهٔ دوران شمرد / عاقبت رسوای عالم همچو دف شد حیف حیف

زاهد خلوت نشین دم از تصوف میزندی	چون بهایم در پی آب و علف شد حیف حیف

بادشاهان سفله پرور شد نماند غرب بدهر	قرب خوبان جهان هم برطرف شد حیف حیف

خواستیم یکجرعهٔ نوشم ز جام زرنگار	ساقی گل چهره را ساغر زکف شد حیف حیف

میگذشت آن سیمتن با من نبودش التفات	سینه پیش ناوک هجرش هدف شد حیف حیف

شور و غوغائی که من دارم نمیداند که چیست	حسن تا بر باد ایام سلف شد حیف حیف

عائشه پیوسته از خود همچو مجنون غافلست
بلکه بیزار از همه عیش و شغف شد حیف حیف

جرم ما یا رب بود چون کوه قاف	ذرهٔ لطفت توان کردن معاف

الغیاث ای ملجا لطف و کرم	هم بحق دودهٔ عبد المناف

روز و شب از اشتیاق گلرخان	غرق خون دل نشستم تا بناف

شهریار کشور ملک دو کون	با تو کس هرگز نیاید در مصاف

ساقی جان بخش در کامم بریز	قطرهٔ از خم وحدت صاف صاف

عائشه دارد امید مغفرت
وعدهٔ لطفت نمیباشد خلاف

چند نالم از فراقت نازنینی ناخلف	کی بود آندم که آرم دامن وصلت بکف

تیغ ابرو تو دارد قصد جان بیدلان | سینه پیش ناوک مژگان همی سازم هدف
نازنینی گل رخی شکر لبی شیرین سخن | عارض زیبا تو بر مهر و مه دارد شرف
چون تو ای سر تا قدم از عیب میباشی بری | گوهر یکدانه مانند تو نبود در صدف
عندلیب و بلبل و قمری بصحن بوستان | وصف گلزار رخت گویند اندر هر طرف
روز و شب مستغرقم در بحر هجرت الصنم | چون کنم و احسرتا برباد شد عیش و شعف
قید دام حیرتم هرگز نمی یابم رها | بسته گرد بیدلان چون فوج مژگان بو صفت
تا شدم مجنون صفت دیوانهٔ لیلی وشی | گشته ام رسوای عشقت ای سمنبر همچو دف

شکوه از بخت بد خود تا بکی گردد خموش
عایشه جوید مدد از همت شاه نجف

صبح ست ساقیا سوی بستان بود لطیف | جوش و خروش بلبل خوشخوان بود لطیف
گل در چمن شگفته و زد چون نسیم صبح | زلف نگار نیز پریشان بود لطیف
نرگس پیاله دار و محبان در انتظار | نسرین بجلوه سنبل و ریحان بود لطیف
مینوش با حبیب و غنیمت شمر دمی | کین سحر و صحبت یاران بود لطیف
در عیش کوش گر بودت فکر و عقل و هوش | بزم نشاط باده پرستان بود لطیف
در صحن باغ بادهٔ ناب و پری وشی | اندر کنار سرو خرامان بود لطیف

آن نازنین گلرخ شیرین مه لقا ... در حقه که چاشنی بیدلان بود

آن نازنین گلرخ شیرین مه لقا | سر تا قدم بقدرت سبحان بود لطیف
در حقه که چاشنی بیدلان بود | خوشتر ز آب چشمهٔ حیوان بود لطیف
در باغ خلد نیست گلی همچو عارضش | آن گلعذار چون گل خندان بود لطیف
بهر علاج ضعف دل خستگان مدام | بوئیدنش ز سیب زنخدان بود لطیف
خورشید و ماه آئینه‌دار جمال اوست | شمع وصال در شب هجران بود لطیف
طاوس غمزه گر چو خرامد بعز و ناز | آن شوخ و شنگ برزده دامان بود لطیف
هر چند که هست پرتو صبح ضیا شریف | سوز و گداز شام غریبان بود لطیف
غرقم به بحر عشق که هیچش کناره نیست | غواص عشق بی سر و سامان بود لطیف
بنشین بمهوشی چو غزال ختن مدام | از همنشین زشت بزندان بود لطیف
نشو و نوا و عیش و طرب کوی آن نگار | با دوستان چو روضهٔ رضوان بود لطیف
یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد | آوازه ز مصر بکنعان بود لطیف
هر خسروی که کشور روی زمین گرفت | هر حمله تاج و تخت سلیمان بود لطیف
ذکر و ثنا و لحن ز کبکان بکوهسار | در بیشه صوت شیر و پلنگان بود لطیف
موجود از عدم همه اشیا چو شد پدید | بر ممکنات جوهر انسان بود لطیف
هر چند که مضطرم نبود خاطرم ملول | عونم جناب شاه خراسان بود لطیف

هر نفس که میرود ز عمر عایشه
در هر زمان تلاوت قرآن بود لطف

چگویم من از داستان فراق — باملا نگنجد بیان فراق
قضا و قدر چون رقم مینوشت — شدم همدم و همقران فراق
بچنگال خود شاه باز است — مرا برد در آشیان فراق
چها بر سرم آمد از ظلم و — بسوزد خدا خان و مان فراق
مبادا نصیب کسی این چنین — ضیافت که خوردم ز خوان فراق
بگیرد خدا انتقام مرا — بزودی ز خورد و کلان فراق
همینخواهم از خالق بحر و بر — نماند بعالم نشان فراق
بصمصام حیدر شه نامدار — شود قتل پیر و جوان فراق
بگیرد قصاص مرا کبریا — ز والد ولد دودمان فراق

همی خواهد عایشه بریده باد
بتیغ هزیمت زبان فراق

چگونه مرغ دلم شد اسیر دام فراق — قضا فگنده مرا نیز در مقام فراق
چو ساقیان ازل مجلس فلک آراست — شراب هجر بمن داده اندر جام فراق

چو از عدم بوجود آمدم منی مضطر | سرور و بهره ندیدم ز صبح و شام فراق
ازان زمان که بپاست ته رواق سپهر | مدام صوت جدائی بود کلام فراق
چگویم از ستم و جور گردشات سپهر | که چرخ سکهٔ هجران زند بنام فراق
دریغ و داد هزاران هزار افسوس است | جهان و کار جهان شد همه بکام فراق

وجود خستهٔ زار و نحیف عایشه را
بجان رسیده ز ظلم علی الدوام فراق

در انتظار وصلت چشمی بسی خلایق | دیدار روح افزا آیا گر است لایق
ای نور هر دو دیده جانم بلب رسیده | آرام کی توانم من بی تو یک دقایق
مردم من از فراقت روی از جفا بگردان | جور و ستم نشاید در مذهب عشایق
ای ظالم ستمگر بر ما ز لطف بنگر | چون زلف عنبر آسا گشتستم رقایق
از صد هزار ساله زهد و عبادت ایدو است | افضل بود که گفتن یک نکته حقایق

عایشه راست دایم از هجر آن سمنبر
داغ فراق بر دل چون لالهٔ شقایق

بامید تو میرم در خاک | چون تو یاری ز خاک تیره چه باک
در لحد گر بمن رسد الهام | هم ز لطف تو بر جهم چالاک

گر بعین عطا بمن نگری | سر برارم زانجم و افلاک
ابر رحمت اگر کند طغیان | در زمان از گناه گردم پاک
می حقانه دوستان سراست | این مجازی شده برشته تاک
بجمال و جلال شاه عرب | ثبت عرفان تو دادیم ادراک

عایشه جنت ولقاهر دو
از تو خواهد بعزت لولاک

فریاد زنم که ناله ام تا بفلک | شاید برسد که بشنود جمله ملک
جوریکه من از جفای هجران دیدیم | شرحش نتوان گفت ز سما تا بسمک
گردون که بجز ظلم ندارد هنری | از تیر ستم بر دل من زد ناوک
دوران و فلک گیتی و چرخ ایام | بر سینه من داغ نهادند هر یک
از بسکه بکینه اند بمن از سر ضد | بر ریش دلم مدام پاشند نمک
یارب تو بده سزای غمازان را | هم اجر حبیب خیر الله و معک

عایشه ضعیف و خسته است تو قادر
حی که ترا زوال نبود بیشک

پرواز باز عشق تو چون گرد شوخ و شنگ | ناگه بصید مرغ دلم را گرفت بچنگ

سرتاقدم زعیب بری ای پری خصال　　رویت مه دوهفته دهانت چو غنچه تنگ

بیخود شدم ز شیوهٔ شیرین دلکشت　　دارم خمار وصل چه پروای خمر و بنگ

بر دل مرا جراحت ناسور شد پدید　　خوردم بدل ز ناوک عشق تو چون خدنگ

ای بادشاه حسن خدا باد حافظت　　بدخواه تست هر که سرش باد زیر سنگ

فوجی که گرد لشکر حسنت گرفته است　　پوشیده اند سیاه بود کافر فرنگ

بعد از وصال یارم و دورم زکوی دوست　　افسوس رخش طالع من هست کهنه لنگ

آئینهٔ سکندریم را فلک شکست　　بنگر جنون چرخ که آمد سر الجنگ

زد غوطه در محیط که در آورد بکف　　غواص بخت ماست که شد طعمهٔ نهنگ

در کوه و دشت و خطهٔ کشمیر واژگون　　شد خانه ام خراب بیک گلهٔ تفنگ

تیغ زبان من پی قتل عدو مدام　　شمشیر مصر بود ولیکن گرفته زنگ

از فرط اشتیاق تو ای رشک مهر و ماه
عائشر سوخت جامهٔ تقوی نام و ننگ

ای شیوهٔ شیرین تو دل برده زبیدل　　با زلف دراز تو بود قصهٔ مشکل

ای شوخ ستمگار چگویم زجفایت　　مرغ دلم از تیر نگاهت شده بسمل

مجنون صفت از شیوهٔ شیرین تو لیلی　　بیهوش و خرد گشته بسا مردم عاقل

مردوزن وبرنا وضعیف ازسرمستی — اوصاف تو گویند ببازار مراحل
من سوخته بر آتش عشقت چوسپندم — ایکاش که این خسته نگشتی بتو مایل
در وادی عشاق بسی خوف خطرهاست — بیچاره چرا کرد درین بادیه منزل
از حال سبکروح بسی بیخبرانند — از غرقهٔ گرداب مپرسید ز ساحل
بی درد ز درد دل عشاق چه دانند — بسیار تفاوت بود از راکب و راجل
ای دوست تو با مردم هشیار بیامیز — بگریز چو باد سحر از صحبت جاهل
خواهی سفر عشق کنی شیر جگر باش — قطاع طریق اند منازل بمنازل
گر تاج کیانت بود از تخت فریدون — دل را نتوان بست برین عالم باطل
خواهی که شود مس وجودت ذهب خاص — اکسیر نظر بایدت از مرشد کامل
هر ساعت هر لحظه و هر لمحه و هر دم — از یاد خداوند مباش عائشه غافل

چگویم نور چشم و قوت دل
نیم یک لحظه از یاد تو غافل

بدام ودانهٔ هجر و فراقت — گرفتارم چو مرغ نیم بسمل
فتادم در محیط بیکرانه — خبر از حال زارم نیست ساحل
از آن روزی که رفتی از بر من — مدامم اکل و شرب است زهر قاتل

نماند در جهان تخم جدائی — جدائی بس عجب امریست مشکل

بنار هجر میسوزم شب و روز — از انروی که گشتم با تو مایل

بصورت خانهٔ آزر نگاری — نمیباشد بدین شکل و شمایل

چو قمری از عبودیت بگردن — مرا زنجیر عشقت شد حمایل

بوصف گلرخان عالی شعر زار
شنو از بلبل بیدل رسایل

ای انس و ملک در صفت وصف تو قایل — شاهان جهان بر درت افتاده چو سایل

با خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت — بردی دل و دینم تو بدین شکل و شمایل

در ناظرهٔ حسن تو گر چشم خردمند — هر چند که گیرد فهم نگنجد بدلایل

افسوس که بی مهر رخت شب شده روزم — هم عمر عزیزم بسر آمد به بطایل

قلبم ز حسد شد متنفر ز فراقت — چون قیس که بیگانه شد از قوم و قبایل

حلاج چه خوش گفت بسر دار ز سرآ — گر قاضی قضات بپرسید مسایل

از باد صبا نکتهٔ مربوط شنیدم — گر بلبل بیدل شنو اوصاف رسایل

مخموری عشقم و مجنون نگاری — لیلی صفتی عقل و کمالم شده زایل

بر صفحهٔ دل عشق بتان ثبت نمودم — در مکتب عشاق بود فیض و فضایل

عقل و خرد و صبر و قرارم شده برباد — ایشوخ از آن روز که گشتم تو مایل
سرگشته و آشفته و رسوای جهانم — ساعات زحل بود که گشتم بتو مایل

انس و ملک و حور و پری عایشه از شوق
در گردن خود شعر ترا کرده حمایل

بتا چو گلشن روی ترا نظاره کنم — ز شوق بر تن خود جامه پاره پاره کنم
اگر ز حقهٔ لعل لب تو می نوشم — بنه رواق فلک سیر چون ستاره کنم
اگرچه یاد توام مونس روان نبود — گمان مبر که دگر زنده کی دوباره کنم
بمهر روی بتان دل نه بستنم اولیست — شکیب نیست دلم را بگو چه چاره کنم
در اعتناق بگیرم ترا چو پیراهن — چو دست رس نبود دل چو سنگ خاره کنم
ز عمر یک نفسی چون مرا بود باقی — هنوز خرمن زلف ترا اجاره کنم
مرا که کنج خرابات خانقه شده است — چرا مذمت رند شرابخواره کنم
چو نیست جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز — چرا عبث طرف صومعه گذاره کنم
امید مغفرتم از عطای غفار است — اگرچه جرم و گناهان بی شماره کنم

گرفت دامن پیر مغان چو عایشه ز
شکست فوج عدو را بیک اشاره کنم

بتی نامهربان من نمی‌پرسی ز احوالم
بسودای گل رویت چو بلبل زار مینالم

از آنروزی که مرغ دل بدام گیسویت افتاد
الف بودم کنون بنگر ز هجرت قامت دالم

چگویم داستان فرقت روز جدائی را
زجورت ای پری پیکر بخاک دهر پامالم

بلوح روزگار هرگز نگنجد شرح هجرانم
که بعد از وصلت ای دلبر چسان بگذشت احوالم

سواد بخت من چون زلف عنبر بوی دلدارست
زهی حسن زهی احسن بسی بسیار خوشحالم

شبی در خواب میدیدم جمال عالم آرایت
بود فضل زبیداری بخوبی آمده فالم

کدامین ساعت فرخنده اوقات شغف باشد
رخ خود بر کف پاتیو ای سرو سهی مالم

من از باد صبا امروز بوی وصل می‌یابم
سپاس و حمد ازنید ولت عجایب فرخ اقبالم

بده ساقی می احمر بیاد ساقی کوثر
علی شیر خدا حیدر زغم کن فارغ البالم

شکیب و طاقت و آرام رفت عایشه را از دل
چو زد سنگ جدائی را شکست دوران بر و بالم

بتا لعل لبانت را بنازم
دهان درفشانت را بنازم

دو ترک مست خونخوارت چه شوخ است
دو ابروی کمانت را بنازم

بقد سرو و برخ چون ماه تابان
ز سر تا پا تمامت را بنازم

کمر بستی بقصد کشتن من
کمربند میانت را بنازم

نمی ترسی ز خون بی گناهی
دل نامهربانت را بنازم

دل عائشه صید غمزهٔ تست
مقام و آشیانت را بنازم

خود بخود کردم و الحال پشیمان شده‌ام
از غم و وحشت سر آسیمه و حیران شده‌ام

اشک خونین و رخ زرد و دل پر حسرت
از جفای فلک و غصهٔ دوران شده‌ام

نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار
بندهٔ خال و خط و عارض و مژگان شده‌ام

قدر محبوب ندانستم و در باختنش
این زمان در طلبش مرغ سلیمان شده‌ام

زهر نوشیدم و جز مرگ ندارم سببی
عبث از بیخردی در پی درمان شده‌ام

سعی بیهوده مکن رنج ترا نیست علاج
منتظر بر کرم قادر یزدان شده‌ام

عائشه چاره بجز صبر نداری خاموش
همچو محبوس شب و روز بزندان شده‌ام

من از دست گردون بجان آمدم
ز جور فلک الامان آمدم

ندیدم بگیتی گهی روز خوش
از آن روز کندر جهان آمدم

شدم همچو مجنون ز خود بی خبر
گرفتار دام بتان آمدم

بخواب عدم رفته بودم عجب
ندانم که اینجا چسان آمدم

دو دست تحیّر بسر داشتم ‌ ‌ ‌ برای دو روز امتحان آمدم
بصحرا نوردان ژولیده موی ‌ ‌ ‌ چو پرگار اندر میان آمدم
بود قوتم از خون دل صبح و شام ‌ ‌ ‌ بنظارهٔ دوستان آمدم
برای می کز غمم واهـد ‌ ‌ ‌ بدرگاه پیر مغان آمدم

خرابست عایشهٔ بی نوا
طبیبا توئی مهربان آمدم

من بدام عمل خویش گرفتار شدم ‌ ‌ ‌ زانکه سرگشته شب و روز چو پرگار شدم
تا شدم بستهٔ زنجیر سر زلف دوتا ‌ ‌ ‌ سینه مجروح و جگر خون و دل افگار شدم
بلبل آسا همه شب تا بسحر مینالم ‌ ‌ ‌ بخت بدبین که جدا از گل بیخار شدم
رفته در خواب گران وصل ترا میدیدم ‌ ‌ ‌ اثری هیچ نبود دست چو بیدار شدم
خوش بود سایهٔ بید و لب جوی و لب کشت ‌ ‌ ‌ چون نه بینیم رخ تو از همه بیزار شدم
حقهٔ لعل و گهر آنکه بهایش نبود ‌ ‌ ‌ گر فروشند بجان نیز خریدار شدم
عاقبت کار جهان هیچ و غم و شادی هیچ ‌ ‌ ‌ عبث از بیخردی همدم اغیار شدم
برو ای باد صبا مژدهٔ دلدار بیار ‌ ‌ ‌ منتظر روز و شب اندر ره اخبار شدم
نیست در زیستن دهر بقا عایشه ‌ ‌ ‌ عمر برباد شد اکنون چو خبردار شدم

باگل

گر بمهر تو گرفتار نمیگردیدم — بلکه سرگشته چو پرگار نمیگردیدم
گر بدام سر زلفت نمی افتادم — طایر این گل بیخار نمیگردیدم
خفته بودم بعدم عشق تو بیدارم کرد — زین منام کاج که بیدار نمیگردیدم
گرمی شوق توام مست نکردی ای دوست — این چنین ساکن خمار نمیگردیدم
گر من از زنجیر دی با تو نمی بستم دل — لایق طعنهٔ اغیار نمیگردیدم
شهرهٔ شهر بمهر تو شدم در آفاق — وای چون دور از نگار نمیگردیدم
چرخ بدمهر بکین بست بمن شام و صباح — کاش موجود درین دار نمیگردیدم
گفته بود یکه دهم کام دلت منتظرم — داد ازین وعده خبردار نمیگردیدم
من چه میخواستم از دلبر بی مهر و وفا — حسرتا گر پی چنین کار نمیگردیدم
فهم و عقل و خرد ار عایشه را می بودی — این چنین دیدهٔ خونبار نمیگردیدم

همه شب زار زار میگریم — همچو ابر بهار میگریم
دل پر درد و سینهٔ افگار — جگر پر شرار میگریم
ای عزیزا ملامتم مکنید — گر فراق نگار میگریم
متنفر مباش از من زار — رفته در هر مزار میگریم

خلق منالد از جفای رقیب | من ز جور نگار میگریم

سوخت عائشه دوست بحیرت
در ره انتظار میگریم

ای صنم از عشق تو خود را قلندر ساختستم | همچو ابراهیم ادهم ترک افسر ساختستم
همچو شمع از فرق تا پا میگدازم دمبدم | خویش را در آتش هجرت سمندر ساختستم
از فراق وصلت ای رشک بتان آذری | چهرهٔ خود را بخون دل مخمّر ساختستم
ای سراپا ناز و تمکین شیشه خوی دل حجر | من ترا اندر رواق دیده منظر ساختستم
شمع رخسار تو چون افروخت ای بدر منیر | خویشرا پروانهٔ شوقت سمنبر ساختستم
دوش چون رفتم بخواب اندر گلستان رخت | روح را از گلشن رویت معطر ساختستم
ای ستمگر بیش ازین مپسند مارا انتظار | من بیادِ عارضت دل را منوّر ساختستم
دل بمهر خوبرویان بستن ست فکر غلط | حیف عمر خود تلف چون گنج گوهر ساختستم
در رهت افتاده چون خاکم نداری التفات | جامهٔ لطفت قبای صبر در بر ساختستم
خاکسار عشقت هستم گلرخی سیمین بدن | از ستمهای تو ترک زیب و زیور ساختستم

عائشه با گلعذاران آشنائی گشتست
خاطر خود را ز بیعقلی مکدّر ساختستم

ساقی بیا محاسبهٔ هجر طی کنیم
آمد بهار فکر صراحی و می کنیم

باد مراد میوزد از کوی آن نگار
جانرا فدای ساقی فرخنده پی کنیم

در بحر دل چو موج زند هجر دلربا
گوش خرد بنالهٔ جانسوز نی کنیم

صد بار توبه کردم و شد فصل اعتدال
ترک نشاط و بادهٔ گلرنگ کی کنیم

بوی وفا بدهر نشد صادر از کسی
انکار غیر دوست من از جمله شی کنیم

عایشه اعتماد ندارد فلک خموش
امید خود بقادر قیوم و حی کنیم

وصف این حسن خداداد کنم یا نکنم
دل غمدیدهٔ خود شاد کنم یا نکنم

دل و دین برده ز من نرگس مستانهٔ تو
گلرخ از دست تو فریاد کنم یا نکنم

شوخ پر عشوه که در حسن و لطافت ماهی
ناز این قامت شمشاد کنم یا نکنم

مرغ دل گشته بدام سر زلف تو اسیر
شکوه از ظلم تو صیاد کنم یا نکنم

ترک خونریز تو هر دم کندم قصد هلاک
داد از دست تو جلاد کنم یا نکنم

تلخ کامم ز تو ای خسرو شیرین دهنان
نالهٔ زار چو فرهاد کنم یا نکنم

حاش لله که بغیر از تو دهم دل بکسی
دل ز قید غمت آزاد کنم یا نکنم

بیوفا غیر جفا نیست دگر عادت تو
ستم و جور تو بنیاد کنم یا نکنم

شمع رخسار ترا عایشه پروانه بود
جانفدای تو پریزاد کنم یا نکنم

غایب است چون از نظر پروانه‌ام / از فراقش روز و شب دیوانه‌ام
در سرم سودای عشقش جا گرفت / گز وجود خویشتن بیگانه‌ام
روز را هرگز نمیدانم ز شب / از شراب عشق او مستانه‌ام
خانهٔ عیشم خراب آباد گشت / شد سکونت عاقبت غمخانه‌ام
هیچ آبادی نمی بینم بدهر / عالمی شد در نظر ویرانه‌ام
طاقتم طاقست ز فرط اشتیاق / شمع وصل دوست را پروانه‌ام
بر ندارم دل ز مهر آن نگار / گر چو لیلی فاش شد افسانه‌ام
تا شدم هم بستر غمهای او / گاه مجنون و گهی فرزانه‌ام
دام و دانه زلف و خال او مراست / مبتلا شد دل بدام و دانه‌ام
خانهٔ دل گشته ویران از غمش / شد سکونت عاقبت غمخانه‌ام

عایشه درمان ندارد درد تو
هم رضای حق بود شکرانه‌ام

تو قادر خدائی و ما بنده‌ایم / باحسان و لطف تو شرمنده‌ایم

بشکر تو هر مو زبان گر شود — ادای کی توان کرد تا زنده ایم
باحوال خود زار باید گریست — زبیعاری خویش در خنده ایم
نداریم جز معصیت حاصلی — مسلمان چو هستیم فرخنده ایم
وجود ضعیف بهر در لطیف — به بحر عطای تو افگنده ایم

توکل بنام تو کرد عائشه
بجز تو دل از جمله برکنده ایم

حمد لله فضل حق شد یاورم — دولت و اقبال گشتند چاکرم
از دهان درفشان دلربا — مژدهٔ آورد مبارک طایرم
از عنایت دایما ممدود باد — سایهٔ الطاف او اندر سرم
گلعذاری گلرخی حوری لقا — گر نخواهد جان شیرین حاضرم
بیوصالش من نخواهم ار بود — عمر نوح و طالع اسکندرم
چون سمندر مسکنم در آتش است — هر جفا کز دوست آید صابرم

عائشه از فخر سر ساید بعرش
کلب کوی شاه عبد القادرم

خیز در صحن چمن سیر گل احمر کنیم — یاد بوی مصطفی و عارض حیدر کنیم

میوزد از بوستان بوی وصال گلرخان — فرح دل را از مشام صبح جان پرور کنیم
گلشن فیروزه می بخشد هوای بس لطیف — از تفخر تاج بسم الله را بر سر کنیم
ساقیا برخیز بزم عیش را بنیاد کن — تا شراب ارغوانی را بجام زر کنیم
فصل گل آمد بجوش و عندلیبان در خروش — جامهٔ تقوی رهن فکر می و ساغر کنیم
نو عروسان چمن در جلوه شد وقت صبح — سرو سیم اندام خود از زینت و زیور کنیم
آنکه مهر و مه مدام آئینه دار حسن اوست — باورت گر نیست شاهد اکبر و اصغر کنیم
چشمهٔ لعل لبش آبحیات جاودان — گرد آن سرچشمه را ترکیب از عنبر کنیم
نوبهار عارضش مر خلد را بخشد زکوة — سورهٔ حرز یمانی خلعتش در بر کنیم
گلعذاری گلرخی شکرلب شیرین کلام — روز و شب اندر رواق دیده منظر کنیم
حسن روز افزون آن رشک بتان را نیست حد — از فروغ طلعتش خورشید را از نور کنیم
سجده گاه بیدلانست طاق ابروی نگار — غیر محراب دو ابرویش نه در خاطر کنیم
بر عروج سروری بنشسته آن بدر منیر — جان سپند خط و خالش نیز در مجمر کنیم
این چنین حسنی تصور کی کند نقاش چین — جستجو هر چند که در بتخانهٔ آذر کنیم
شیخ صنعان از برای گلرخی زنار بست — ما هم از مهر پریوش خویش را کافر کنیم
خاکروب آستانش توتیای چشم ماست — دیده را روشن ز خاک کوی آن دلبر کنیم

بوی اگر آرد صبا زان یوسف گلپیرهن — زین بشایر چون زلیخا زنده گی از سر کنیم
مژده وصلش دهد گر طایر فرخنده فال — همچو هدهد تاج بر سر از زر شهپر کنیم
شرح اوصافش نمیگنجد بلوح روزگار — برگ اشجارات و اوراق گل ار دفتر کنیم
همچو بلبل وصف آن گل هست ما را ورد زبان — اندر آن ساعت که از خواب گران سر بر کنیم
برق آتشبار آهم بگذرد از نه رواق — ذره بر هر کس رسد فی الحال خاکستر کنیم
بذل اگر پیر مغان یکجرعهٔ بر من کند — جود را از یمن او فارغ ز خیر و شر کنیم
کنده ام بر خاتم دل نقش مهر و حب یار — از محبت سینه را چون گنج پر گوهر کنیم
چون ابوبکر و عمر عثمان سیی علی مرتضی — چشم دارم رتبه بر افلاک چون خاک در کنیم
عمر خود کردم تباه و روی خود کردم سیاه — شست و شوی روی خود از چشمه کوثر کنیم
کردگارا ذوالجلالا بر همه شیی قادری — کی بدون درگهت رخ بر در دیگر کنیم
جامهٔ عصیان برون کن از تنم وقت رحیل — مست امیدم لباس مغفرت در بر کنیم

عایشه هر چند گنهکاری مشو نومید ازو
حضرت خیر النسا را شافع محشر کنیم

رفتم بچمن سرو قد دوست ببینم — از باغ وصالش گل بیخار بچینم
اوقات خوش و خرم و فرخنده زنی — گر بر کف پا تو رسد لوح جبینم

من بی‌تو دمی طاقت گفتار ندارم ・ آرام نباشد بزمان و بزمینیم
خواهم بتو یکچند بعشرت گذرانم ・ افسوس که صیاد اجل بست بکمینیم
گفتم که بخوبان ندهم دل چکنم وای ・ بر خاتم دل مهر تو شد نقش نگینیم
مجنون صفتم مسکن و ماوا شده صحرا ・ از فرقت و هجر تو چنین گوشه نشینیم
آفاق پر از فتنه و غوغا بتو دیدم ・ پس شوخ عجیبست که بردی دل و دینیم
گر دوزخ سوزان بدهم با تو توان زیست ・ بیزارم اگر بی‌تو بود خلد برینیم

عالیشه شب و روز بود ورد زبانش
گر حور جنانست که من بی‌تو نه بینیم

در خون دل آغشته چو یاقوت احمریم ・ امروز پیش دلبر و فردا مسافریم
ما از خم الست می ناب خورده‌ایم ・ اندر طریق عشق چو سد سکندریم
دل برده است و غارت عقل و خرد کند ・ فرهاد وش بشیوهٔ شیرین قلندریم
مجنون صفت بوادی هجران نشسته‌ایم ・ در آتش فراق قرین سمندریم
منت خدایرا که نیم شرمسار دوست ・ پروردهٔ نعیم شهٔ بنده پروریم
از یمن عشق و همت پیر مغان مدام ・ هر جا که میرویم براعدا مظفریم
غرق گناه و نامه سیاهست عالیشه ・ امیدوار لطف خداوند اکبریم

بهر سو دیده بگشایم جمال یار می بینم
عجب صنع خداوندی درین اسرار می بینم

مرا چون صورت محبوب آید در نظر دایم
شعاع قر فرخ بر در و دیوار می بینم

چو بلبل زار مینالم بگلزار وصال او
شکایت چون کنم جوریکه من از خار می بینم

سمنبر دلبر رعنا پری پیکر ز سر تا پا
چو طاوس جهان آرا بت عیار می بینم

میان مجلس رندان بود چون شمع مشتاقان
معطر بوی روح افزا ز زلف یار می بینم

نزاکت همچو برگ گل تکلم طوطی و بلبل
بگرد مه عجائب حلقهٔ زنگار می بینم

نسیمی از سر کویش وزیده عقل و هوشم برد
بهار عارضش را گلشن و گلزار می بینم

ز دولتخانهٔ حسنش زکوة وصل میخواهم
چو آن رشک پری را بر همه سردار می بینم

زبان خامه عاجز مانده در وصف جمیل او
بوصفش وحش و طیر و انس و جن اقرار می بینم

نگردد عایشه از اوضاع گردون هیچ حاصل
که خود را از وجود خویشتن بیزار می بینم

بتی شکرلب شیرین سخن دارم چه غم دارم
ببر چون یوسف گل پیرهن دارم چه غم دارم

بصورتخانهٔ چین نیست تصویری بدین خوبی
عجایب دلبر رعنا که من دارم چه غم دارم

گرو بگرفته گلزار رخش از جنت الماوی
نگار نازنین سیمتن دارم چه غم دارم

دو چشمش نرگس شهلا قرار جان ده ازلها — دلارامی چو آهوی ختن دارم چه غم دارم

نزاده مادر گیتی بدین شکل و بدین خوبی — چنین شوخ کمان ابرو که من دارم چه غم دارم

دهان درفشان دارد ملایک پاسبان دارد — صنوبر گلعذار گلبدن دارم چه غم دارم

زهی فرخنده ساعاتی که من دارم بحمد الله — که فرح آبحیوان زین زقن دارم چه غم دارم

ز شربتخانهٔ وصلش اگر یکجرعهٔ یابم — مفخر تاج از در عدن دارم چه غم دارم

بدور خال مشکینش بسازم جان شیرین را — دو زلفش در گلو همچون رسن دارم چه غم دارم

گلستان وصالش را ز آفتها خدا حافظ — عزیزش همچو جان اندر بدن دارم چه غم دارم

بیاد عارض جانان نگر در جانب بستان — بجمع دوستان سیر چمن دارم چه غم دارم

شب هجر بسر آمد نگارم چون بسر آمد — ببزم عیش شمع انجمن دارم چه غم دارم

عبیر افشان شود صحرا ز بوی گیسوی لیلی — بکویش چون مقام خویشتن دارم چه غم دارم

اگر هر چند حیرانم که سر از پا نمیدانم — ز غربت حالیا غم وطن دارم چه غم دارم

لب لعل بدخشانش بدست هر چند نمی آید — برای بدرقه‌اش ملک یمن دارم چه غم دارم

بگلشن عندلیب و قمری و بلبل بالحان نشست — سخندان طوطی شکر شکن دارم چه غم دارم

گنه کار است عایشه ندارد هیچ اندیشه — مرید فضل حق را دمبدم دارم چه غم دارم

از کوی وسیله درگذشتم — در وادی بیکسی نشستم
هم نام نشان بباد دادم — از بادهٔ اشتیاق مستم
پروانهٔ شمع وصل یارم — هم عاشق و رند و می پرستم
بیگانه ز خویشم ارچو مجنون — از خم محبت الستم
فصل گل و مل هوای بستان — قفل در توبه را شکستم
دریده مرا لباس تقوی — زنار عبودیت به بستم
محبوس کمند زلف خوبان — هم ساکن دیر تا که هستم
جز مهر تو دل بکس نه بندم — هم دست طمع ز خلق شستم

عالی شرفا ده شاه مردان
از لطف و کرم بگیر دستم

عارض میمنت نور خدا می بینیم — شیوهٔ حسن ترا صبح صفا می بینم
اهل ارضی و سماوی بتو دارند بجا — نرگس مست ترا عین حیا می بینم
طاق ابروی تو شد قبلهٔ حاجات همه — فتح پیشانی تو عقده کشا می بینم
بندهٔ لعل گهربار تو گردیده مسیح — از خط سبز تو بر خضر قبا می بینم
نخل طوبی بجنان نیست بدین نیکی — الف قد ترا شمع ضیا می بینم

نظر رحمتت بر همه احباب مزید　　تیر مژگان ترا قتل عدا می بینیم
افسر نامهٔ مرسل بتو انبازی نیست　　چون تو شمسی دگران ذره نما می بینیم
حامی عرصهٔ محشر تو بگیری دستم　　بتو مامول همه شاه و گدا می بینیم
زینت خلد برین پرتو کوی تو بود　　خاک نعلین ترا مشک خطا می بینیم
سایلم بهر خدا بذل زکوتم بفرست　　که امید همه از خوان سما می بینیم
اندانم که رود روح ز جسمم بیرون　　من نجات از مدد لطف شما می بینیم

دست عایشه با دل بکرم سرور دین
بحر الطاف ترا بی سر و پا می بینیم

از کردهٔ خویشتن ملولم　　یارب تو ز لطف کن قبولم
هرچند که فعل زشت دارم　　صد شکر که امت رسولم
باران کرم ز بحر الطاف　　از ابر عطا کنی ترولم
یارب بد و گیسوی محمد　　در خلد برین کنی دخولم
حاجات روای مطلب کل　　هر مقصد خیر کن حصولم

عایشه عنایت از تو خواهد
در هر دو سرا کنی قبولم

ز حب دلبر خود بیقرارم
جگر پر خون دل پر درد دارم

ز جور و محنت و غمهای ایام
بگریه همچو ابر نوبهارم

ز سر سازم قدم در رهگذارش
گر آرد مژده از وصل یارم

رخ چون ماه و گیسوی معنبر
معطر کن ز زلف مشکبارم

ز رویش مهر و مه شرمنده گردد
چو افروزد رخ رعنا نگارم

دل و جانم فدای شمع عارض
گر ز و روشن شود شبهای تارم

صفاتش در نمیگنجد بتقریر
سگش را چاکر و خدمتگذارم

بهر حالت نمیدانم شب از روز
الهی رحم کن بر حال زارم

بکن بر عایشه از راه الطاف
نظر از نرگسین پرخمارم

بت گلرخ سمنبر تو کجا و من کجایم
لبت همچو شهد و شکر تو کجا و من کجایم

رخت همچو ماه تابان دهنت چو غنچه خندان
همه را تو شاه خوبان تو کجا و من کجایم

چو خرامی سوی بستان چمن از رخت گلستان
توئی عندلیب دستان تو کجا و من کجایم

گل گلشن گلستان بلطافت چو حور رضوان
توئی بلبل سخندان تو کجا و من کجایم

همه کوه دشت و صحرا چمنست نکهت افزا
شده بزم عیش برپا تو کجا و من کجایم

بفرنگ و چین و ماچین همه کافران بادین — چو تو نیست تند خود بین تو کجا و من کجایم
شه ملک حسن خاور بتوابع سکندر — توئی بر عدو مظفر تو کجا و من کجایم
شب و روز انتظارم که رسد نوید یارم — ز فراق بیقرارم تو کجا و من کجایم

بنما رخ ای ستمگر بمنی فقیر مضطر
شده عائشه قلندر تو کجا و من کجایم

حالتی عجب دارم خویشتن نمیدانم — کیستم کجا بودم در تفکر حیرانم
گاه مست و مدهوشم گه ز سر رود هوشم — گه به بزم عشاقان گه چو گل پریشانم
گه چو صبح نورانی گه چو شام ظلمانی — گه بتخت سلطانی گه فقیر و حیرانم
گه روم بمیخانه گه روم بتخانه — گه روم سوی مسجد گه بذکر قرآنم
گاه عشق میورزم گه چو شمع میسوزم — گه به مجلس رندان گه چو در بیابانم
گه شوم چو دیوانه گه شوم چو فرزانه — گه چو ابر گریانم گه چو غنچه خندانم
گه دلیل افلاطون گاه میشوم مجنون — گه پی شفا خویش گاه ترک درمانم
گه روم سوی صحرا گه نشسته ایم تنها — گه چو عاشق شیدا گه بسلک رندانم

گه بحیرت عائشه گه بفکر و اندیشه
گه ز غم جگر ریشم گه ز خود گریزانم

معطر روح صدر هر دو عالم — محمد سرور اولاد آدم
اساس او صدور صدر اعلی — صلاح و صلح کار او مکرم
عطا و عدل ملک عصر سرمد — مراو راهم دوام حکم محکم
طلاء احمر او کرد مس دل را — رسد او را سلام مادمادم
مطلع سر سماء و سمک را — کمال علم و حلم او معلم
سرور کل و در کوهر روح — همه درد مرا او کرده مرهم
دلم دارد هواء وصل سرور — درود او مرا همراه و همدم
مصور در دلم روح معطر — سرم دارد کمال حج هر دم
کلام الله مرا او کرده امداد — هم الهام آمد او را اسم اکرم
سماع اهل دل اسم محمد — سرور روح و سر ملک مسلم
درود و حمد هر دم کلهم را — مطهر آل و اولاد مکرم
صمد احد الها کردگارا — مدار جسم رسول الله ارحم

مرا عهد که اول کرده مولی
هم الله معک والله اعلم

کاشکی چون باد بر کویت گذر میداشتم — همچو طاروس ملایک بال و پر میداشتم

هر صباح و هر مسا ای قبلهٔ حاجات من — طاق ابروی ترا اندر نظر میداشتم
چشمهٔ آبحیاتت گر میسر می شدی — ای عزیز از خوشتر از شهد و شکر میداشتم
گر خدنگی غمزه از مژگان بمن کردی رها — سینه پیش ناوک شوقت سپر میداشتم
کشته ام تخم محبت را چو نرگس در بصر — از دو دیده روز و شب در اشک تر میداشتم
فرش میکردم براهت سر بسر در خوشاب — چون سلیمان گر خطاب بحر و بر میداشتم
گر بهار عمر باشد در ریاض آرزو — داغ عشقت را چو لاله بر جگر میداشتم
همچو مرغ نیم بسمل کی طپیدم این چنین — از نگاه خوبرویان گر حذر میداشتم
خاکسارم بر درت افتاده بنود دست رس — در نثارت کردمی گر سیم و زر میداشتم
حیف اوقاتی که ضایع شد مرا بیفایده — ای ستمگر کاش از ظلمت خبر میداشتم
سر برارم از لحد بر تربتم گر بگذری — در نفس همچون مسیحا گر اثر میداشتم

چون سمندر عایشه در نار هجرت جا گرفت
این زمان سازم فدا صد جان اگر میداشتم

قول و حدیث مدعیان گوش کی کنم — عهد و وفای یار فراموش کی کنم
شاهان کامگار و خدیوان روزگار — غیر از نگار خویش در آغوش کی کنم
هر گه که یاد آورم از فرقت حبیب — سمع رضا بناله جان سوز نی کنم

هرچند جفا که برسرم آید ز روزگار / امید خود بقا در قیّوم حی کنم

یا خضر پی خجسته مدد ده همیشتم / راه حجاز و بصره بیکبار طی کنم

توفیق خواهم از کرم و لطف ذوالجلال / انکار جز جناب وی از جمله شی کنم

عائشه را ز ساغر توحید مست کن
جان را فدای دوست بیکجرعه می کنم

بار رفتن جانب گلزار میخواهد دلم / وصل یار و فرقت اغیار میخواهد دلم

صوت بلبل ناله قمری خروش عندلیب / صحن بستان در کنار یار میخواهد دلم

دلربای مهوشی سیمین تن حوری لقا / بوسه‌ها زان لعل شکربار میخواهد دلم

در چمن هر دم خرامیدن چو طاوس جنان / دست در آغوش آن دلدار میخواهد دلم

هم ز دست ساقی گلچهره شیرین زبان / باده گلرنگ را بسیار میخواهد دلم

خوردن خمر مذاب و نغمه صوت رباب / خویشتن را ساکن خمار میخواهد دلم

همچون مجنون در تمنای بت لیلی صفت / گاه خود را مست و گه هشیار میخواهد دلم

چون شدم وابسته زنجیر زلف پرشکن / غیر دلبر از همه بیزار میخواهد دلم

عائشه هرچند گنهگار است عاد زحد و فزون
لیک آمرزش ازان غفار میخواهد دلم

ایدوست بیا که انتظارم — آشفته زلف مشکبارم
شب تا بسحر زشوق رویت — از فرقت دوست بیقرارم
نبود بجز این دگر تمنا — لب را بلبت اگر گذارم
باد سحری بمن بیاور — بوی که برد ز دل غبارم
گر سبزه زخاک من بروید — دست از طلب تو بر ندارم
ساقی می ناب در قدح ریز — از باده شوق در خمارم
صحن چمن و هوای بستان — خوش باد بروی گلعذارم
مفتون جمال آن سمنبر — مخفی و نهان و آشکارم
در ظلم تو چون سحاب نیسان — خون جگر از دو دیده بارم
افروخته شمع عارضت چون — پروانهٔ وصلت ای نگارم
مجروح بخنجر جفایم — محبوس کمند تابدارم
سرمایهٔ عیش جاودانی — یکبار بیا تو در کنارم
بر آتش عشق چون سپندم — از هجر چو لاله داغدارم
خوبان جهان بسی است هر چند — غیر از تو بدیگری چه کارم
گلدسته بباغ کامرانی — هم کامروا و کامگارم

باشد نظر پر رُخ من | خز رویتو گل بچشم خارم
برمن بنگر یکی زالطاف | هر چند که فقیر و خار و زارم

عایشه ذلیل گشته یارب
ازلطف تو بس امیدوارم

بگرد شمع رخسار تو چون پروانه میگردم | شراب عشق را نوشیده و مستانه میگردم
اسیر دام هجرانم سر از پا وانمیدانم | شدم چون آشنا بتو زخود بیگانه میگردم
دلم از غم بجان آمد چو بلبل در فغان آمد | گل حسن بتانرا دیده و دیوانه میگردم
اگر هر چند مدهوشم که از سر میرود هوشم | لب لعل ترا بوسیدم و فرزانه میگردم
بصحرای عدم چون وحشیان افتان و خیزانم | چو مجنون در بیابان فنا مردانه میگردم
بیا ساقی بده جامی رهم از شر خودکامی | ز یمن همت پیر مغان رندانه میگردم
می خواهم که از دنیا و عقبی فارغم سازی | میسر گر شود من ساکن خمخانه میگردم
چو شد از دیده ام پنهان جمال آن مه تابان | برای جستجویش در پی افسانه میگردم
بتا گم کرده ام دلبر خرابم از غمش یکسر | برای مخزن گوهر بهر ویرانه میگردم

اگر آن کاکل مشکین بدستِ عائشه آید
زنم بر سر چو تاجِ خسروی شاهانه میگردم

در میان کعبه و بتخانه راهی یافتیم / از شب هجران گذشته صبح گاهی یافتیم
دلبری دیدم نشسته در میان گلرخان / گرد او پروین ولیک او را چو ماهی یافتیم
نرگسش قتال و دهانش چشمهٔ آب حیات / زیر عناب لبش خال سیاهی یافتیم
شیوهٔ شیرین که صد فرهاد و خسرو میکشد / قاتل چندین هزار از یک نگاهی یافتیم
عایشه جرمش نمی گنجد بمیزان عمل / پیش لطف سرمدی چون برگ کاهی یافتیم

بیتو ای مونس جان تخت سلیمان چکنم / عمر خضر ار بودم حشمت خاقان چکنم
با تو در دوزخ سوزان بتوان زیست مدام / بیتو با حور جنان روضهٔ رضوان چکنم
گرچه ابر کرم از چشمهٔ حیوان بارد / بس ببارد بسرم لؤلؤ و مرجان چکنم
نیست بر لوح بصر غیر خط زنگاری / چون نه بینم رخ تو یوسف کنعان چکنم
روز شب کردم و شب روز بیامد یارم / عمر بباد شد اکنون سر و سامان چکنم
هر کسی کشتهٔ خود میدرود آخر کار / هستم از فعل بد خویش پشیمان چکنم
عایشه درد تو بگذشته ز قانون شفا / چون علاجی نبود سعی بدرمان چکنم

من بندهٔ عشق دل ربایم / هر چند که برانم بیایم

از گردهٔ خویشتن ملولم
از جور و جفای او رضایم
ای زهره جبین ناز پرور
بیگانه مشو که آشنایم
تیر مژهٔ تو کرد هلاکم
یک بوسه بده بخون بهایم
افتاده براهت ای سیمبر
پامال جفا چو خاک پایم
من عاشق و رند و پاکبازم
در زمرهٔ عشق پارسایم
یارب چکنم چه چاره سازم
در سخت بلائی مبتلایم
از ظلم فراق سوگوارم
هم خانهٔ عیش شد عزایم
از گردش چرخ نامساعد
دلدار کجا و من کجایم
زین بیش مدار انتظارم
محبوس برشتهٔ حیایم

عائشه چگویم ای ستمگر
پیراهن صبر شد قبایم

بچنگ مردم نادان فتاده ام چکنم
بچه چو یوسف کنعان فتاده ام چکنم
چو بلبلی که بکنج قفس بود محبوس
جدا ز وصل گلستان فتاده ام چکنم
ز گردش فلک و مکر چرخ شعبده باز
ز تخت همچو سلیمان فتاده ام چکنم
چو قیس واله و شیدا ز هجر لیلی خویش
بکوه و دشت و بیابان فتاده ام چکنم

مرا که خلد برین آستانهٔ تو بود — جدا ز روضهٔ رضوان فتاده ام چکنم
ندانم از چه سبب با منست بکین ایام — غریب و بیکس و سامان فتاده ام چکنم
ز ضعف طالع سرگشته چند شکوه کنم — میان آتش هجران فتاده ام چکنم

گرفت عایشه را چون نقطه فلک بمیان — مدام زلف پریشان فتاده ام چکنم

آمرزش خویش از خدا می طلبم — از یاد شه هر دو سرا می طلبم
هر چند که گناه من ز حد افزونست — از قادر کبریا عطا می طلبم
من عاصیم و مقام خود در الجنان — از حرمت شاه انبیا می طلبم
رنجور منم توی طبیب حاذق — درد دل خویش را دوا می طلبم
ما را بهشت و دوزخست کاری نیست — از فایض فیض تو لقا می طلبم

عایشه بجز درت بجای نرسند — ایمان سلامت و حیا می طلبم

من بستهٔ زنجیر سر زلف بتانم — آشفته و سرگشته و رسوای جهانم
شرح غم و هجر تو نگنجد بر قلمها — مجنون صفت از دست بشدم و نام و نشانم
عمرم بتمنای تو بگذشت چکنم وای — ور خود ز خودم نیست دگر تاب و توانم

بی

بسمل شدم از تیر نگاه تو ستمگر
خون شد دلم از حسرتت ای خسرو خوبان
بلبل صفت از فرقتت ای مهوش گلرخ
فهم و خرد و عقل بکلی شده زایل
تا از تو جدا گشته ام ای همدم و همراز
ملک دلم از لشکر حسنت شده تاراج
میسوزم و میسازم و هر روز جدائی
عضوم چو رصاص از غم وصل گدازد
اوصاف جمیلت نتوان گفت بتقریر

ممنون جفاهای تو ای سرو روانم
دایم ز غمت نعره زنان جامه درانم
مدهوش و سراسیمه و در شور و فغانم
من بی تو دمی صبر و قراری نتوانم
شب تا بسحر ناله بافلاک رسانم
من بندهٔ حکم تو شهنشاه جهانم
نیسان صفت از دیدهٔ خود اشک فشانم
من عاشق دیدار تو پیدا و نهانم
هر موی بدن گر بشود هست زبانم

مست از می توحید شد عائشه شب و روز
انیست هم از دولت آن پیر مغانم

حیران جمال یار خویشم
محبوس کمند زلف یارم
روزم بنظر چو شب سیه شد
طاقت بجگر نمانده ما را

مفتون وصال یار خویشم
مجنون عذار یار خویشم
آشفتهٔ روزگار خویشم
هم سینه فگار یار خویشم

از فرقت آن انیس جانی — بی صبر و قرار یار خویشم
گم کردهٔ خویش از که جویم — جویندهٔ شهریار خویشم
محبوب مرا بمن رسانی — سرگشته بفکر یار خویشم
یا خضر خجسته پی مدد کن — مبر بکنار یار خویشم

عایشه باتش جدائی
پروانهٔ نار یار خویشم

باز رفتن سوی گلزار تمنا دارم — چیدن آن گل بیخار تمنا دارم
دست در گردن آن سرو قد لاله عذار — بوسه زان لعل شکربار تمنا دارم
میخرامی بچمن مغبچه باده فروش — عشوه و ناز تو بسیار تمنا دارم
ساقیا معدن الطاف و سخاو کرمی — از کف باده بخروار تمنا دارم
موسم عیش و نشاط و طرب و عهد شباب — جلوهٔ آن بت عیار تمنا دارم
گرد خورشید رخت حلقهٔ زنگار خوشست — شیوهٔ شوخ ستمگار تمنا دارم
ساعت خرم و فرخنده زمان محمود — مژدهٔ آمدن یار تمنا دارم
شاه مقصود بمقصد برساند ما را — مدد از جعفر طیار تمنا دارم
تشنه لب آمده ام ساقی کوثر مددی — جرعه از حیدر کرار تمنا دارم

عایشه گرچه ندارد سبب از هیچ طرف
فیض از احمد مختار تمنا دارم

ای باد برو بگوی یارم — گشته بره‌اش دو دیده چارم
نی خور بودم نه خواب راحت — شب تا بسحر در انتظارم
برگو منش سلام بجید — تا چند ز فراق خوار و زارم
شیرین صنما چه چاره سازم — چون لیل سیه شده نهارم
مستغرق بحر اضطرابم — محبوس دو زلف تابدارم
تا جان بودم بقالب تن — دست از طلب تو بر ندارم
ساقی کرمی ز لطف و احسان — از بادهٔ هجر در خمارم
شکر لب گلرخ جفاکیش — در رهگذر تو چون غبارم
هر چند که دورم از وصالت — از لطف تو بس امیدوارم

بر عایشه نعمتی جز این نیست
با یاد رخ تو جان سپارم

ای شمع بزم انجمن تو گیتی من کیستم — ای یوسف گلپیرهن تو گیتی من کیستم
بدر منیرست روی تو عطر عبیرست بوی تو — گیسوی تو مشک ختن تو گیتی من کیستم

نظاره میکردم سحر آمد جمالت در نظر
در هر گلستان و چمن تو کیستی من کیستم

خورشید تابان روی تو خلد برین کوی تو
وی مخزن دُرّ عدن تو کیستی من کیستم

اندر سرم سودای تو عالم پر از غوغای تو
آوازه است در هر وطن تو کیستی من کیستم

زان طرهٔ پرپیچ و تاب تا کی کنی من عتاب
خوییت چو بوی یاسمن تو کیستی من کیستم

صوت تو چون آمد بگوش از سر پرید عقل و هوش
ای بلبل شیرین سخن تو کیستی من کیستم

سیمین ترنج غبغبت شد هدیهٔ لعل لبت
ملک بدخشان و یمن تو کیستی من کیستم

ای ماه چین و خوش لقا وی دلبر شیرین ادا
ای طوطی شکرشکن تو کیستی من کیستم

دُرج دهانت دُرفشان آب حیات جاودان
مخفی ترا اندر ذقن تو کیستی من کیستم

ای نازنین بیوفا تا کی کنی جور و جفا
تاب و توان بردی ز من تو کیستی من کیستم

افگنده ام ای دلربا زلفین مشکین ترا
اندر گلو همچون رسن تو کیستی من کیستم

آفاق را گشتم بسی دل را نبستم با کسی
ای فتنهٔ هر مرد و زن تو کیستی من کیستم

عایشه گوید صبح و شام وصف ترا ذوالاحترام
دایم خفا و هم علن تو کیستی من کیستم

ساقی مددی که دردمندم
بر آتش هجر چون سپندم
از عشق بتان شدم چو مجنون
شد زلف نگار پای بندم

زان بادم

زان باده که غم ز دل رباید | یک جرعه بده که مستمندم
در سر بودم خمار وصلت | جز مهر تو دل بکس نه بندم
کشتی تو مرا چه چاره سازم | جز قاتل خود دیے پسندم
یک بوسه بخون بهای عاشق | نبود عجبی اگر دهندم
ما را سگ کوی خویشتن خوان | زین مژده بکن تو سربلندم
دل بود بدستم و ز شوقت | در بحر محبّت فگندم
در ظلمت هجر و فرح وصلت | گه گریه کنان و گاه خندم

عایشه شکسته سربلند است
کافتادهٔ آن قد بلندم

عارضت رشک قمر می بینم | دهنت غنچهٔ تر می بینم
نرگس شوخ تو در جلوه گری | هر زمان طرح دگر می بینم
تیر مژگان تو با هر که رسد | ساعتی زیر و زبر می بینم
طاق ابروی تو چون قوس قزح | بر عدو فتح و ظفر می بینم
تخت پیشانیت ایمه الصفا | چون طلوعی السحر می بینم
آب حیوان شفا بخش ترا | خوشتر از شهد و شکر می بینم

قد رعنای تو ای سرو سهی — همچو در خلد شجر می بینم
بیدلان را سر کوی تو صنما — مخزن گنج و گهر می بینم
وصف گوهر بصفت ناید راست — سر و پا جمله هنر می بینم

عایشه قوت خود از دست فلک
همه خوناب جگر می بینم

ای دریغا عقل خود را باختم — قدر وقت خویش را نشناختم
مرغ دل را سر بریدم ناگهان — در میان خاک و خون انداختم
بر نشستم بر سمند روزگار — تا بمیدان ندامت تاختم
در میان نار هجران روز و شب — سوختم همچون سپندم ساختم

عایشه گوید ز جور روزگار
رخ بخوناب جگر افراختم

عمر که بی دوست بسر برده ام — هیچ از آن عمر نه بر خورده ام
زخم که از تو رسد آن مرهم است — زهر دهی گر تو شکر خورده ام
عرصه بمن تنگ شد از فرقتت — تیر محبت بجگر خورده ام
شهد بود دلب شکر از دست تو — زهر هلاهل همه گر خورده ام

باتو بصحرای عدم عایشه

از شجر خشک ثمر خورده ام

کی باشد آن زمان که غم هجر طی کنم
اوقات خویش صرف صراحی و می کنم

رشک بتان که ثانی او در زمانه نیست
عشقش بجان خریده ام و ترک کی کنم

هرگه که یاد آورم از فرقت حبیب
گوش خرد بناله جان سوز نی کنم

یادم نمیکند و زیادم نمیرود
از بخت خود شکایت و از دست وی کنم

عمرم گذشت گرچه نیامد همیم بکف
جانرا فدای ساقی فرخنده پی کنم

ساقی بیار باده که ایام عشرتست
بیخود شویم ترک ز منجمله شی کنم

جانم بلب رسیده و بیزارم از وطن
خواهم که عزم قافله روم و ری کنم

بیگانه گشته عایشه مجنون صفت ز خویش
کی بر در اشنا سد و پروای وی کنم

ساقیا بهار آمد جام می مهیا کن
از شراب روحانی طبع را مصفا کن

چهره ارغوانی کن عشوه تا توانی کن
ترک کامرانی کن فکر بسیر و پا کن

بیخود از خودم کردی جان و دل ز من بردی
دل برون کن از جسمم خویش را درون جا کن

قصد جان کنی تا کی رخ نهان کنی تا کی
عقل و هوشم از سر رفت چهره را هویدا کن

خون عاشقان ریزی از جفا نه پرهیزی — شوخ پرجفای من ساعتی مدارا کن
دردم از دوا بگذشت رنجم از شفا بگذشت — کشتهٔ جفایت را حالیا تماشا کن

جام زر پر از می کن ننگ و بد همه طی کن
چون غزال عائشه رخ بدشت و صحرا کن

سوختم در آتش هجر تو ای سرو روان — محض لله دست از بحر کرم بر ما فشان
همچو شمع از فرق تا پا محو نار فرقتم — چند میداری روا ای دلبر نامهربان
روز فطرت سرنوشتم گشته از خون جگر — آه و واویلا ز جور چرخ گردون الامان
چند نالم از فراقت گلعذار سنگدل — بار غم افتاده بر من همچو کوه بیکران

عائشه شد مبتلای ظلمت شبهای تار
شام هجرش را سحر کن کردگار مستعان

مژده ای دل دختر رز از نقاب آید برون — در تماشای جمالش شیخ و شاب آید برون
گل رخی گل پیرهن شیرین کلام غنچه لب — موسم عیش و طرب عهد شباب آید برون
سبزه چون روئیده گردد چشمهٔ آب حیات — جوش گل شد سنبل پر پیچ و تاب آید برون
در چمن هر که خرامد سرو بستان نشاط — در مساجد زاهدان بهر صواب آید برون
گر بگورستان گذر آرد دمی عیسی نفس — مردهٔ صدساله خندان از تراب آید برون

آتش عشقش فتاده خرمن صبرم بسوخت
شعلهٔ حسنش عجب با التهاب آید برون

موج خون در بحر قلبم چون بجوش آمد زشوق
از سرشک دیده‌ام یاقوت ناب آید برون

پرده بردار از رخت ای پرتو شهها
تا که مخلوقی ز لطفت از عذاب آید برون

غم مخور عائشگان سلطان خوبان جهان
همچو خورشید جهان گیر از سحاب آید برون

گلشن عیش و عشرتست دلمن
غنچهٔ باغ قدرتست دلمن

چون شدم آشنای پیر مغان
زان سبب خم وحدتست دلمن

عشق میورزم و بسی شادم
گنز مهر حقیقتست دلمن

خوردم از جام ساقی کوثر
باده نوش شریعتست دلمن

از عطای عمیم لم یزلی
همچو بحر طریقتست دلمن

در تمنای وصل آن محبوب
چون سحاب عرافتست دلمن

چون الست بربکم گفتند
قید در دام الفتست دلمن

چون بیاراست بزم عشاقان
دُرِ دریای رحمتست دلمن

گنبد چرخ چونکه گردان شد
باب فیض و سعادتست دلمن

بیدلان را نه خوف سر باشد
عرصهٔ فتح و نصرتست دلمن

چون قضا و قدر بنا کردند
فارغ از رنج و محنت ست دلمن

خیر و شرّی که مملکت بدهر
از همه غم فراغت ست دلمن

عقل و هوشم ربوده هجر و فراق
عاشق بی ملامت ست دلمن

ای عزیزا ملامتم مکنید
برده آن سرو قامت ست دلمن

بهر اوصاف حسن ماه وشان
عندلیب فصاحت ست دلمن

عائشه وصل دوست میطلبد
همچو گلزار جنت ست دلمن

چون نگار نازنینم از حجاب آید برون
در تماشای جمالش آفتاب آید برون

گلعذاری گل رخی گل چهرهٔ گل پیرهن
از حیا از عارضش عطر گلاب آید برون

غنچه خود میدرد پیراهن از شوق رخش
چون سحرگه در چمن آن ماهتاب آید برون

گر بدریا قطرهٔ از جوی رخسارش چکد
زین لطافت در صدف در خوشاب آید برون

مهر و مه آئینه دار حسن روزافزون اوست
چونکه آن شاهنشه مالک رقاب آید برون

زاهدان از خانقاه و عابدان از اعتکاف
از برای دیدنش بهر صواب آید برون

چون بدر خانهٔ خنش رسد شیخ کبار
بیخود و دیوانه و مست و خراب آید برون

گر بصحرای قیامت بگذرد آن سرو ناز
عاصیان دوزخ آندم بحساب آید برون

ازمن

خوشه‌چین خرمن حسنش مه کنعان بود
چون که آنماه دو هفته از نقاب آید برون

سینه‌ام قانون صفت رگهای جانم رشته‌اش
از دل پر حسرتم صوت رباب آید برون

عایشه گوید که یارب غرقه‌ام در بحر غم
دستگیرش یا الهی کز عذاب آید برون

سحر بوی گلستان شدم بطرف چمن
عروس غنچه دریده بخویش پیراهن

نوای بلبل بیدل بگوش من چو رسید
قرار و طاقت و هوش و خرد ربود ز من

نشسته بود بتی گل رخی پری پیکر
زخویش رفتم و خاموش شد زبان سخن

بکف نهاده یکی ساغری پر از می ناب
بشیوه‌های ملیحانه چون غزال ختن

اشاره کرد و بمن داد از ره الطاف
بگفت نوش حلالت بود چو نوش لبن

گرفته بوسه زدم گفتم ای شه خوبان
ترا که آب حیاتست گل رخا بدهن

ضعیف و تشنه لبم جرعه تصدق کن
زکوة حسن شریفت مکن دریغ ز من

خموش گشت و بمن هیچ التفات نکرد
بحسن خود متکبر نگفت هیچ سخن

بخنجر مژه و دام زلف مشکینش
سرم بدار زد و بست گردنم برسن

سمنبری که بود رشک حور خلد برین
دلم فتاد بیک عشوه‌اش بچاه ذقن

نگار مهوش شیرین کلام خوش گفتار
گرفته روضهٔ رضوان بیک نظاره رهن

ز فرق تا بقدم چون پری ز عیب بری / گرفته باج لب لعل او ز ملک یمن

چگونه شرح دهم وصف آن خجسته نژاد / نماند فهم و کیاست ز شیوه‌اش بدن

بهار گلشن حسنش خزان مباد هرگز / مرا مدام همین دعوتست خفا و علن

دلا چو گوهر حسنش بدید صرافان / نماند در صدف دهر قرب در عدن

نماند طاقت گفتار هیچ عاشق را / ولیک وصف جمیلت کنند وطن بوطن

بهم زد لشکر چشم سیاه گردش گردون / سمند پادشاه دل چسان افتاد غرق خون

بآب غم سرشته طینتم معمار فطرت زان / سبب می آیدم از دیده گان سیلاب چون جیحون

بنار هجر میسوزم سپند آسا نمیدانم / چرا از طالع شوریده‌ام افتاده در هامون

بسودای رخی لیلی وشی صبر و قرارم رفت / ز فرط اشتیاقش گشته‌ام از بیخودی مجنون

بجان آمد دل تنگم ز جور چرخ کجرفتار / زند فریاد هجران سینه‌ام هر لحظه چون قانون

مرا در سر بود دایم خمار خمر دیرینه / بیا ای ساقی باقی بده زان باده گلگون

مرا دردیست اندر دل که مغز استخوان سوزد / علاجش را نمیداند ارسطالیس و افلاطون

دریدم تا بدامن پیرهن از فرقت دلبر / عجایب دولتی دارد جمال دوست روز افزون

همان روزیکه تصویر نگارستان بنا کردند / بشیر آمد بدل عشقش ولی آید بجان بیرون

زبان خامه قاصر شد باوصاف جمیل او / معاذالله زهی حسن که دارد شیوهٔ موزون
بصورتخانهٔ چین کی بود نقش بدین خوبی / بیک نظارهٔ او شد جمال مهوشان هون
زسرتاپا پری پیکر بود چون مخزن گوهر / بناشد حور رضوان هم بدین زیبائی مضمون
بزنجیر سر زلفش مرا شد مرغ دل محبوس / بسودای رخش هستم ز تنداغش ممنون
نروید چون قدش سروی ببستان ارم هرگز / چو لعل گوهر افشانش کجا باشد در مکنون
بسحر نرگس جادو ربوده عقل و هوشم را / بناشد سامری هرگز بهمنوال در افسون
باب دیده شویم دفتر عارض زهی حیرت / بسی داغی نهان دارم بدل گنجینهٔ مدفون
سمنبر دلبر رعنا مرا شوقش ربود از جا / شدم چون بلبل شیدا بگلزار رخش مفتون
ز دنیا کس وفاداری ندیدست چند مینالی / سلیمان و نگینش کو کجا شد مخزن قارون
اگر هر چند مهجورم ز وصل دلربا دورم / مراد خویش میجویم ز لطف قادر بیچون

چو گردون سفله پرور شد الهی سرنگونش کن
بکن اندر اجابت دعوت عاصی را مقرون

نگار نازنین سرو خرامان / رخت شمس و لبت یاقوت رمان
بشیرینی ز شکر باج گیری / دهانت در لطافت آب حیوان
زسرتاپا توئی کان ملاحت / بود دندان چو مروارید غلطان

منم پروانهٔ شمع وصالت … ز عکس عارضت مجلس چراغان
بود تا یک نفس از عمر باقی … بسودای تو میبازم دل و جان
ز جور هجر و ایام فراقت … سرشک از دیده بارم همچو طوفان

درین محنت سرا عاشق دائم
پناه جوید بحق از شر شیطان

ای مونس جان چون تو برفتی ز بر من … از فرقت تو خاک جهان شد بسر من
هر لحظه فزون تر شود اندوه و فراقت … عالم همه نار است بزیر نظر من
تا آتش عشق تو برافروخت در آفاق … از شعلهٔ آن سوخت همه بال و پر من
روزم شب و شب دوزخ سوزان شده ای داد … میسوزم و میسازم و نبود گذر من
چون از تو جدا مانده ام ای همدم و همراز … سیلاب سرشک ست روان از بصر من
سودای توام در سر و چشمم شده جیحون … دل روزن آتش شده خون شد جگر من
داغی که مرا هست بدل از فرقت دلدار … زین داغ بجز لاله ندارد خبر من
مجنون صفتم در طلب دوست مدام … در زمرهٔ هشیار مجوئید اثر من
افسوس که بی وصل تو عمرم بسر آمد … اکنون شب داجست ز هیچ سحر من
راه حرم و مسجد و میخانه ندانم … لطف ست که شود پیر مغان راهبر من

بگذر

بگذشت مرا در غم و اندیشه شب و روز
خون جگر از دیده روانست بلا من

مرغ دل من گشته اسیر قفس تن
در باخته ام هر دو جهان در ره عشقت

یارب بجهان رفته قضا و قدر من
رحمت نبود هیچ باین اشک تر من

آزاد کن از لطف شه بحر و بر من
نبود در که حق نیست رجای دگر من

عائشه چرا میطپی در خون دل خویش
باشد که بفریاد رسد دادگر من

حباب ویست خانه من
خرابست اینکه دل دیوانه من

بصحرای ندامت زار گریم
زخون دل پرست پیمانه من

چو مجنون از فراق لیلی خویش
بعالم فاش شد افسانه من

بود زلفش چو دام و دانه خالش
عجب اینست دام و دانه من

بود گلدستهٔ باغ لطافت
پری رخ دلبر مستانه من

زدست چرخ ناهنجار یارب
کجا شد گوهر یکدانه من

خوش آنروزیکه بود اندر گلستان
سمنبر مهوشی جانانه من

خمارم از فراق وصل محبوب
هدا ک الله ره خمخانه من

الا یا ایها الساقی کجائی
زبیرحمی شدی بیگانه من

بیا در بزم عشاقان نظر کن
فراز مسند شاهانهٔ من

ز فرط اشتیاق گلعذاران
بود خلد برین کاشانهٔ من

مرا هست نازنینی ماه پیکر
بتی ترسا وشی فرزانهٔ من

بجمع بیدلان باده بپیما
منم شمع و همه پروانهٔ من

بگفت عائشه یارب دار محفوظ
بحفظ خویشتن دُر دانهٔ من

پنجروزی بجهان خرم و خندان بودن
خوشتر از مملکت و تخت سلیمان بودن

ساقیا فصل بهار است غنیمت دانش
ساغر می بکف و جانب بستان بودن

سبزه و آب روان و لب شیرین سخنی
بیخود و مست و خراب از عرفان بودن

بزم آراسته شد یار پری چهره کجاست
جان چو پروانه آن شمع شبستان بودن

خسرو حسن که وصفش به بیان ناید راست
بندهٔ خال و خط آئینهٔ تابان بودن

مهوش گلرخ گل پیرهن گل بدنی
گر میسر شودت فرح دل و جان بودن

یکزمان بی می و معشوقه مباش ای عاقل
تا بکی غافل ازین بازی دوران بودن

حلقهٔ بندگی پیر مغان کن در گوش
خادم دیر شو و بر همه سلطان بودن

رشتهٔ الفت محبوب چو زنار ببند
عشق ورزی کن و سر حلقهٔ رندان بودن

خوش بود عشق بتان لیک بهنگام شباب
عهد پیری چو شد از خویش گریزان بودن

چون ترا ایکه مقیمی هست درین کوشش باش
همدم و همنفس لاله عذاران بودن

شد چو اوراق گلم صحبت یاران برباد
چون سر زلف بتان نیز پریشان بودن

گر بافلاک رسد قصر نشاط و طرب
آخر از فعل بد خویش پشیمان بودن

چشم بر هم زدن این عمر گرامی گذرد
ای خوش آنقوم که خواننده قرآن بودن

جرمت هر چند بتقریر نگنجد لیکن
منتظر بر کرم و رحمت رحمان بودن

دارم امید ز لطف و کرم ربانی
جامهٔ مغفرتم خلعت ایمان بودن

عائشه گر شرف کون و مکان مطلبی
کلب کوی حرم شاه خراسان بودن

یکباره مشو ز پرده بیرون
عالم بجمال تست مفتون

وابستهٔ آن کمند مشکین
رسوا شود عاقبت چو مجنون

یارب که مباد هیچ کس را
همچون من خسته دل پر از خون

جاریست ز هجر آن دل افروز
از دیده سرشک غم چو جیحون

دل در کف اختیار من نیست
پیش که کنم شکایت اکنون

عائشه ضمیمهٔ دل خویش
خواهد ز عطا و لطف بیچون

زنهار بقول ناکسان گوش مکن
از صحبت یار خود فراموش مکن

با مردم ناخلف درآمیز مباش
جز دلبر خود دست در آغوش مکن

بی دوست اگر آب حیاتت بخشند
باشد اگرت وفا از و نوش مکن

از حقهٔ لعل جرعهٔ نوشانم
ما را ز می فراق مدهوش مکن

عائشه ترا اگر رمقی هست بجان
از ذکر خدای خود فراموش مکن

صاحب کرما بمن نظر کن
این تیره شبی مرا سحر کن

از شدت غم تنم بفرسود
زین ورطهٔ غم مرا بدر کن

تو هادی جملهٔ گمرهانی
در معرفتم تو راهبر کن

پژمرده دلم ز رنج عصیان
از ما عطا تو تازه تر کن

در باغ یقین بکام رانی
هم نخل امید من ثمر کن

من عاصیم و تباه کارم
مس علم ز لطف زر کن

ای باد نسیم وصل محبوب
در کوچهٔ عاجزان گذر کن

یارب بجمال پاک احمد
از لطف تو دعوتم اثر کن

عاریه

عایشه عنایت از تو جوید
از وحدت خود مرا خبر کن

بیا بجانب بستان نظارهٔ گل کن
فراز قسر عشرت زشاخ سنبل کن

دماغ شوق معطر کن از نسیم سحر
تو فرح گوش خرد را ز صوت بلبل کن

بتازگلشن حسنت بده بگل زیبی
بنفشه زار چمن را ز جعد کاکل کن

بگو بساقی گل چهرهٔ کریم پیشه
بشیوهٔ حسنت جام زر پر از مل کن

چو در ریاض خرامی بشادی رخ گل
اگرت زخار جفای رسد تحمل کن

ازان می که بود در صراحی شامی
پیاله پر کن و مسموع صیت غلغل کن

هزار جان عزیزت بدیگر عایشه
فدای نام علی شهسوار دلدل کن

بکوه و دشت و بیابان روم دل پر خون
زآب دیده کنم کوه و دشت را جیحون

زشوق گلرخ لیلی وشی پری پیکر
دریده جامه بتن از فراق چون مجنون

بدام زلف بت پر جفا گرفتارم
زحلقهٔ ستمش کی توان شدن بیرون

چگویم و چکنم نیست چاره و بیم
بجان رسیده ام از دست گردش گردون

بیار باده که ایام اعتدال رسید
نماند در دل من طاقت و قرار و سکون

شگفته است گل حمرا خوشست صحن چمن   ز دست ساقی گل چهره بادهٔ گلگون
صراحی می ناب و سمنبر رعنا   نوای بلبل خوشخوان و ساعت میمون
فتاده ام ببلائی که شرح آن نتوان   ز گردش فلک و جور چرخ بوقلمون
شکست است مرا سینه و جگر ریش است   کجاست حکمت لقمان و دلیل افلاطون
غم زمانه که هیچش رها نمی یابم   مگر سبب شود دم لطف قادر بیچون

هزار جان گرامی بدی گر عاشق را
فدای عارض زیبا و حسن روزافزون

وصف آن سلطان خوبان را بیا بشنو ز من   نازنینی گلرخی شکرلبی شیرین دهن
بادشاه حسنش عالمگیر شد چون ماه و خور   هدیه لعل لبش ملک بدخشان و یمن
در لطافت بی نظیر و در نزاکت یک گل   در تکلم در فصاحت بلبل شیرین سخن
مهر و ماه و مشتری پروانه شمع رخش   صد هزاران یوسفش افتاده در چاه ذقن
آنکه خورشید و قمر آئینه دار حسن اوست   باج گیرد طرهٔ شبرنگش از مشک ختن
عقل و هوش و طاقت و صبر و قرارم را ربود   مهوشی حوری لقائی یوسف گلپیرهن
خسرو کشورستان عرصهٔ حسن و جمال   هست خدنگ ترک مخمورش عدو صف شکن
مبتلای زلف مشکینش بسی پیر و جوان   بسملست از تیغ ابرویش گروهی همچو من

چون نسیمی از سر کویش وزیده بجودم
بیقرارم روز و شب از فرقت آن سیمتن

نرگس فتّان دهانش چشمهٔ آبحیات
گوهر بحر ملاحت دُر دریای عدن

گلشن رویش بهار عشرت و عیش و طرب
طوطی شکرلسان و سرو آزاد چمن

ذکر اوصافش نمی گنجد بتقریر و بیان
مادر گیتی نزاده مثل او از مرد و زن

گلعذار سیمتن رشک بتان آزری
شیوهٔ نیکوی او باشد حسن اندر حسن

اشکبارم از فراقش همچو ابر نوبهار
تیشهٔ هجران زنم بر فرق خود چون کوهکن

هر که چون منصور صادق باشد اندر راه عشق
میخورد سنگ ملامت بر سر دار و رسن

رشتهٔ زنجیر زلف آن بت ترسا صفت
هر که بیند افگند اندر گلو چون برهمن

عائشه خواهد بچیند گل ز باغ خرمی
هم بعزّ چار یار و عشرت هر پنج تن

عیسی نفس بکلبهٔ احزان گذر بکن
بهر خدا بحال غریبان نظر بکن

دل برده و غارت دین میکنی چرا
بگذر از این مراحله فکر دگر بکن

جانم بلب رسیده ز اندوه بیشمار
بر کوی ما گذر چو نسیم سحر بکن

زین بیشتر مسوز بنار محبتم
از دود آه سینه فگاران حذر بکن

مائیم و جام باده و سودای آن نگار
ای محتسب تو شاه شجاع را خبر بکن

ناصح مکن ملامتم اینست قسمتم
گر میتوان تغیر قضا و قدر بکن

در طور عشق گر چو زلیخا تو صادقی
جانرا فدای یوسف زرین کمر بکن

بشنو که بلبل از سر مستی بهر چمن
میگفت بگل که قصهٔ ما مختصر بکن

دانی که دوش چرخ بگوش فلک چه گفت
بگذر ز عشق عایشه یا ترک سر بکن

دامن صبح سعادت دُر فشان خواهد شدن
بهره مند از فیض او پیر و جوان خواهد شدن

یوسفِ گم گشته با یعقوب مهجور الوصال
میرسد از وصل او هم شادمان خواهد شدن

باد نوروزی وزید و آمد هنگام طرب
صوت و لحن بلبل شیرین زبان خواهد شدن

بوستان افروز گردد عارض حور وشی
مژده ای دل بزم عیش گلرخان خواهد شدن

ساقی شکر لبت بخشد ز خمر ناب صاف
مست مِی هوش از می چون ارغوان خواهد شدن

چند روزی خوش بری چون نیست گردونرا بقا
باغ و بستان جهان آخر خزان خواهد شدن

مغتنم دان پنجروزی صحبت گل در چمن
چهرهٔ رعنا ملیحان زعفران خواهد شدن

ساکن بتخانه باش و مردم آزاری مکن
رهبرت چون همت پیر مغان خواهد شدن

عایشه هر چند گنهکاری مشو نومید ازو
بر تو الطاف و عطای بیکران خواهد شدن

گلبدنِ گلرخ گل پیرهن | سرو قدِ مهوشِ غنچه دهن
مهر و مهست آئینه دار رخت | کبک دری بلبل شیرین سخن
شمع شب افروز بزم سرای | رشک بتان طوطی شکرشکن
آب روان باز ستد از روش | چونکه خرامی تو بصحن چمن
دام نهادی ز سر زلف خویش | گشته گرفتار بسی همچو من
فتنه دوران چو تو نبود دگر | ای صنما قاتل هر مرد و زن
رشک قمر عارض زیبای تو | زینت و زیب همه انجمن
ماه نوست طاق دو ابروی تو | چشم سیاهت چو غزال ختن
شمع صفت سوخت ز سر تا قدم | شعلهٔ حسن تو زمین و زمن
صادق عشق هر که چو منصور شد | کی بودش خوف ز دار و رسن

هست دعاگوی تو شام و سحر
عائشه ایدوست خفا و علن

عارضست یا برگ گل یا شمس نورافزاست این | مشتری یا زهره یا بدر جهان آراست این
تخت پیشانیست یا صبح سعادت بر دمید | یا مگر لوح کلام قادر یکتاست این
نرگس ست یا چشم یا آئینهٔ گیتی نما | یا ز بادام ریاض جنة الماواست این

یارب این ابروست یا محراب حاجات حصول / یا کمان قبضهٔ سلطان بی پرواست این

حقهٔ پر گوهرست یا چشمهٔ آب حیات / معدن یاقوت یا خود میم بسم الله است این

قامتست این یا الف یا سرو بستان ارم / یا مگر شمع هدایت رهبر دلهاست این

از خط سبزش زکوتی داد یا خضر مسیح / یا بگرد ماه تابان عنبر سارست این

همچو محبوبی نمیباشد به بحر و بر دگر / ز ابتدا تا انتها بی مثل و بی همتاست این

عائشه شرحش نمیگنجد بلوح روزگار / هرچه گویم در صفاتش برتر و زیباست این

بتا بگلشن جنت روم چسان بیتو / مرا که دوزخ سوزان بود جنان بیتو

قسم که جز سر کویت به نیم جو نخرم / اگر دهند بمن حشمت کیان بیتو

کجا روم که بپرسم مقاصد دل خویش / مرا که نیست دگر هیچ در جهان بیتو

سحر بیاد وصالت شدم بطرف چمن / که بود بلبل شوریده در فغان بیتو

به پیش شمع رخت جان دهم چو پروانه / اگر که سوخت مرا مغز و استخوان بیتو

شکیب و طاقت و صبر و قرار و هوشم رفت / بباد رفت مرا جمله خانمان بیتو

ز فرقت تو مساویست روز و شب بر من / دمادم است مرا دیده خون فشان بیتو

ببین که شهرهٔ شهرم بمهر ورزیّ تو / گذشته ام ز سر نام و هم نشان بیتو

ندارم هیچ دگر جز خیال لعل لبت
مرا چو نیست دگر هیچ بر زبان هست بتو

در اعتناق بگیرم ترا چو پیراهن
که نیست همدم و همراز و همقران هست بتو

نه میل جنت و نی خوف دوزخ ست مرا
بخاطرم نبود فکر این و آن هست بتو

فروغ حسن جهانتاب چون نبود نداشت
شعاع کوکبهٔ هفت آسمان هست بتو

نزاکت چمن دهر از گل رویت
که نیست زینت و هم زیب گلرخان هست بتو

هزار حیف که بیوصل دوست میگذرد
بهار عمر گرامی شدم خزان هست بتو

اگر زبان شود هر مو کجا توانم گفت
چگونه میگذرد ساعت و زمان هست بتو

ز هجر و وصل توام نیست طاقت گفتار
گذشت عائشه را نیز جسم و جان هست بتو

در باغ خلد نیست گلی همچو روی تو
مشک تتار گشته خجل پیش موی تو

خورشید و ماه آئینه دار جمال تست
عطر و عبیر دم نزند پیش بوی تو

بگرفته باج آرام عشرت سرای تو
نبود نسیم روضهٔ رضوان چو کوی تو

نتوان زبان خامه که وصفت ادا کند
انس و ملک تحیر فرخنده خوی تو

ادراک و فهم و صبر و قرارم بباد رفت
عمرم گذشت در هوس آرزوی تو

کاغذ زروی خویش از خون دل کنم
شرح فراق خویش نویسم بسوی تو

شب تا سحر نه خواب و نه آرام و نی شکیب — از قاصد صبا بکنم جستجوی تو
مردم در انتظار و روا بیش ازین مدار — آب حیات تشنه لبان در سبوی تو
اندر ریاض دهر هزاران بهر طرف — افگنده اند غلغله و های هوی تو

خواهد مدام عایشه ای شهریار حسن
از عمر خویش بهره نه بیند عدوی تو

ای فراز تاج شاهی در خور والای تو — صبح دولت پرتو حسن جهان آرای تو
تا بود افلاک و انجم برقرار ای شهریار — باد قاف و قیروان تسخیر حکم و رای تو
چتر باد ابر سرت از شهپر روح الامین — تا بود گیتی بنا بادا چو خضر احیای تو
سکه زد بر چرخ گردون زهره و شمس و قمر — هم بنامت چون شنیدند وصف عز و جاه تو
تخت و بخت خسروی و عمر و جاهت مستدام — خاور کشورستان قصر فلک فرسای تو
گوهر بحر عطا ای معدن جود و سخا — حکمت جام جهان بین دیده بینای تو
علم و حلم و شرع و دین گنج خفی و آشکار — قادر بیچون نهاده در دل والای تو
سایه افگندست همای همتت در هر طرف — زانکه در ایثار نبود هیچکس همتای تو
فتح و نصرت همقرینت صاحب عز و شرف — خوان فیض و لطف و احسان در خور نعمای تو
تیغ تو بران بمیدان مصاف ای نامور — هم سلاطین جهان منقاد حکم و رای تو

ابر

آیت نصر من الله باد یار و یاورت / باد دایم پایمال سم رخش اعدای تو

ای شهنشاه بلند اختر همیخواهم مدام / باد فرق دشمنان چون خاک زیر پای تو

ذکر اوصافت نمیگنجد بلوح روزگار / بادشاها خامه عاجز مانده در انشای تو

ای سلیمان جاه سکندر طالع فرخ سیر / تا جهان باقیست دایم باد استغنای تو

کنز الطاف و عنایت بحر جود و هم سخا / دُر بکف عائشه جوید بدل از دریای تو

پرتو شمس و قمر از عارض زیبای تو / لیلة القدر است از گیسوی مشک آسای تو

بادشاه حسنت عالمگیر شد چون مهر و ماه / نیست در ملک تجمل هیچکس همتای تو

طاق ابرویت هلال نو بود حوری لقا / کحل آهوی ختن از نرگس شهلای تو

زینت و زیب چمن دادند ز گلزار رخت / سرو میماند خجل از قامت رعنای تو

در ملاحت گلرخا چون یوسف گل پیرهن / پُر بود عالم ز شور و فتنه و غوغای تو

گوهر بحر تفاخر دُرّ دریای عدن / فخر تاج خسروی از لؤلؤ لالای تو

حقهٔ پر گوهرت آبحیات جاودان / جرعهٔ نوشیده خضر از لعل شکرخای تو

بوی ریحان میوزد از کویت ای روشن ضمیر / بوستان افروز شد حسن جهان آرای تو

ای سراپا بری از عیب چون حور و پری / توتیای چشم خوبانست خاکپای تو

بشنوم گر این بشارت کامد آن سلطان حسن
در رواق دیده سازم منزل و ماوای تو

ماشاالله از چنین حسنی که رشک مشتریست
کور بادا چشم آن هر کس بود اعدای تو

شیوهٔ شیرین که صد فرهاد و خسرو میکشید
روز و شب عائشه را در سر بود سودای تو

فروزنده مهر و مه از روی تو
هلال نوست طاق ابروی تو

طلوع سحر از فروغ رخت
سواد شب قدر از موی تو

چو دیدم جمالت ز خود بیخودم
فریبم دهد چشم جادوی تو

کمند سر زلف خم در خمت
مرا میکشد هر زمان سوی تو

بناز و کرشمه غزال ختن
نسیم بهشت از سر کوی تو

شد عائشه را مرغ دل مبتلا
بیکدانهٔ خال هندوی تو

محبت خوار و زارم کردهٔ تو
برندی اختیارم کردهٔ تو

ربودی از دلم آرام و طاقت
همیشه بیقرارم کردهٔ تو

ضعیفم از فراق گل چو بلبل
چو اشتر زیر بارم کردهٔ تو

شکیب و عقل و هوشم رفته برباد
پریشان روزگارم کردهٔ تو

چو خاک راه پامال جفایم
چو خاکستر غبارم کردهٔ تو

زفرقت روز و شب چون ابر نیسان
دو دیده اشکبارم کردهٔ تو

چگوید عائشه داد از جفایت
فقیر و خاکسارم کردهٔ تو

ای شعاع عارض شمس و قمر از روی تو
چون کنم دل برده از من نرگس جادوی تو

گلرخ سیمین بدن وی طوطی شکرشکن
قامت طوبی نباشد چون قد دلجوی تو

لعل نوشینت بود سرچشمهٔ آبحیات
کی بود آندم که بینم آفتاب کوی تو

گلشن جنت ز گلزار رخت افروخته
مشک را نبود شمیم زلف عنبربوی تو

پرتو صبح سعادت از جبین مهوشت
نکهت فردوس نبود چون نسیم کوی تو

بیمروت تا بکی داری روا بر ما ستم
کاشکی چون روی زیبا تو بودی خوی تو

بی جمالت در نظر گل همچو خار آید مرا
آرزو دارم نشینم باز در پهلوی تو

گر بیفتم ز آسمان دارم امید زندگی
التجا دارم بیفتم از خم ابروی تو

جان بلب آمد مرا در انتظارت روز و شب
قاصد از باد صبا هر دم فرستم سوی تو

بیدلان را کی بود جایز بمذهب این سخن
عاشقت خون جگر اغیار همزانوی تو

باد سرتاپا وجودت در پناه مستعان
سورهٔ انا فتحنا حرز در بازوی تو

چونکه صیاد ازل دام محبت را نهاد
عایشه شد مبتلای حلقهٔ گیسوی تو

عمرم بلا طایل گذشت در آرزوی روی تو
خاطر پریشان گشته ام چون زلف عنبر بوی تو

ای گلرخ سیمین بدن وی طوطی شکر شکن
عقل و خرد برده ز من دو نرگس جادوی تو

وافر بود عشاق تو نی همچو من مشتاق تو
از غم کمان شد قامتم پیوسته چون ابروی تو

ای مهوشی حوری لقا غوغاست در شهرها
از هر سری آید صدا هستم گدای کوی تو

وصفت نگنجد در بیان شکر لب شیرین دهان
بدر منیرست عارضت مشک ختن گیسوی تو

ای شوخ شنگ جنگجو عایشه دارد آرزو
باشد که از باد صبا روزی بیابم بوی تو

نگر بگردش گردون و کارخانهٔ او
فتاده است بهر راه دام و دانهٔ او

بخط منشی دوران نوشته شرح فراق
بآب دیده بشویم همه سفینهٔ او

ز دست هجر بجان آمدست دل شکم
مباد هیچ کسی همدم و قرینهٔ او

چو بزم چرخ بنا کرد ساقی افلاک
هنوز درد سرم از می شبینهٔ او

ندانم آنکه چه افگنده بود در ساغر
چگویم از فلک دون و بغض و کینهٔ او

چو لاله داغ بدل دارد عائشه شب و روز
گداخت همچو رصاص از فراق سینهٔ او

آنکه از طین قدرتش تصویر انسان ساخته
کعبه و تبخانه را تذویر خلقتان ساخته

مالک الملکی که ممکن نیست انبازش بدہر
چتر ملک خسروی خورشید تابان ساخته

آسمان را بیستون دارد قرار از قدرتش
طارم فیروزه هم گردون گردان ساخته

ساقی عشقش ز خمر معرفت چندین هزار
همچو ابراهیم ادهم مست عرفان ساخته

در محیط بیکران ملاح شوقش لاجرم
کشتی دل را غریق بحر طوفان ساخته

همت عالیجنابش را نمیدانم چرا
بیدلانرا روز و شب خاطر پریشان ساخته

من چگویم وصف لطف شهریار بحر و بر
از برای مشت خاکی خلد رضوان ساخته

عائشه هر چند گنهگار است بحق دارد رجا
مغفرت را از کرم اکسیر عصیان ساخته

ساقی بیار باده که عیشم عزا شده
چون گلعذار لب شکر از من جدا شده

مرغ دلم که بلبل باغ وصال بود
گل شد خزان بخار جفا مبتلا شده

طوطی طبع من شکرافشان دهن بود
نطقش خموش و حبس بدام بلا شده

شد پایمال لشکر سلطان حسن چون
این کشور دلم که محبت سرا شده

عقلم ز سر پریده و هوشم بباد رفت
از شوق دوست چونکه بگوشم صدا شده

دردیست درد عشق که هیچش علاج نیست
هر چند که سعی میکنمش لا دوا شده

رنج و فراق و محنت و اندوه و درد و غم ... در حیرتم که این همه بر من چرا شده
خواهم می که وا رهم از خیر و شر دهر ... زان باده که قسمت اهل رضا شده
عمر عزیز من بسر آمد در انتظار ... اندر رهش چهار دو چشم دوتا شده
گردون که نیست جز ستم و جور عادتش ... دارای دهر بین که بحال گدا شده
یارب بحال من نظر از لطف خویش کن ... مس وجود در طلب کیمیا شده
تا کی کنی تو شکوه ز دست فلک خموش ... بسیار چون تو در بدر و بینوا شده

عائشه جز شکیب ترا نیست چاره
چندین هزار چون تو بغم آشنا شده

سر اسما که آمد اسم الله ... عطا کرد او مر الحمد لله
کرم کرد در دلم مهر محمد ... طمع دارم وصال وصل الله
مراد ما لوا احمد مسعود ... کرم مامول دارم گردد همراه
دلا مر آل و اولاد محمد ... محل طارم اعلا رود راه
مرا مامول روح عطر آسا ... مدد هر دم رسول الله
سرور کل مرسل صدر عالم ... مرادم را دهد ورد سحرگاه
صدور طاهر صدر معلا ... همه دارد مطلع سر آگاه

روس گل رسل سرور ما ... دلم دارد طلوع مهر و هم ماه
روم در سدهٔ آمال مولا ... که گردد کوه عمالم اسرکاه

الهٰا کردگارا رحم ارحم
دل ما سوگوار در دو صد آه

بیا ساقی از لطف جامم بده ... بیاد دوازده امامم بده
فتادم چو سایل بخاک درت ... زمی عرعهٔ صبح و شامم بده
تکبر مکن زنهار ای صنم ... زکواتی ز حسنت مدامم بده
ندارم سکونت نه جای قرار ... تو در زیر زلفت مقامم بده
ز هجر تو طاقت مرا طاق شد ... ز کنج لب لعل کامم بده

همیگوید عائشه ای دادرس
ز چرخ فلک انتقامم بده

شوخ گل چهرهٔ وفا پیشه ... مگر از حق نداری اندیشه
روز و شب منتظار وصل توام ... جگرم از فراق شد ریشه
همچو فرهاد بهر شیرینم ... بر سر خویش میزنم تیشه
صنما یکزمان برای خدا ... نظری کن بحال عائشه

برق آتشبار عشقش بیدلانی سوخته
موج نار عشوه‌اش پیر و جوانی سوخته

پرتو گلزار حسن آن بت ترسا صفت
بلبل بیخانمان در آشیانی سوخته

دیدم اندر وادی شوقش گروهی مرد و زن
زآتش سودای هجرش کاروانی سوخته

در ریاض عشرت آن شوخ شنگ جلوه‌گر
گل بکام دل نچیده باغبانی سوخته

عارض شمس و قمر چون از نقاب آید برون
شعلهٔ رخسار او کون و مکانی سوخته

ای عزیز از زشت و زیبا ضعیف و مستمند
در تمنای بت نامهربانی سوخته

در نگارستان چین تصویر چینش چون کشید
تاب خورشید رخش دیدم بتانی سوخته

می ندانم چیست آخر مقصد این سنگدل
در رفاهیت رقیب و دوستانی سوخته

عایشه افتاده هست در دست گردون ناگهان
در تنور هجر و محنت همچو نانی سوخته

صنما ز غم هجر تو بفرقم تیشه
گردنا صور فراق تو دلم را ریشه

رفت عقل و خرد و طاقت و هوشم برباد
جز تمنای توام نیست دگر اندیشه

نیست در مخزن دل غیر لب لعل توام
غیر عشق تو دگر هیچ ندارم پیشه

شوخ لیلی وش شیرین صفت سنگین دل
بسمل تیغ جفاهای تو شد عایشه

بت ناز پرور من بعجب ادا نشسته | بدو چشم چون غزال ختن و خطا نشسته
بکمان ابروانش چو خدنگ غمزه بنهاد | بکمین صید دلها بشکار جا نشسته
چو جمال دلربایش بجهان ندیده چشمی | بنظاره اش خلایق علن و خفا نشسته
بکمند زلف مشکین دل عالمی اسیر است | بهر حلقه صد هزاران شده مبتلا نشسته
شجری چو قد سروش بچمن دگر نروید | صنمی فرشته خوئی بت دلربا نشسته
بنگارخانهٔ چین نبود بدین شمائل | بچه حشمت و تسلط بجهان نما نشسته
بمیان بزم خوبان بود او چو ماه تابان | همه گرد آن سمنبر چو ستارها نشسته
دل عالمی ربوده بفریب یک نگاهی | صنمی لطیف رعنا دربی بها نشسته
چکنم چه چاره سازم ز جفای آن ستمگر | که ز خون عاشقانش ید پر حنا نشسته
همه شب بانتظارم ز فراق آن پریوش | بحوالی دو چشم بت دلربا نشسته
چو بصومعه رسیدم همه زاهدان خود بین | بقمارخانه رفتم همه پارسا نشسته

شب و روز بیقرارم نه خور و نه خواب دارم
دل عائشه چو غنچه بخرابها نشسته

موی سفید و روی سیاهم چه فائده | سر تا قدم غریق گناهم چه فائده
عمر عزیز خویش تلف کرده ام عبث | من بعد ازین ندامت و آهم چه فائده

خلد برین و کوثر و طوبی و قصر و حور　　جز عارض نگار نگاهم چه فایده
عهد شباب چون بسر آمد ز انتظار　　هنگام پیری حشمت و جاهم چه فایده
گر راند از نخواندم از قهر و فضل دوست　　غیر از جناب دوست پناهم چه فایده

جرم و گناه عایشه از حد فزون بود
از لطف او که عفو نخواهم چه فایده

شیشهٔ دل را پر از خون جگر کرد عایشه　　وز ندامت خاک عالم را بسر کرد عایشه
از فراق لیلی خود بیقرارست روز و شب　　همچو مجنون رخ بسوی بحر و بر کرد عایشه
سوخت در نار جدائی جامهٔ عیش و طرب　　هم لباس هجر و محنت را ببر کرد عایشه
قیس وش دیوانهٔ محبوب میباشد مدام　　از وجود خویش خود را بیخبر کرد عایشه
از جفای چرخ کجرفتار و ظلم روزگار　　چادر اندوه و ماتم را بسر کرد عایشه
عقل از ملک سرش اخراج و سودا جا گرفت　　قصهٔ نشو و نمار مختصر کرد عایشه
از کهن خمری که پنهان در خم توحید بود　　جرعهٔ نوشیده و انکه ترک سر کرد عایشه

بود اندر خواب حیرت کین نوید آمد بگوش
شام هجران ترا ایزد سحر کرد عایشه

نجاتم ده ز غمهای زمانه　　بلطف خویش ای شاه یگانه

چگویم از قضای آسمانی — فتادم در محیط بیکرانه
زکید و مکر این حق ناشناسان — شدم تیر ملامت را نشانه
چو زلف و خال سیمین بر بیارست — شدم وابستهٔ آندام و دانه
چو شمع از فرق تا پا میگدازم — کشیده نار هجرت چون زبانه
شدم بیخود دهاندم چون شنیدم — نفیر و نالهٔ چنگ و چغانه
خراشیدی دلم را اندراندم — زدی گیسوی مشکین را چو شانه
نه گل ماند نه باغ از جور ایام — نه بلبل ماند و نی آشیانه

مدام عایشه گوید یا الهی
بعالم تخم غمازان نماند

کجای آهوی مشکین غزاله — زهجرت مونسم شد آه و ناله
شمیم کاکل عنبر سرشتت — نسیم صبح می آرد شماله
بیا یکدم که باهم راز گوییم — گریزاز مردم رزل و رزاله
بمن ای ساقی فرخنده ایام — تلطف کن شراب دیرساله
مرا در سر خمار وصل یارست — نخواهم صیت و وصف قیل و قاله
در آنساعت که طالع مینوشتند — براتم را بغم دادند حواله

چو بزم عیش را کردند مهیا | ز زهر قاتلم کردند نواله
شنو بلبل بباغ حسن خوبان | بوصف گل همیخواند رساله
بدفتر خانه میثاق دادند | بمهر خوبرویانم قباله
چو گل بنشست تخت کامرانی | صراحی کرد تعظیم پیاله
بساغر عقد بندش زود ساقی | که هستش دختر رز بنت خاله
بهار آمد چو گلزار شبابم | خزان تاراج کرد فی الفور حاله
جراحات دلم مرهم پذیر است | مگر لطف تو سازد استماله
ز هجر نرگس چشم سیاهت | مرا داغیست بر دل همچو لاله

بهار عایشه از ابر ندامت
بارض رخ سرشک هر دم چو ژاله

نگار نازنین ماه یگانه | دلم بردی بصد مکر و ترانه
فگند اندر میان موج نارم | کشید چون آتش عشقت زبانه
بود زلف تو دام و دانه خالت | گرفتارم نمود آن دام و دانه
خراشیدی دلم را ای پریرخ | نمودی جعد پرخم را چو شانه
کمان ابرو بدل رحمی نداری | بتیر غمزه ام کردی نشانه

بفرقم سایه افکن ای همایون — ترا هر چند بلند است آشیانه
مرا چرخ فلک سرگشته دارد — در بغداد از دست زمانه
اگر مرزال گیتی را اسیر است — همه کارش فسون است و فسانه
چه خوش گفت این سخن پیر خردمند — بود مرخوی بد را صد بهانه
بدنیا دل نه بندد هیچ عاقل — که در وی نیست جای جاودانه

به بحر عشق بود عائشه واقف
فتاد اندر محیط بیکرانه

ای شیوهٔ شیرین تو دل برده علالا — احسنت زهی حسن تبارک و تعالی
در گلشن فردوس گلی نیست چو رویت — در باغ جنان نیست چنین نرگس شهلا
عقل و خرد و هوش ربود است بیکبار — سر تا بقدم عشوه و ناز تو غزالا
در حقهٔ لعل تو که پر آب حیاتست — نوشیده چو خضر از دهنت آب زلالا
شمشاد خرامان صنما لاله عذارا — سرویست ز بستان بهشت این قد و بالا
صراف فلک چشم خرد هیچ ندیده — اندر صدف بحر چنین لؤلوی لالا
مجنون صفت از خود خبری هیچ ندارم — بیخود شدم از شیوهٔ شیرین تو لیلا
زلفت معطر بچمن سنبل و ریحان — آرد چو نسیم از سر کوی تو شمالا

چو حسن خداداد ترا حد بیان نیست
عایشه بود بنت الخیر و والا

ای دل از دست جفایی که بجان آمده — همچو بلبل ز غم گل بفغان آمده
دین و دل باخته مجنون که ازین صنمی — گر پی ناظرهٔ حسن بتان آمده
میخرامی بچمن غنچه عربده جویی — همچو طاوس که از باغ جنان آمده
دی شنیدم که بدلبر همه شب میخوردی — سببش چیست که خاطر نگران آمده
ایکه از کوچه عشاق نهان میگذری — ماشاءالله بچنان حشمت و شان آمده
غم دنیای دنی حیف بود باده بخور — چند روزی بتماشای جهان آمده

عایشه بسمل بیداد جفاهای تو شد
زانکه هر موی تنت تیغ زبان آمده

ای شهریار حسن ندانم چه بوده — آرام و هوش و صبر و قرارم ربوده
عقل و کمال و فهم خرد از سرم پرید — چون پرتوی ز عارض زیبا نموده
بر دور خور ز سنبل تر چتر بسته — یا خط بگرد مه مگر از مشک سوده
ای عنصر لطیف ندانم چکاره — حور و پری و انس و ملک هم نبوده
در قاف قیروان و دین چنین ظریف لطف — بر سروران دهر سراسر ستوده

حاتم کمینه بندهٔ خاک در شماست — ای معدن عطا بسخا از مودهٔ
هر مو اگر زبان شودم برتن ضعیف — وصفت چسان کنم که ز وصفت فزودهٔ

عایشه را ز لطف بخوانی بعید نیست
عرضش اگر بسمع رضایت شنودهٔ

شیرین حسنی ز دور دیدم چو ماهی — هوش و خردم ربوده از نگاهی
در جلوه چو طاوس گلستان ارم — خورشید رخی ماه وشی کج کلهی
مژگان چو خدنگ و ابرویش همچو کمان — قتال بیک شیوهٔ چشم سیهی
قدش بمثال سرو باغ رضوان — خوبان جهان در نظرش برگ کاهی
انس و ملک است مسخر لعل لبش — شاه همه دلبران و انجم سپهی

عایشه چرا تو بیقراری شب و روز
در سایهٔ زلف اوست آرام گهی

ای زهره جبین شمع شبستان که بودی — هر دی دلمن پستهٔ خندان که بودی
من بی تو دمی صبر و قراری نتوانم — شیرین سخنا بلبل خوشخوان که بودی
خون شد جگر از حسرت آن عارض گلگون — دیشب همه شب راحت و ریحان که بودی
سر حلقهٔ خوبان جهانی بعبارت — صاحب کرما منبع احسان که بودی

در خطهٔ چین نیست بدین شکل و شمایل
ای یوسف مصری مه کنعان که بودی

در باغ دلم نیست بجز مهر گیاهت
شمشاد قد ای سرو خرامان که بودی

بگداخته در نار غمت همچو رصاصم
خود مرهم ریش دل سوزان که بودی

عائشه است ز روز ازل حلقه بگوشت
انخیر و خوبان تو سلیمان که بودی

شیرین صنما دوش تو مهمان که بودی
پروانه منم شمع شبستان که بودی

در آرزوی وصل تو عمرم شده برباد
فارغ ز من و بندهٔ فرمان که بودی

ای سرو قد لاله عذار شکرین لب
محبوس سر زلف پریشان که بودی

ترسا صفت ماهوشی حور مثالی
برگو بخدا رهزن ایمان که بودی

رفتی ز برم چشم دو چارست براهت
خود مردمک دیدهٔ گریان که بودی

در بادیهٔ هجر و فراقت من مضطر
مجنون صفتم لیلی دوران که بودی

در باغ جنان نیست گلی چون گل رویت
ای سرو روان زینت بستان که بودی

ای دل تو بعائشه بگو شرح حکایت
افتاده تو در چاه زنخدان که بودی

بیا که عشق ورزی نیست کار آسانی
طریق عشق بدست آر اگر مسلمانی

جنون و عشق مساویست هر زمان باهم
خرد ز عشق بعیدست اگر همیدانی

هزار ساله عبادت بتا نمی ارزد
بنیم جرعهٔ از باده های ربانی

بنوش باده بشرط ادب درین مجلس
که ساقیان لطیف اند و دلبر جانی

گدای درگه پیر مغان بود خوشتر
ز تخت و حشمت خاقان و تاج سلطانی

ترا که نیست بضاعت خموش عاشق زار
که شیوه های عجیبست راه طولانی

لب لعلت خراج پادشاهی
ندیدم مثلت از مه تا بماهی

به تیری غمزه ام کردی نشانه
نمی ترسی ز خون بیگناهی

نمی ارزد همه خوبان عالم
به پیش عارضت چون برگ کاهی

دلم بردی و رخ پنهان نمودی
هلاکم کردهٔ از یک نگاهی

تو شاه حسن و من هستم گدایت
ندارم جز درت دیگر پناهی

سیه بختم خوشستم زین بشارت
که باشد آبحیوان در سیاهی

ز سیل اشک مظلومان بپرهیز
حذر میکن ز آه صبحگاهی

تو عالی همتی و من مستحقم
زکاتم بخش افتادم براهی

اگر سر را قدم سازم براهت
ترا کی میتوانم عذرخواهی

گل رویت نمیگنجد بتقریر
ندارم تحفهٔ جز جان شیرین

مبادا الملک حسنت را تباهی
فدایت میکنم خواهی نخواهی

بعایشه نظر کن از عنایت
الهی یا الهی یا الهی

شب و روز بیقرارم ز فراق خوبروی | بت گلرخ شکرلب صنمی فرشته خوی
رخش همچو ماه تابان قدش همچو سرو بستان | بخدا که حور رضوان نبود بدین نکوی
ز سواد چشم مستش شب داج گشته روزم | ز خدنگ تیر مژگان کشد هر طرف عدوی
دُرِ معدن ملاحت گل گلشن نزاکت | سحر از نسیم کویش بچمن وزیده بوی
بدوام دولت او که مدام برقرار است | که مقیم درگه او نرود بهیچ سوی
چه قیامتست جانان که بصحن باغ و بستان | همه بلبل و هزاران چه فکنده های هوی
نشود ز صفحه دل خط نقش دوست باطل | دهدش اگر ز طوفان زمانه شست و شوی
دل مستمند ما را بوصال اگر نوازد | نبود بخاطر من دگر هیچ آرزوی
جگرم ز غصه خون شد بکه درد خویش گویم | نه دلی که طاقت آرد نه زبان گفتگوی
بود آنکه حق پرستی بکند ز تار زلفش | بجراحت دل من دو سه بخیه رفوی
چکنم چه چاره سازم ز فراق آن عنبر | دل عایشه ربوده بشکنج زلف و موی

رفتم سحر بمیکده دیدم قلندری　　در پای خم نشسته چو سد سکندری
مست الست باده پرست پیر و منش　　بر کف نهاده پر ز می ناب ساغری
جمعی نشسته بود ز رندان پاکباز　　نوشیده اند باده چو یاقوت احمری
گفتم سلام گفت علیکم تو کیستی　　کاندر میان مجلس مستانه حاضری
گفتا تو کیستی و طلبکار چیستی　　در بحر نار عشق چو مرغ سمندری
گفتم ز دست چرخ فلک آمدم بجان　　دارم امید آنکه کنی بنده پروری
ساقی ضعیف و تشنه لبم جرعه ببخش　　اجرش دهاد با تو خدا اجر اکبری
ای نوبهار حسن نظر کن بحال من　　دل برده ز خلق جهان همچو سامری
کین طاق زرنگار بقا با کسی نکرد　　از قصر دلق مانده و وز خسرو افسری
پر کرده جام می بمنش داد گفت نوش　　لیکن زبان خموش که جانز السبری

زان می که در سبو بمحبت نهاده اند
باد النصیب عاشق از جام حیدری

دل برده است ز من لب لعل سمنبری　　اقبال خلق و عده خلاف و ستمگری
ای صفدر زمانه که مثلت بدهر نیست　　سردار حسن و صف شکن فوج لشکری
ای مهر و ماه آئینه دار جمال تو　　سلطان وقت پادشه هفت کشوری

چون صید یک نگاه تو شد آهوی ختن — عمر عزیز با تو که دارد برابری
سر تا قدم بگل سرشتند طینتت — شیرین تری ز شهد و شکر زینت بری
ای گلعذار و گلرخ و گلچین روزگار — بر مهوشان دهر سراسر تو سروری
پیراهن صبوری عشاق را درید — دست محبت تو بچنگال دلبری
از خندهٔ تو بر تو صبح سعادتست — پیداست وز جبین تو خورشید خاوری
خوبان سلام بارگهت میکنند مدام — منت خدای را که براعدا مظفری
شرحت چگونه گویم و وصفت چسان کنم — هر چند کنم صفات ز اوصاف برتری
عائشه صبر کن بخداوند ذوالجلال — گنج قناعت تو بود گنج و گوهری

خاک پای یار بودم کاشکی — سبزهٔ گلزار بودم کاشکی
همچو فرش لاله در فصل بهار — در رهش هموار بودم کاشکی
در میان بزم خوبان همچو شمع — پر تو دیدار بودم کاشکی
هر چه میگفت آن ستمگر یا رب — واقف اسرار بودم کاشکی
کی توانم دید او را از غیور — دور از اغیار بودم کاشکی
باده نوش وحدت از خمخانهٔ — حیدر کرار بودم کاشکی

ساعت فرخ زمانی محترم — همدم عطار بودم کاشکی
کعبهٔ کویش حریم حرمتت — بر درش زوار بودم کاشکی

خسروا عائشه گوید هر زمان
کلب آن دربار بودم کاشکی

مبارک ساعتی فرخ زمانی — که آید مژدهٔ از یار جانی
وصالش گر به بینم بار دیگر — زلیخاوش ز سر گیرم جوانی
بگرد خرمن گل خوشه چینیم — کنم در باغ عشرت کامرانی
شدم سرگشته چون پرکار دایم — بعید از دوست تلخست زندگانی
ندارم طاقت روز جدائی — مرا یارب بمطلوبم رسانی

بعائشه نظر کن از عنایت
بحق سورهٔ سبع المثانی

تو که رخسار چون قمر داری — لب لعل و زبان شکر داری
شرف مهر و مه بود رخ تو — کاکل هچو مشک تر داری
خسرو حسن بر همه خوبان — نظر کیمیا اثر داری
میخرامی چو کبک مست مدام — با من خسته کی نظر داری

ای پریچهره ستم پیشه — دل بیرحم چون حجر داری
دایما بهر قتل مظلومان — خنجر کبر در کمر داری
شرق و غرب تست مطیع و منقاد — افسر خسروی بسر داری
خامه عاجز شود زاوصافت — رقم حکم بحر و بر داری

چند عائشه راز فرقت خویش
زخم ناسور بر جگر داری

تیغ برهنه حیدر کرار یا علی — در باغ معرفت گل بیخار یا علی
ای شهسوار عرصهٔ میدان هردو کون — بر جمله اولیا سر و سردار یا علی
کان حیا و کنز سخا معدن کرم — بحر عطا و ابر گهربار یا علی
نقش محبت بدل خویش کنده ام — در بحر علم لؤلؤ شهوار یا علی
شیر خدا و باب شبیر و شبر توئی — هم رهنما و سالک اطوار یا علی
مستغرق گناهم و مستوجب عذاب — فیضت عمیم و لطف بحروار یا علی
رد خلائقیم که نیرزم بیک جوی — نبود مرا بجز تو خریدار یا علی
میجویم از تو فتح و ظفر یا علی مدد — سهلا بلطف در همه دشوار یا علی
دستم بدامن کرمت روز رستخیز — مشکل کشای خلق بهر کار یا علی

آن چار گوهری که زنجیر شریعت است
عائشه ست محبهٔ هر چار یا علی

صنما مشکلم چه می پرسی | مست لا یعقلم چه می پرسی
تا جمال تو دیده ام شب و روز | هم ز خود غافلم چه می پرسی
مانده در دام زلف مشکینت | طایر بسملم چه می پرسی
من ز دست جفایت ای محبوب | داغها بر دلم چه می پرسی
چون سمندر فتاده در نارم | مسکن و منزلم چه می پرسی
بر تو هر کس بچشم بد نگرد | انیندمش قاتلم چه می پرسی
چاکری زرم ترا دلبر | بندهٔ مقبلم چه می پرسی

شیئا لله گوید عائشه
بر درت سایلم چه می پرسی

سرو بستان باغ محبوبی | مجلس افروز عالم خوبی
همه در انتظار وصل تو اند | تو چرا از میانه محجوبی
وصف تو در بیان نمیگنجد | بصفات حمیده منسوبی
ای پری چهرهٔ خجسته خصال | عائشه طالب و تو مطلوبی

عرض دارم بجناب تو رسول مدنی ‌ ‌ من اگر بیسکم ور بد تو قبولم بکنی

سامی اهل شرف سیرت تنظیم و رواج ‌ ‌ مقتدای رسل و پشت و پناه امی

گوهر بحر عطا جملهٔ جهان را مفتاح ‌ ‌ معدن لطف و سخا صاحب حسب فضل و کرم

خاک نعلین تو بر عرش برین افزود نسب ‌ ‌ ذکر اوصاف جمیلت شده زرین علمی

قمر برج یقین شمع سموات و زمین ‌ ‌ شاهباز فلک و بلبل بیت الحرمی

داد یاقوت لبت فرح بقوت ارواح ‌ ‌ مادر دهر نزاد است چو تو شیرین سخنی

چون تو بودی اثری آدم و حوا بند ‌ ‌ ارتیابی نبود فخر تو بر جمله بنی

نام تو احمد و محمود مقامت آمد ‌ ‌ غنچهٔ نخل حیا سرو ریاض ارمی

منقبت ها هر چه بگویم بصفت ناید راست ‌ ‌ شد گدای رخ تو یوسف گل پیرهنی

خامه در ذکر صفات تو تحیر ماند ‌ ‌ مهر میمیت شده بر تارک مرسل رقمی

کلب کوی تو اگر خسرو اگر خاقانست ‌ ‌ چاکر تست سلیمان و سکندر خدمی

حال خود با تو چگویم شرف انس و ملک ‌ ‌ تو که دانندهٔ هر ستر خفا و علنی

عاصیم نامه سیه با تو پناه آوردم ‌ ‌ که مرا غیر درت نیست دگر جا و طنی

شاه شاهان بعنایت سوی عاشقته نگر

کلب درگاه توام صدق بگردن رسنی

حال این خسته تباهست تو خود میدانی
سر و پا غرق گناهست تو خود میدانی

سفر دور و دراز است و رقیبان بکمین
گر مت پشت و پناهست تو خود میدانی

راه گم کرده شب تار بصحرای عدم
گر مت راه نماهست تو خود میدانی

ندرودم بجز عصیان دگر از کشتهٔ خویش
حاصلم لطف الهست تو خود میدانی

آب رحمت دگر از فیض نشوید رخ من
روی این بنده سیاهست تو خود میدانی

درد عصیان بگذشتست ز قانون شفا
ذات ستار شفاهست تو خود میدانی

جرعهٔ بخش که فارغ کند از خیر و شرم
می دیرینه بجاهست تو خود میدانی

نا امیدم مکن از رحمت یزدانی
چشم امید براهست تو خود میدانی

دست امید من و دامن ارباب کرم
فیض عامت همه جاهست تو خود میدانی

جرم عایشه بتقریر نگنجد لیکن
پیش لطف تو چو کاهست تو خود میدانی

رفتم بتماشای گلستان ایوای
دیدم صنمی چو ماه تابان ایوای

بنشسته بتخت کامرانی مسرور
یاقوت لبش چو غنچه خندان ایوای

خورشید خدِ سمبر زهره جبین
شیرین دهنش چو آب حیوان ایوای

ابرو چو هلال عید و چشمش بعتاب
آشوب بلا فتنهٔ دوران ایوای

طغرای شمیم سیرت تنظیم ست | دندان بودش لؤلؤ غلطان ایوای
گلذار رخش نظام فردوس برین | بر گرد رخش دو مار پیچان ایوای
استحقاق است نتایج حسن برای او | دل برد ز من آن سیب زنخدان ایوای
سر تا بقدم ملیح و فرحت افزا | رفتار خوشش سرو خرامان ایوای
در قید محبتش قلوب زن و مرد | تسخیر خاتم سلیمان ایوای
آن رشک پری که هست از عیب بری | سر تا بقدم چو حور رضوان ایوای
شد طایر قلب خسته و مجروحم | محبوس بدام خوبرویان ایوای
در بزم نشاط و عشرت و عیش و طرب | افکنده دو طره پریشان ایوای
گل چهره گلعذار گل پیرهنی | صیت سخنش بلبل خوشخوان ایوای
جاریست ز دیده و فراقش شب و روز | اشکم بمثال ابر نیسان ایوای
هر چند که دورم از وصالش لیکن | باشد که رسم چو پیر کنعان ایوای

شد از ستم جور و جفای فلکی
عائشه غریق بحر طوفان ایوای

کریما سبب ساز خلقان تویی | نگهدار حیوان و انسان تویی
به بحر غم افتاده ام روز و شب | برارنده از موج طوفان تویی

منم مضطر اندر جمیع امور — بکار صعب مشکل آسان توئی
شب تار من صبح امید کن — فروزنده ماه تابان توئی
گرفتار ظلمات نفسم اله — عطابخش خضر آب حیوان توئی
در غیب یارب برویم کشا — که روزی ده مور و مرغان توئی
جهان آفریدی ز روی حبیب — فرستنده وحی و فرقان توئی
نظر افکنی گر بمور ضعیف — بقدرت توانی سلیمان توئی
بود زشت و زیبا همه زان تو — چو خلاق گبر و مسلمان توئی
چگویم بنزد تو اسرار خویش — چو داننده سر پنهان توئی
سپردم بالطاف تو خویش را — نگهدار از شر شیطان توئی

ببخشا ز فضلت تو عاشه را
که بخشنده فسق و عصیان توئی

حیّ قوی بمن ز عنایت نظر کنی — وین شام تیره ام تو ز لطفت سحر کنی
در کوی معرفت بنمائی بدایتم — فکر خیال باطلم از سر بدر کنی
از جام معرفت می توحید بذل کن — وز مهر خویش جان و دلم زنده تر کنی
حاصل ز طاعتم نبود غیر معصیت — در باغ فیض نخل امیدم بثمر کنی

یارب بحق عزت جاه و جلال خویش / فی الجمله کارهای مرا بیخطر کنی

دست تهی ز دار فنا چون شوم روان / بیخوف و بیخطر تو مرا آن سفر کنی

هنگام نزع لشکر شیطان چو در رسد / ایمان من ز فضل سلامت گذر کنی

اندر لحد مرا چو گذارند بینوا / هول قبور از کرم آسان بسر کنی

بهر سوال هر دو ملایک چو در رسند / آندم زبان من بشهادت مقر کنی

در روز حشر چون شود انبوه کاینات / در یدرست ثبت اعمالم امر کنی

از پل چو بگذرند خلایق ز مرد و زن / ما را گذر چو باد نسیم سحر کنی

پژمرده خاطرم ز گناهان بیشمار / در حبّ چار یار دلم زنده تر کنی

قاضی چو خود شوی و حبیبت شود شفیع / از لطف فارغم ز همه خیر و شر کنی

بازم بدار از ره بد ربّ العالمین / در شرع احمدی تو دلم مُستقر کنی

دستم بدامن کرمت روز رستخیز / خلدم عطا ز حرمت خیر البشر کنی

از حرمت رسول بکن دعوتم قبول / یارب دُعای خسته دلان را اثر کنی

عایشه را بهر دو سرا دار باوقار
از حرمت نبی تو مرا معتبر کنی

ای دل اندر قید و بند زلف و خال کیستی / محو چون پروانه از شمع وصال کیستی

سر نهاده در بیابان تفکر میروی | قیس وحشی دیوانهٔ حسن و جمال کیستی
همچو مرغ نیم بسمل میطپی در خاک و خون | کشتهٔ تیغ دو ابروی هلال کیستی
طوطی طبعم خموش است در تفکر روز و شب | حبس بهر شیوهٔ شیرین غزال کیستی
بلبل آسا در ثنای گلرخانی هر زمان | بیدل اندر آرزوی نونهال کیستی
ایکه اندر اضطراب افتاده در چاه ذقن | تشنهٔ لعل لب و آب زلال کیستی
اشکباری از دو دیده همچو ابر نوبهار | انتظار مژدهٔ فرخنده فال کیستی
همچو فرهاد از برای مهوشی شیرین لبی | در سرت سودا چه داری در خیال کیستی
از قضا آئینهٔ چینی شکست از دست تو | سنگسار طعنهٔ سنگ و سفال کیستی
آشیان مرغ زرین جای زاغ و عکه شد | از که میجوئی جواب و در سوال کیستی
همچو مجنون از برای گلرخی لیلی صفت | در بلا افسانه بهر قیل و قال کیستی

عائشه از ضعف طالع از جفای روزگار
همچو خاک ره ندانم پایمال کیستی

جام می پر شراب کن ساقی | یاد عهد شباب کن ساقی
وقت عیش و نشاط و هم طرب است | عمر بگذشت شتاب کن ساقی
نرگس شوخ آن ستمگر را | یکزمانی بخواب کن ساقی

دوستان جمع و بزم خوب نشست | فکر سیخ و کباب کن ساقی
تا کنیم انتظار میداری | عرضه ام را جواب کن ساقی

عائشه تشنه لب همی گردد
لطف بهر صواب کن ساقی

الا یا ایها الساقی کجایی | مرا با تست چندین آشنایی
دمی بنشین که با هم راز گوییم | ندارم طاقت روز جدایی
بیا و ز لطف جامم پر ز می کن | که هستی را نمی بینیم بقایی
نسیم صبح چون بر ما گذر کرد | شنیدم از تو بوی بیوفایی
ز روی دختر رز پرده بردار | که رندان را ز نبید پارسایی
مریض عشق را غیر از می و جز | لب ساغر نمی بینیم دوایی
دریدم جامهٔ زهد ریا را | ز رندی کرده ام در بر قبایی
بوقت اعتدال اندر گلستان | بدست آور نگار دلربایی

نفیر عشق چون بنیاد کردند
بگوشش عائشه آمد صدایی

زخم ناصوری که من دارم ندارد مرهمی | دل ز تنهایی بجان آمد ندارد همدمی

سوختم از دست چرخ نامساعد وای وای — راز دل را با که گویم می نه بینم محرمی
روز و شب بر من مساوی شد ز جور روزگار — خون فشان چون ابر نیسان دیده دارم هر دمی
فکر و عقل اندر تجسس گشت سیاح جهان — بو که یابم از غم دوران دلی را همدمی
ناقهٔ فهم و خرد در زیر بار عشق ماند — طاقت این بار را هرگز ندارد رستمی
چونکه صیاد ازل دام محبت می نهاد — مبتلا شد دل بدام زلف خم اندر خمی
پادشاه وقت خود بودم ندانستم دریغ — باختم از دست خود همچون سلیمان خاتمی
وصف تحسینش نمیگنجد بلوح روزگار — خسرو خوبان و رشک مهر و ماه انجمی

عایشه سر تا قدم شد محو در نار فراق
اجر خود را از تو خواهم کردگار عالمی

ای دوست بتیغ غم هلاکم کردی — دل غرقه بخون و سینه چاکم کردی
عقل و خرد و هوش بیکبارم رفت — سر تا بقدم چو مشت خاکم کردی
در سر چو مرا گرفت سودای تو جا — محتاج بهیچ عه تاکم کردی

عایشه اسیر تیر مژگان تو شد
هر چند که مذنبم تو پاکم کردی

ای نوبهار حسن به بستان خوش آمدی — وی شمع انجمن بشبستان خوش آمدی

جوش گلست وقت بلست و نسیم خوش
ای باده نوش مجلس رندان خوش آمدی

ایمه لقای سرو قدِ خوشخرام من
بلبل نوا بصحن گلستان خوش آمدی

چشمت مثال نرگس و ابرو هلال عید
شکر دهان چو پستهٔ خندان خوش آمدی

محراب ابروی تو بود قبله گاه من
صبح وصال شامِ غریبان خوش آمدی

لا یعقلم بشیوهٔ شیرینت الصنم
آب حیات و چشمهٔ حیوان خوش آمدی

عمر حبیب و مرگ رقیب مزید باد
ساغر بکف نهاده خرامان خوش آمدی

بدّ فراق خرمن دل را بباد داد
دیوانه وار بی سر و سامان خوش آمدی

سرتا قدم چو شمع همیسوزم از غمت
سرو ریاض روضهٔ رضوان خوش آمدی

پروانه وار محو جمال صنوبرم
ای شهسوار عرصهٔ میدان خوش آمدی

خونبار گشت چشم من از هجرت ای پری
ای نور چشم دیدهٔ گریان خوش آمدی

فرخنده ساعتی که بیابم نشان دوست
ای یوسف خجسته بکنعان خوش آمدی

در انتظار وصل دو چشمم چهار شد
ای هدهد سبا بسلیمان خوش آمدی

عائشه حبس گشته بزندان روزگار
فی الجمله از ارادت سبحان خوش آمدی

ای راحت جان من کجایی | ای روح روان من کجایی

خون

خون شد جگرم ز فرقت تو | تا چند تو از برم جدائی
بر آتش هجر چون سپندم | ایداد ز دست بینوائی
مستغرق بحر اضطرابم | یا رب تو مرا دهی رهائی

عائشه ز فرقت خرابست
درکنج لبت بود شفائی

توکه چون سرو سهی قامت رعنا داری | سنبل پر شکن و عارض زیبا داری
تیر مژگان جگردوز تو بر هر که رسد | بسمل از یک نگهی نرگس شهلا داری
میخرامی بچمن همره اغیار بناز | با من مضطر و حیران تو چه پروا داری
ای گدایان ترا سلطنت خاقانی | صد هزاران چو من خسته و شیدا داری
خسروان بندهٔ کوی تو ولیکن تو شها | خط آزادگی از جانب مولا داری
موسم عیش و نشاط آمد و هنگام سرور | آنچه اسباب طرب هست مهیا داری
پرتو مهر و مه از عارض روح افزایت | شیوهٔ سامری در بردن دلها داری
شرح اوصاف جمیل تو نگنجد به بیان | در نهان خانهٔ دل شکل بتان جا داری
خواب و خور رفته ز من الصنم لاله عذار | تو که در دیدهٔ من مسکن و ماوا داری
پیش شمع رخت عائشه چو پروانه بسوخت | با رقیبان تو چسان ذوق و تماشا داری

رشک پری مهلک جان تابکی | سوختنم این راز نهان تابکی

ای بت ترسا صفت سنگدل | دیده براهت نگران تابکی

چشم دو چارست بره انتظار | در غم تو اشک فشان تابکی

ای صنما فکر می ناب کن | چهرهٔ گلنار خزان تابکی

فصل گل و وقت بلست ساقیا | حرمت ماه رمضان تابکی

باده بجوش آمده لبریز شد | منتظر ای پیر مغان تابکی

بلبل بیدل بتمنای گل | این همگی شور و فغان تابکی

عمر گذشت همچو نسیم سحر | در پی اسباب جهان تابکی

شرق و غروب ار تو مسخر کنی | هیچ سکندر بقران تابکی

عالیه تخت هوا گر رود
همچو سلیمان زمان تابکی

در نار عشقت سوختن چو رشته پیچیدن تابکی | آتش بجان افروختن شمع شبستان تابکی

در کنج مکتب خانهٔ استاد هجرت روز و شب | درس فراق آموختن سرفهرستان تابکی

مجنون صفت دیوانه ام از خویشتن بیگانه ام | اندر بیابان غمت افتان و خیزان تابکی

از مهر تو آشفته ام بیچاره و سرگشته ام | چون زلف عنبر بوی تو خاطر پریشان تابکی

ازفروز

از فرقت دیدار تو جیحون شست دایم روان ... سیلاب اشک از دیده ام چون پیر کنعان تا بکی

در الفت شیدا شدم در کوچها رسوا شدم ... زنار عشق اندر گلو چون شیخ صنعان تا بکی

در آرزوی وصل تو عمر عزیزم شد تلف ... از دست ظلمت اینچنین با آه و افغان تا بکی

من حلقه در گوش توام مغموم و مدهوش توام ... نبود ترا بر من نظر سلطان خوبان تا بکی

من عاشق زار توام از جان خریدار توام ... هرگز نظر نبود ترا بر این غریبان تا بکی

جانا ز لعل بی بها بذل زکوة کن عطا ... امروز و فردا میکنی ای شوخ دوران تا بکی

از ضعف طالع مانده ام کشتی به بحر اضطراب ... غرق محیط بیکران در موج طوفان تا بکی

جلاد سنگین دل چرا خوفی نداری از خدا ... قتل خلایق میکنی ز تیر مژگان تا بکی

ای شهریار انجمن خادم ترا هر مرد و زن ... مظلومه را داری روا در قید زندان تا بکی

شکر لب شیرین سخن ای یوسف گل پیرهن ... دور از گلستان رخت چون پیر کنعان تا بکی

شد موسم عیش و طرب جان از غمت آید بلب ... پنهان کنی رخ را ز من ای حور رضوان تا بکی

عائشه را خون شد جگر نالد چو بلبل در سحر
در آرزوی روی تو در هر گلستان تا بکی

دلبرا مسکنم چه می پرسی ... ظاهر و باطنم چه می پرسی

هجر افکند مرا بدام فراق ... طایر گلشنم چه می پرسی

هم ز جور تو کرده پیراهن — چاک تا دامنم چه می پرسی

رشته الفتت چو زناری — در گلو افگنم چه می پرسی

همچو قمری ز بندگی شب و روز — طوق بر گردنم چه می پرسی

فضل حق شد مدد بعالیشه
بخت شد توسنم چه می پرسی

ای راحت جان من کجائی — دل برده و رخ نمی نمائی

کی باد صبا رساند ای دوست — از آمدنت بمن ندائی

غایب ز رخت نماند دیگر — در آیینه دلم صفائی

اوقات خوش و زمان محمود — باشد که بسوی من بیائی

وین شیوه ندانمت که آموخت — چشمت بمن و دلت بجائی

بیمار و ضعیف و مستمندم — از لعل لبت بود شفائی

از چشمه لطف کام بخشت — یک جرعه همی کنم گدائی

عالیشه زکوة حسن جوید
الطاف تو نشست به بینوائی

دل ز من برده جفا پیشه شیرین سخنی — مهوشی خوش نگهی یوسف گل پیرهنی

نیست چون گلشن رویش بگلستان ارم
خم زلفین وی از مشک ختن برده گرو
بستهٔ سلسلهٔ موی وی است حور و پری
عیسی دهر که با مرده روان بخشد باز
همه شب تا بسحر مست شراب ناز است
غمزهٔ سامریش برده ز ره شیخ کبار
نیست بر لوح بصر جز خط زنگاری او
حقهٔ پرگهرش بایع بیع و شری نتوان کرد
کی بود ساعت میمون که منور سازد
موسم عیش و نشاط است کجا شد ساقی
شمع بزم همه خوبان جهان آن صنم است
آن پریچهره که سر تا قدم از عیب بری است
بوستان نکهت فردوس برین می‌بخشد
پنجروزی بجهان خرم و خندان میباش
ساقیا نقد روان صرف می رنگین کن

ای سمنبر همه تنظیم زمین و زمنی
خجل از لعل لبش گشته عقیق یمنی
هست پروانهٔ شمع رخش از مرد و زنی
رشک خوبان جهان مهر و مه انجمنی
بیدلان را بودش آب شفا در ذقنی
بلبل باغ ارم سرو ریاض ارمی
شیوه و عشوهٔ او فرح دل و جان تنی
نیست در بحر فلک شبه در عدنی
او به تشریف قدم کلبهٔ بیت الحزنی
گو به بین جلوهٔ آن جعد شکن در شکنی
زینت و زیب همه ماه وشی گلبدنی
من چگویم صفت حسن حسن در حسنی
مغتنم صحبت یاران و شمیم سمنی
که بجز خاک کسی نیست دگر جا وطنی
ز آب انگور بکن غسل و ز برگش کفنی

دلم را زغمها دمی شاد کن   زیاران رفته یکی یاد کن
که عمر گذشته نیاید بکف   نه بینی چه شد دوستان سلف
مغنی بزن صوت چنگ و رباب   که بیخود زمانی شود شیخ و شاب
نوای عراقانه فریاد کن   دلم را از اندوه و غم شاد کن
شبستان عشرت غنیمت شمار   مباش ایمن از بازی روزگار
مغنی بیا سوی بستان شویم   دمی فارغ از بیت الاحزان شویم
سحرگه چو خوشست گلشن روح فزا   چو خلد برین نگهتش دلربا
چو در صبحدم غنچه خندان شود   همه بوستان عنبرافشان شود
مغنی بفروز کاشانه را   زمانی بهوش آر دیوانه را
سحرگه چو بلبل بآواز شد   زمین و زمان عشوه پرداز شد
بود در نشاط از سما تا سمک   برقص است از شادی ملک بر فلک
مغنی بزن نغمهٔ ارغنون   که صوت و نفیرش رباید جنون
بمن جرعهٔ بادهٔ ناب آر   که زو لشکر غم شود تار تار
شب ظلمت عاشقان روز باد   بت سیمتن مجلس افروز باد
مغنی بیا ساز کن چنگ و عود   بیاران رفته هزاران درود

بگو وصف محبوب شیرین سخن / شکر لهجه چون غزال ختن
پریوش چو بردارد از رخ نقاب / ز رویش شود مهر و مه در حجاب
مغنی تو با ساقی گلعذار / بکن مشورت بزم کن اختیار
بکن در قدح خمر یاقوت فام / ز فیضش جهان بین شود چشم جام
خم سینه را پر می ناب کن / دلم را ازین جرعه دریاب کن
مغنی دف و چنگ را ساز کن / به نشو و نما عشوه پرداز کن
حکایات هجران زنی کن بیان / که نبود دگر قصه در میان
بود قوت عشاق خون جگر / مدام آه سردش بود چشم تر
مغنی بزن ساز شاهانه را / برقص آر تصویر بتخانه را
سرود و ترنم بود مغتنم / خوشست جام باده ز دست صنم
می ناب در ساغر زرنگار / لطیفست با وقت فصل بهار
مغنی بط و چنگ و نی دلکش است / نفیرش بجان شعلهٔ آتش است
ز ایام رفته رساند خبر / مبشر چو گل بر نسیم سحر
سرانجام عالم چو یکدم بود / بعشرت بزی چون ترا دم بود
مغنی بزن ساز عیش و سرور / که از ورطهٔ غم بیابم نفور

ندیده کام دل را کس ازین مکاره پر فن | عروس زال دنیا را همیشه نوجوان بینی
ترا اگر باغ و بستان چون بهشت جاودان باشد | تأسف آنکه باغ خویش را آخر خزان بینی
شراب ناب مینوشی لب دلدار میبوسی | نه می ماند نه آن ساقی نه آن سرو روان بینی
زهی آرایش گلها زهی الحان بلبلها | نه گل ماند نه مل ماند نه جمع دوستان بینی
بحکمت گر توئی لقمان بقوت رستم دستان | دریغا از چنان ساعت که خود را ناتوان بینی
اگر داری تو عمر نوح و خضر و تخت اسکندر | چه حاصل چون اجل آید نه این بینی نه آن بینی
خدیوانی که بر منجوق طارم داشتندی او | سوار مرکب چوبین بگورستان روان بینی
سلاطینی که قاف و قیروان بودند منقادش | یکی ناگاه از آن شاهان نه نامی نی نشان بینی
وزیرانی که در دستش خطاب بحر و بر بودی | ز شمشام بر تیغ قضابی جسم و جان بینی
گروهی مهوشان چون گنج مدفون شد بزیر خاک | مشو غافل بیا بنگر که خود را در میان بینی

الا غافل نه بیدل ندامت کی دهد حاصل
مباش از یاد حق غافل که لطف بیکران بینی

ساقی نامه

چگویم من از فتنه روزگار | که دلها ز جور وبیت پاره پار
جهان و همه کار او باطلست | نه بندد درو دل اگر عاقلست

همه کار و بار جهان خراب
بود گردش سایه و آفتاب

بجز غم ندارد دگر حاصلی
مبر رنج بیهوده گر عاقلی

فلک هیچکس را نداد است مراد
سرانجام عالم دهد او بباد

سلیمان و تاج و نگینش چه شد
سکندر کجا جانشینش چه شد

نگر حشمت و گنج قارون چه شد
ببین تاج و تخت فریدون چه شد

نه قارون بماند و نه سیم و زرش
نه دارا و جمشید و نی افسرش

ز نوشیروان عدل و انصاف ماند
ز حاتم سخا قاف تا قاف ماند

بسا پادشاهان کشورستان
نیابی از ایشان تو نام و نشان

سراسر بود کار گردون فساد
نه جم ماند نی کی و نی کیقباد

نه اورنگ ماند و نه زیبش بدهر
بباطن بود شکرش همچو زهر

بگردی تو گر شرق و مغرب اگر
ز تاج کیانی نیابی اثر

مغنی بیا ساز آغاز کن
ز هجران بهر رشته راز کن

بود مایهٔ شادمانی سرود
شود فرح دلها ازو در فزود

سراپرده زد خسرو خاوری
زدند هر طرف طبل اسکندری

مغنی بزن ساز عیش و طرب
که باشد در و خرمی روز و شب

شوخ بالا شجری دل حجری عربده جوی
عائشه داعیهٔ اوست خفا و علنی

ای رشک بتان تو از کجائی — دل برده و رخ نمی‌نمائی
ای قاتل صد هزار بیدل — حاصل چه ز خون بیگناهی
زین بیش مدار انتظارم — هر چند که بکشتنم رضائی
بیمار و ضعیف و مستمندم — یاقوت لبت بود شفائی
گلدستهٔ باغ کامرانی — خورشید جبین و مه لقائی

عائشه فقیر و ناتوانست
ذو الجود و عطا و هم سخائی

چهرهٔ گلنار را چون آن صنم افروختی — پیش شمع عارضت پروانه وارم سوختی
کشته ام رسوای عشقت همچو دف بر عام و خاص — همچو قیمه جامه بر تن از ملامت دوختی
شعله زد چون نار شوقت بیجا بالا حرم — در میان دیگ دل آتش محبت پوختی

عائشه بلبل صفت از هجر وصل گلرخان
این قدر گفتار بسیار از کجا آموختی

چو مجنون شهرهٔ شهرم تو کردی — گرفتار غم دهرم تو کردی

بکوه و دشت میگشتم شب و روز | شناور اندرین بحر م توکردی
زمن پنهان نشینی با رقیبان | معیشت تلخ چون زهرم توکردی

بگفت عائشه السلطان خوبان
تضرع از من و قهرم توکردی

بر آری جمله حاجاتم الهی | اجابت کن مناجاتم الهی
بدین احمد آن سالار مرسل | همیشه دار اثباتم الهی
بحفظ خویشتن داری نگاهم | زشر کل آفاتم الهی
بکوی معرفت بنمای راهم | عطا فرما هدایاتم الهی
بحق مصطفی ختم نبوت | سعادت ساز اوقاتم الهی
چو تنها در لحد محبوس گردم | زایمان بخش مشکاتم الهی
برون کن فکر باطل از دماغم | مقید کن بطاعاتم الهی

همین عائشه را ورد زبانست
بده دیدار و جناتم الهی

عزیز اگر همیخواهی که سیر این جهان بینی | گذر میکن درین وادی عجایب کاروان بینی
حباب روی آب است عالم و ثبات بنیاد نقش | جهان و جمله کار او سراسر امتحان بینی

مخور غم ز بهر رباط خراب
سراسر بغم آمد او را خطاب

ز شعرم بخوان یک غزل در رباب
که هر نکته اش هست درّ خوشاب

بیا ساقی گل رخ سیمتن
تماشای بستان بصحن چمن

هوا مشکبار است گلشن لطیف
شجر کرده در بر لباس نظیف

زمرّد شده فرش در بوستان
دمی خوش بود مجلس دوستان

جلوس بساطین بصد زیب و فر
بشد جلوه گر غنچه وقت سحر

نسیمش بود همچو خلد برین
بطبع و صفایش هزار آفرین

فرح بخشی گلشن روزگار
معطّر بود همچو زلف نگار

بسا عندلیبان شیرین سخن
دریده است بر خود نوا پیرهن

بساطین عشرت چو گلزار شد
سحاب طرب نیز در بار شد

جوان بخت شد موسم اعتدال
مر این دولتش را مباد از زوال

فلک حجلهٔ ناز آراسته
عروس معانیست پیراسته

ز هاتف بگوشم چو آواز شد
دلم همچو بلبل بپرواز شد

مبشّر بشایر بود دل ربا
بباید شنیدن بسمع رضا

دمی بی می و عیش مگذار عمر	خزان زود آید بگلزار عمر
بیا ساقی مهوشی درفشان	ازان می که زو پیر گردد جوان
زلیخا وشش از سر جوانم کند	زخاصان پیر مغانم کند
بده از لب جام می کام من	گزین هر دو باشد سر انجام من
بکن دختر رز برون از حجاب	رخش را ببینم ز بهر صواب
بیا ساقی زان می که تن پرورست	بیکجرعه اش دفع درد سرست
بمن ده که زو شاد گردد دلم	ز نوشیدنش حل شود مشکلم
ز نوشیدن بادهٔ ارغوان	حلاوت پذیرست در هر زمان
ضعیف دل آزرده و خسته ام	چو ابروی دلدار پیوسته ام
بیا ساقی زان می که فرح ویست	ز نوشیدنش فکر و غم زایلست
بیا ساقی زان می که عندلیب خوش شهد	ز آب حیاتش به پرورده مهد
بیا ساقی زان می که روح روان	فرح یابد از خوردنش در زمان
بکن ساقیا ساغرم پر شراب	شرابی که از درد باشد مذاب
که از خوردن او شود دل قوی	بدلها گشاید در معنوی
زگلزار حسن بتان گل بچین	که آخر بود مسکنت در زمین

غنیمت بود پنج روزی نشاط / که جاوید نبود موبّد بساط
شراب کهن ریز در جام زر / کند فارغم از همه خیر و شر
بیا ساقی صبح روشن ضمیر / دلم گشته در دام ظلمت اسیر
کرم کن کرم پیشهٔ مرتضی است / بروی سخی از سعادت ضیاست
ازان می که پیچوذ خویشم کند / دوای دل ریش ریشم کند
بیا ساقی مهوشی دل ربا / بده از می احمر روح فزا
رهایابم از جمله خوف و خطر / زمانی زخود سازدم بیخبر
بیا سایم از پنجهٔ درد فراق / برون آیم از ورطهٔ اشتیاق
چو زهرم شد تلخ کام مذاق / زگردش فتادم بدشت نفاق
بیا ساقی عشرت بزم خاص / بده باده کز رنج یابم خلاص
ازان می که فرح دل و جان بود / که از بوی وی غم گریزان بود
ملولم من از گردش روزگار / کرم کن که از غم شوم رستگار
بمن تنگ شد عرصهٔ خرّمی / که طاقت ندارم بجز می دمی
بیا ساقی زان می که شرب شفاست / زنوشیدنش دفع رنج و عناست
بیا ساقی زان بادهٔ مشکبو / بمن ده که داری نهان در سبو

بیا ساقی زان می که بخشد حیات ‌ ‌ ز نوشیدنش حل شود مشکلات
بمن ده که آسوده خاطر شوم ‌ ‌ ز فیض عمیمش مکابر شوم
از آن می که آئینهٔ قلب را ‌ ‌ ز زنگ ضلالت ببخشد صفا
رها یابم از جور چرخ دوار ‌ ‌ ضمیمه شود این دلی پاره پار
بیا ساقیا شادمانی کنیم ‌ ‌ ز عشق صنم کامرانی کنیم
بیا ساقی زان بادهٔ ارغوان ‌ ‌ کند پیر صد ساله را او جوان
بگلذار حسن بتی سیمتن ‌ ‌ ملازم صفت باغبانی کنیم
ز باغ وصالش بچینیم گلی ‌ ‌ بآن دل ربا جان فشانی کنیم
بنالیم بلبل وش از اشتیاقی ‌ ‌ بوصف رخش دُر فشانی کنیم
بیا ساقیا جام کیخسروی ‌ ‌ بمن ده که دل گردد از وی قوی
بیا ساقی زان بادهٔ اشتیاق ‌ ‌ ز یکجرعه یابم نجات از فراق
دمی خوش بزی مغتنم دان نفس ‌ ‌ بروی شطی خانه داری چو خس
چو دُنیای دون یکدمی بیش نیست ‌ ‌ چو شیرین بود شهد بی نیش نیست
بیا ساقی زان بادهٔ لعل رنگ ‌ ‌ کند پاک ز آئینهٔ قلب زنگ
مخور غم مخور غم مخور زینهار ‌ ‌ ندارد فلک لمحهٔ اعتبار

سراسر بود کار گردون عبس | بنام جهان آفرین گوش و بس

مخمس

در رهت افتاده چون خاکم نظر کن از کرم | کشته ما را بخون تر میکنی سر تا قدم
گر جدا سازی ستمگر بند بندم چون قلم | هر زمان شرح جفاهای تو خواهد زد رقم
بیمحابا سوختی در نار هجرم لاجرم

همچو شمع از فرق تا پا از فراقت سوختم | همچو لیلی جامه بر تن از ملامت دوختم
قیس استاد درس عشقت روز و شب آموختم | چهره خود را بخوناب جگر افروختم
بیمروت تا بکی داری روا بر ما ستم

دل بدستم بود میگشتم بگرد کوی تو | از نسیم صبحدم روزی شنیدم بوی تو
عقل و هوشم برده از سر غمزه جادوی تو | کی بود آندم که بینم آفتاب روی تو
تا بکی پنهان کنی رخ پرده بردار از صنم

بیجمالت بوستان عیش را نظاره نیست | شهره شهرم بمهرت جز شکیبم چاره نیست
چون کنم صبر و قراری در دل آواره نیست | غیر بدعهدی رسوم عالم مکاره نیست
از سحاب چرخ پر فن فتنه بارد دمبدم

جامه بر تن چاک دایم همچو مستان میروی | ساغر می بر کفت سوی گلستان میروی

ازن

رشته بر گردن بر غم بت پرستان میروی　　در شب تاریک چو شمع شبستان میروی

چون تو محبوبی نباشد در عرب هم در عجم

آشکارا و نهان من عاشق زار توام　　نزد صراف خرد از جان خریدار توام

کشته تیغ دو ابروی ستمگار توام　　بسته زنجیر زلف مشک اثار توام

بوی ریحان می وزد زین طرهٔ پیچ و خم

گلعذاری گل رخ گلچهره گل پیرهن　　عقل و هوش و فهم و ادراک و خرد بردی ز من

زار نالم از فراقت همچو بلبل در چمن　　هر رگم نالد ز هجرت همچو قانون در بدن

یک تبسم کن ببویم مر ترا بادا قسم

آخر ای شوخ جفا پیشه تا کی این جفا　　میکنی بر من نمی ترسی تو از روز جزا

روز محشر دست من در دامنت ای بیوفا　　چون خدا قاضی شود شافع محمد مصطفی

ای عزیز از کرده خود میکنی آخر ندم

از فراقت اشکبارم همچو ابر نوبهار　　میکنم شب تا سحر گه نالهای زار زار

از شراب عشق تو هستم مدایم در خمار　　عائشه شد چشم دو چارش براه انتظار

خوف از حق باید و شرم از رسول محترم

ترجیع بند

ای رشک بتان تو از کجائی — دل برده و رخ نمی‌نمائی
انسی ملکی پری ندانم — در ملک وجود بی بهائی
از بهر خدا بیا زمانی — در دیده من چو روشنائی
زین بیش مدار انتظارم — هر چند که بقتل من رضائی

هر چند که ضعیف و ناتوانم * یارب بمراد دل رسانم

ای سرو ریاض شادمانی — سرمایه عیش جاودانی
من مهر ترا بجان خریدم — افسوس تو قدر من ندانی
از حقه لعل بی بهایت — یکلحظه سخن تو در فشانی
در کشور حسن بی نظیری — آیا چکنم که بدگمانی

هر چند که ضعیف و ناتوانم
یارب بمراد دل رسانم

ای گوهر معدن ملاحت — وی بلبل گلشن فصاحت
شب تا بسحر ندارم آرام — تو خفته بناز و استراحت
در دیده ضیا و راحت جان — مثل تو ندیده ام در انسان

ایجور فرشته خوندانم | عالم بجمال تست حیران

هرچند که ضعیف و ناتوانم
یارب بمراد دل رسانم

ای اختر برج کامرانی | تاکی تو زچشم من نهانی
یکساعت ولحظه و دقیقه | بی تست حرام زندگانی
ازجور تو روی برنتابم | گر اره بفرق من برانی
من بیتو قرار کی توانم | تو راحت روح هم روانی

هرچند که ضعیف و ناتوانم
یارب بمراد دل رسانم

ای دلبر گل رخ شکرلب | وز فرقت تست روز من شب
شوق تو بسوخت چون سپندم | سر تا بقدم در آتش تب
خواهم اگرم زکوه بخشی | یکبوسه ازان ترنج غبغب
این رسم و رسوم بیوفائی | جایز نبود بهیچ مذهب

هرچند که ضعیف و ناتوانم
یارب بمراد دل رسانم

ای مرهم ریش دردمندان | حاجات روای مستمندان
خورشید و مهست خجل ز رویت | انجم و جمله ارجمندان
محبوب قلوب بیدلانی | بالاتری از همه بلندان
شمشاد ریاض و عشوه و ناز | هم لعل لبت چو غنچه خندان

هر چند که ضعیف و ناتوانم
یارب بمراد دل رسانم

ای زهره جبین نازپرور | رویت خور و گیسویت چو عنبر
شمس و قمر از بتابد هر چند | باروی تو کی شود برابر
هم لشکر حسن عالم آرا | اطراف جهان گرفته یکسر
از بهر خدا بده زکوتم | وز مخزن لعل و در و گوهر

هر چند که ضعیف و ناتوانم
یارب بمراد دل رسانم

ای دلبر مهوش جفاکیش | تا چند خراشی این دل ریش
بسمل شده ام زیک نگاهت | آخر ز خدای خود بیندیش
لیلی صفتا دو چشم مستت | مجنون صفتم نموده درویش

کندم ز جفایت ای ستمگر　　پیراهن صبر در بر خویش

هر چند که ضعیف و ناتوانم
یارب بمراد دل رسانم

ظل تو بفرق بینوائی　　ممدود چو سایهٔ همائی
تو خسرو حسن و من ز فقرت　　از حسن تو میکنم گدائی
خاک قدمت اگر بیابم　　در دیده کشم چو طوطیائی
در ظلمت هجر مبتلایم　　ای چشم و چراغ روشنائی

هر چند که ضعیف و ناتوانم
یارب بمراد دل رسانم

خورشید لقا خجسته کوکب　　از فرقت تست روز من شب
افسون لبت بدل ربائی　　چون شیوهٔ سامری مجرّب
خوانی اگرم ز کلب کویت　　بهتر ز هزار جاه و منصب
فرخنده زمان و ساعت سعد　　بیرون شود اخترم ز عقرب

هر چند که ضعیف و ناتوانم
یارب بمراد دل رسانم

ایمونس قلب آرمیده — جانم ز غمت بلب رسیده
دیدم چو جمال دلربایت — عقل و خردم ز سر پریده
خوبان جهان بسی بدیدم — چشمم چو جمال تو ندیده
سروی که ز بوستان خلد است — در پیش قدت بود خمیده

هرچند که ضعیف و ناتوانم
یارب بمراد دل رسانم

انجیر و زیب و زینت و فر — دلها به تکلمت مسخر
تنها نه منم اسیر زلفت — در قید تو عالمیست یکسر
افتاده بخاک آستانت — دارا و کیان و هم سکندر
برمن نظری کن از عنایت — دست من و دامنت بمحشر

هرچند که ضعیف و ناتوانم
یارب بمراد دل رسانم

ای صبح ز عارضت منوّر — شیرین دهنت چو شهد و شکر
افتاده دلم بشطّ شوقت — از عشق تو گشته ام قلندر
هستی تو به بزم پاکبازان — بر طارم چرخ قبهٔ زر

عائشه گرفته مسکن خویش | در آتش هجر چون سمند
هر چند که ضعیف و ناتوانم | یارب بمراد دل رسانم

واسوخت

ای دریغا بجهان مردم هشیار نماند | یار بسیار ولی یار وفادار نماند
شرح نتوان که چها بر سرم آمد ز فلک | همدم خویش بعالم نه دو دیدیم و نه یک
تا که از مادر گیتی بوجود آمده ام | هم بجان روز و شب از دست حسود آمده ام
هیچکس چون من سرگشته پریشان نبود | هم ز کردار بد خویش پشیمان نبود
من کجا عشق کجا شوخ جفا پیشه کجا | غم هجر تو کجا اینقدر اندیشه کجا
روز و شب از غمت ای دوست جگر خون شده ام | نه غلط بلکه سراسیمه چو مجنون شده ام
تو مپندار که غیر از تو دهم دل بکسی | جز تمنای وصال تو ندارم هوسی
هیچکس همچو من خسته نگونسار مباد | هم بدام سر زلف تو گرفتار مباد
بسمل از تیغ جفای تو شدم ای صنما | دست کردی تو بخون دل من رنگ حنا
تا بکی جور و ستم بر من حیران داری | چون سر زلف خودم نیز پریشان داری
بر سر کشتهٔ خویش آی و ببین احوالش | گلرخ از دیدن خود ساز تو فارغ بالش
کس چو من سینه مجروح و دل افگار مباد | حبس در دایرهٔ گردش پرگار مباد

عشرت از گلشن این دار ندیدم هرگز
زین چمن یک گل بیخار نچیدم هرگز

گردش چرخ سراسر همه جورست و جفا
زین ستم پیشه ندیدست احدی مهر و وفا

هر کجا سرو قد سبز قبا میگردد
دیده اندر عقبش قبله نما میگردد

التفاتش نبود بر من بیدل چکنم
آه ازین قصه و افسانه مشکل چکنم

عالمی زیر نگین همچو سلیمان دارد
او چه پروای من بی سر و سامان دارد

کوه اگرچه بلندست ز هیبتش پست
چون نداری ز تکبر بمن خسته نظر

سوختم شمع صفت من ز غمت سر تا پا
تا بکی نیست ترا ای صنما خوف خدا

آه سرد از دل پر درد خبر می آرد
دیده سیلابه ز خوناب جگر می آرد

داد از دست فلک وای ز بیدادی او
بجز از درد و الم نیست دگر شادی او

من ز دست ستم چرخ بجان آمده ام
بلبل آسا ز جفایش بفغان آمده ام

لشکر حسن بتان کشور دل کرد خراب
نیست بیدادی شان در عدد و حد و حساب

آشکارا و نهان شیفته روی توام
بسته سلسله سنبل گیسوی توام

مجلس عیش و طرب جمله مهیا داری
با رقیبان همه شب ذوق و تماشا داری

نیست بر من نظرت شوخ جفا پیشه چرا
میکند چنگ جفایت جگرم ریشه چرا

عمر اندر سر سودای نگار آخر شد
دیده بگشودم و ایام بهار آخر شد

ای دریغ عهد شبابم بغم و رنج گذشت ❊ یار ماند عاقبت کار من و گنج گذشت
خرم آنروز که گلزار جمالت بنسیم ❊ گل عشرت ز گلستان وصالت چینیم
سفله پرور شد ایام نماند اصل و نسب ❊ روز روشن همه بر اهل حسب گشته چو شب
نزد صرّاف فلک گردش دور گردون ❊ قدر خرمهره شد از گوهر یکدانه فزون
خون دل از مژه ام میچکد از جور سپهر ❊ نیست همچون من سرگشته بیاد مه و مهر
بر جراحات دلم زد نمک مهجوری ❊ چشم دوچار شدم بهر فراق و دوری
روز و شب گشته مساوی بمن از هجر و فراق ❊ سینه ام ریش شد و تلخ شده کام و مذاق
چند از لعل شکربار تو دورم داری ❊ از وصال گل بیخار نفورم داری
این قدر کبر مکن مغبچهٔ باده فروش ❊ ز آتش هجر توام دیگ شکیبست بجوش
این بعیدست ز مروّت صنمی لاله عذار ❊ که بجز بادهٔ گلرنگ رود فصل بهار
موسم عیش و طرب میگذرد باده بنوش ❊ غم مخور شاد بزی چند نشینی مدهوش
صنمی لب شکر و خمر مذاب اندر کف ❊ تا توانی بی می و معشوق مکن عمر تلف
طاق ابروی صنم قبلهٔ حاجات بود ❊ فرح پیشانی او فتح مهمّات بود
چند روزی بجهان خرم و خندان میباش ❊ همدم و همنفس لاله عذاران میباش
گل ز گلزار رخش چیده بدامان میباش ❊ عشقبازی کن و سر حلقهٔ رندان میباش

خون شد از حسرت آن لعل روان بخش جگر — عقل و هوش و خردم جمله ربود است ز سر
مژدهٔ فرح وی آورد بمن باد سحر — همچو دار شوق وصالش شدم از کوچه بدر
لشکر حسن پری خانهٔ دل زیر و زبر — کرد بسیار چو من بلکه هزاران دگر
شکوه از بخت بد خویش چسان شرح کنم — مهرت اکسیر مس دل خود طرح کنم
زر خالص شودم جود ز سر تا بقدم — هست بر تارکم از دفتر عشق تو رقم
باشد آن روز که آید بمیان سنگ محک — چون طلا بیغش و صافی شوم الله معک
نقد عمرم همه بر باد بسودای تو شد — جان فدای نگهی نرگس شهلای تو شد
بندهٔ خال و خط و عارض و مژگان شده ام — در گلستان رخت بلبل خوش الحان شده ام
پیرهن چاک و غزلخوان ز کجا می آئی — ایتها بلکه تو در کوی گدا می آئی
دست من دامنت ای خسرو شیرین دهنان — گذری کن بسر تربت خونین کفنان
بذر مهر تو بملک دل خود کاشته ام — همچنان مردمک دیده ترا داشته ام
چونکه در روز ازل خامه تقدیر زدند — عشق تو در دل این خسته چو اکسیر زدند
صبحدم سوی گلستان بهوای تو شدم — عندلیب صفت وصف و ثنای تو شدم
قاصد خوشخبر از باد صبا می آمد — بوی زلفین تو چون مشک خطا می آمد
همچو مجنون بتمنای تو مشتاق شدم — بهر لیلی صفتی شهرهٔ آفاق شدم

آسیاوش بسبرم چرخ فلک میگردد — ازفراقت زسما تا بسمک میگردد

چند نالم زغمت طاقت گفتار نماند — گهر صبر بشهر نفسیت خریدار نماند

کی بود ساعت مسعود و زمان محمود — که بداد دل عائشه رسد حی ودود

موعظه

بیاتا بشنو ای مؤمن نیک زاد — مده عمر خود را بغفلت بباد

شب و روز در ذکر سبحان تن بکوش — می وحدت از جام عرفان بنوش

بکن سر زجیب تفکر برون — ببین قدرت قادر بیچگون

بنی آدم از مشت طین آفرید — بقدرت سما و زمین آفرید

بکن باد نخوت برون از دماغ — چوتر شد فتیله بسوزد چراغ

میازار از خود دل هیچکس — مبین در حقارت بمور و مگس

مرنجان دل هیچکس را ز خویش — حذر کن ز دود درونهای ریش

که دل گنج سر نهانی بود — بفیض ابد جاودانی بود

بتن جامهٔ ظلم و عصیان مپوش — زبان را ز گفتار بد کن خموش

مکن بر ضعیف و غریبان ستم — بتارک زن از نیکنامی رقم

دل مؤمن است عرش پروردگار — مرنجان دل خسته را زینهار

گر امید داری ز ایزد جنان | نکویی همی کن بخلق جهان
مکن عادت خویش جور و جفا | اگر خوف داری ز روز جزا
میازار هرگز دل عام و خاص | اگر خواهی از هفت دوزخ خلاص
تواضع بخلق خدا پیشه کن | ز قهر خداوند اندیشه کن
مبند دل برین کهنه دیر خراب | فرح نیست در وی بدون از عذاب
غرور و تکبر مکن گوشدار | بدین محمد بکن افتخار
هر آنکس که لطف و سخا کار اوست | بهشت آرزومند دیدار اوست
الها باعزاز سلطان دین | شه انبیا سید المرسلین
محیط کرم در بحر عطا | شفیع امم زبدهٔ انبیا
بحق نبی سرور کائنات | ز نام ولیست عاصیان را نجات
بحق شهنشاه جود و سخا | مکن ناامیدم ز فضل و عطا
الها باعزاز در یتیم | نظر کن بحالم ز لطف قدیم
باعزاز پاکان روشن ضمیر | گناهم ببخشا و عذرم پذیر
بمستغفرانی که وقت سحر | بر آرند آهی ز سوز جگر
برویم دری از کرم باز کن | بدنیا و دینم سرافراز کن

بنوشان مرا شربت معرفت | بپوشان بمن خلعتِ مغفرت
بکن زنگ غفلت تو پاک از دلم | بلطف وکرم حل کنی مشکلم
تو قادر خدائی و ما بنده ایم | باحسان و لطف تو شرمنده ایم
نیم ناامید ارچه دارم گناه | چو ذات کریمت بود عذرخواه
زما در پدر مهربانی تراست | که بر مس جان لطف تو کیمیاست
الها توئی ارحم الراحمین | بعین عنایت بحالم ببین
گر عایشه را جرم هست بیشمار | به فضل عمیمت ست امیدوار

فی الرّباعیات و القطعات

هر شاه وگدا ازین جهان باید رفت | برنا و ضعیف و ناتوان باید رفت
این گلشن و عیش را خزان در عقب ست | بلبل بصد افسوس و فغان باید رفت

رباعی

روز روشن نظر چون شب تار ست مرا | باغ و بستان طرب جمله چو خارست مرا
بی رخ دوست اگر خلد برینم بخشند | خلد رضوان نظر نیز چو نارست مرا

رباعی

چون تو رفتی ز برم چشم دو چارست مرا | دل صد پاره شب و روز بدارست مرا

نیست بر صفحهٔ دل جز الف قامت دوست
بتیو از شاه و گدایان همه عار است مرا

رباعی

از دست تو شد خراب ملک دل من
شد کوی فراق ای صنم منزل من
میسوزم و میسازم و میگریم زار
جز اشک ندامت نبود حاصل من

رباعی

بملک غربت افتادم خدایا
دل پر حسرت افتادم خدایا
برون آری مرا زین ورطهٔ غم
بحق شاه شاهان غوث الاعظم

رباعی

که گفته بود که عایشه خوار و زار شود
دو چار مردم ناجنس و نابکار شود
فتاده ام به بلائی که شرح نتوان کرد
مگر حمایت من لطف کردگار شود

رباعی

من داغ بدست خود نهادم جگرا
سرگشته چو من بدهر نبود دیگر
بگذشته مرا مرض ز قانون شفا
چون رفت مرا از نظر آن نور بصر

رباعی

از دست فلک دامن صبرم چاکست
عالم بسرم چو گردش افلاکست

افسوس افسوس هزار ارمان ارمان — چون خوابگه آخر بدو مشت خاکست

رباعی

سرمایهٔ عیش و شادمانی دلبر — وی چشم و چراغ زندگانی دلبر
گر حور جنان بمن شود هم بستر — من مهر ترا کی بدهم جای دگر

رباعی

افسوس که گلرخان کفن پوشیدند — از بادهٔ موت هر یکی نوشیدند
کردند وداع الی یوم الحشر — بیهوده دو روز در جهان کوشیدند

رباعی

عشق تو مرا خراب دارد — هجر تو مرا کباب دارد
یارب چه قیامت ست ندانم — کین طرهٔ پیچ پیچ و تاب دارد

رباعی

در بوستان سحر شدم از مهر یک گلی — هوش و خرد ربود ز من صوت بلبلی
در گوش گل نسیم سحر گفت این سخن — بر باد رفت جمعیت چند غافلی

رباعی

سیمین بدن گلرخ یاقوت لبی — دل برده ز من بیک نگاه عجبی

درچاه ذقن مرشش آب حیات | کج کرده کله مست زمانه عنبی

رباعی

چشمم همه شب نخفت از فرقت یار | در وصف رخش گشته زبانم دربار
خواهم ز عطا و کرم ربانی | تیری که بشد ز شست من باز بیار

رباعی

بر اهل زمانه سیم و زر می بارد | بر من ز قضا نار و حجر می بارد
عائشه بجان رسیده از جور فلک | غم بر سر غم مرا ابر می بارد

رباعی

گل چهره گلرخ سمنبر | مثلت بجهان نزاده مادر
تا دیدم آن جمال مهوش | عقل و خردم پرید از سر

رباعی

از دیده من خون جگر می بارد | ور شعر خوشم شهد و شکر می بارد
از بحر دلم ابر زبان شد سیراب | در مدح نبی در و گهر میبارد

رباعی

این تیره شبم ضیا ندارد | وین شام غمم صبا ندارد

بی شمع جمال عالم آرا | آئینهٔ دل صفا ندارد

رباعی

ای زهره جبین ناز پرور | شکر لب مهوشی ستمگر
الطاف بود اگر بمنائی | در دیدهٔ من رواق منظر

رباعی

ای رشک بتان خطهٔ چین | بردی دل من بناز و تمکین
گر رنجه کنی قدم زاکرام | هم فرش رهت کنم ریاحین

رباعی

شیرین صنمی حوروشی لاله عذار | منصور وشست دلم ز هجرش بر دار
مجنون آسا ز عشق لیلی صفتی | پیراهن صبر من درید آخر کار

رباعی

قربان رخ و فدای بویت | هر کس که بدید بد بسویت
خواهم که بذو الفقار حیدر | صد پاره شود دل عدویت

رباعی

ای گوهر بحر لامکانی | سرمایهٔ عیش جاودانی

زین فخر رسد سرم بافلاک   گر کلب درت مرا بخوانی

رباعی

یکبار دگر اگر ببینم رویت   پژمرده دلم تازه شود از بویت
عقل و خرد و صبر و قرار و هوشم   فی الجمله ربود نرگس جادویت

رباعی

کیست آنکه برخ نقاب دارد   با ما چه سر عتاب دارد
دیباچه بود نتیجه او   نقشی که بروی آب دارد

رباعی

عایشه ساغر غم ساقی دوران تو داد   خالق از روز ازل خانه ویران تو داد
آنچه از حق رسدت شکر کن و شکوه مکن   حمد لله شرف خلعت ایمان تو داد

رباعی

از وطن آواره در ملک فراق افتاده‌ام   یوسف اندر چاه و من اندر نفاق افتاده‌ام
یا محی الدین ترحم کن بلطفا و سعا   طایر وصلم بدام اشتیاق افتاده‌ام

رباعی

مجنون عشق ماه وشانست عایشه   مفتون هجر لاله رخانست عایشه

بوصل گلرخان شکیبد دلم دمی — بلبل صفت بشور و فغانست عاشقم

رباعی

نرگس پر خمار را نازم — گهر آبدار را نازم
صف بصف بسته فوج مژگانش — قاتل صد هزار را نازم

رباعی

شب باد ز کوی آن دلارام — آمد ز دلم ربود آرام
بسیار طپید نشس چه حاصل — مرغی که فتاده است در دام

رباعی

کیمیای سعادت عشق بود — افضل از هر عبادت عشق بود
وادی عشق طی کن عاشق — بهتر از هر ارادت عشق بود

رباعی

ای صبح سعادت از جبینت پیداست — سر تا قدمت ملیح و فرحت افزاست
عایشه از آن زمان ز خود بیخبر است — مشاطهٔ حسن چون جمالت آراست

رباعی

هرگز از یاد من آن مونس جانی نرود — عمر بگذشته و ایام جوانی نرود

پیر و برنا همه رفتند دل پر حسرت	لیک بد مهری این عالم فانی نرود

رباعی

دل بمهر مهوشان بستن بود فکر غلط	داستان عشق را پایان نباشد همچو خط
عاشقی و محنت هجران و ایام فراق	در ازل شد سر نوشتم جمله از بخت سقط

رباعی

امروز دلم چو کاسهٔ پر خونست	چشمم بشبیه دجله جیحونست
میسوزم و میسازم و میگریم زار	حال من سرگشته ندانم چونست

رباعی

مست لا یعقلم چه چاره کنم	از خدا غافلم چه چاره کنم
روز و شب در هوای نفس خبیث	در پی باطلم چه چاره کنم

رباعی

غیر از تو ز جمله خلق عار است مرا	روشن ز عطایت شب تار است مرا
هر چند که گناه من ز حد افزونست	فضل و کرم تو بیشمار است مرا

رباعی

ای خالق خلق وصف تو رحمانست	عائشه غریب و بیکس و حیرانست

از لطف نظر بحال زارش میکن	چون بحر عنایت تو بی پایانست

رباعی

ای صاحب فضل لطف تو بسیار	کار من مستحق عجب دشوار است
بکشا گره بسته ز کارم فتاح	ذات تو کریم و قادر و ستار است

رباعی

یک جرعه ز جام معرفت بخش مرا	خلعت ز لباس مغفرت بخش مرا
آندم که شود طوطی طبعم خاموش	از لطف و کرم تو مسترت بخش مرا

رباعی

صد شکر که باب توبه بازست هنوز	امید بفضل کارسازست هنوز
هر چند که جرم من نگنجد به بیان	ما را بتو بس راز و نیازست هنوز

رباعی

واحسرتا دریغ نماندست تحملی	از بوستان عیش نچیدیم یک گلی
میگفت نسیم صبح بگلزار عقل و هوش	در فکر خویش باش چرا بنده غافلی

رباعی

دیشب همه شب بخواب بودی بر من	با عیش و نشاط و خرمی دلبر من

از خواب گران جستم و بیدار شدم — دیدم نه رواق بود و نی منظر من

رباعی

شیرین صنمی لبش چو شکر — از ناز بکف نهاده ساغر
بنشسته به بزم عیش همچون — بر طارم چرخ قبهٔ زر

رباعی

ای شمع منیر بزم دیجور شبی — سرمایهٔ انبساط عیش و طربی
چون قبله نما دیده ترا در عقبت — کج کرده کله بمن چرا در غضبی

رباعی

ای مهر و مهست خجل ز رویت — مشک ختن است سواد مویت
در وصف تو خامه گشته قاصر — هم عطر بود شمیم بویت

رباعی

مردم صنما در آرزویت — قاصد ز صبا کنم بسویت
لیلی صفتا بدشت و هامون — مجنون شده ام بجستجویت

رباعی

بر من نگر کرم نگر رسول عربی — چون سرور انبیا و عالی نسبی

هر چند که مضطر و پریشان شده‌ام — جز لطف تو وانم نیست دگر جا ملجا

رباعی

چار تاج شریعتم بر سر — چار شمع حقیقتم رهبر
چار در طریقتم در کف — معرفت چار ساقی کوثر

رباعی

یا علی ولی تو دستم گیر — زوج بنت نبی تو دستم گیر
شاه مردان و شیر یزدانی — حیدر متقی تو دستم گیر

رباعی

تا چند نمائی انتظارم — دست از کرم تو بر ندارم
هر چند ضعیف و ناتوانم — از لطف تو بس امید دارم

رباعی

واحسرتا چو عمر گرامی بسر رسد — هم قاصد اجل ز عقب نیز در رسد
ملجا بجز جناب اجلّ نیست هیچکس — آنجا مگر بدامن آن دادگر رسد

رباعی

آشفتهٔ روی گلعذارم — محبوس دو زلف مشکبارم

از فرقت همچو ابر نیسان — در و گهر از دو دیده بارم

رباعی

بحر کرم بجوش شد و بنده سایل گشت — هر چند بذنب است بالطاف مایل است
ظنی که کرده بمن ابلیس بد سرشت — سلطان من غنی است بگمان تو باطل است

رباعی

بلبل ز فراق وصل گل می نالد — مخمور می از برای مل می نالد
دنیا بغمم گذشت عقبی چه بود — عایشه برای جزو کل می نالد

رباعی

آنکه او را نیست همتائی بملک خویشتن — قادر بیچون پدید آرندهٔ هر مرد و زن
هست امیدم بدان حی قدیم لم یزل — از عنایت گوشه چشمی گشاید سوی من

رباعی

خانهٔ عیش مرا چرخ فلک ویرانه ساخت — بزم ایام شبابم را عجب غمخانه ساخت
طایر هجران نگر چون حمله آورد بسرم — عقل و هوشم را ربود و از خودم بیگانه ساخت

رباعی

هنگام سحر گل بچمن می خندد — بلبل بفغان و نسترن می خندد

من گریه کنانم چو سحاب نیسان | افلاک بحال از من خمی خندد

رباعی

عیش آباد دلم ماتم سرا شد وای وای | بلبل شیرین سخن از من جدا شد وای وای
شهد در کام مذاقم زهر قاتل گشته است | مسترت چون تیر از شستم رها شد وای وای

رباعی

فیض آباد دلم از دست غم ویرانه شد | خانهٔ عیش و نشاطم عاقبت غمخانه شد
آنکه چون جانش گرامی داشتم آن احمق | حسرتا از طالع سرگشته ام بیگانه شد

رباعی

مرا طالع ز خون دل نوشتند | باب غم وجودم را سرشتند
بملک فطرتم باران محنت | همیبارد چو بذر جود گشتند

رباعی

گردون بسرم چو آسیا میگردد | اسود بنظر صبح ضیا میگردد
هر جا که رود نگار اندر عقبش | دو دین من قبله نما میگردد

رباعی

چون چرخ فلک درین سرا میگردد | در گلشن دین دلربا میگردد

غیر از گل عارضش گل باغ جنان ‌‌ ‌ در دیدهٔ من خار جفا میگردد

رباعی

دامن صبرم درید از دست یار ناخلف ‌ ‌ کی بود کان گوهر یکدانه را آرم بکف
چون کنم با من موافق نیست بخت واژگون ‌ ‌ لیک میجویم مدد از همت شاه نجف

رباعی

می گریزی همچو غزال از من چرا بر هر طرف ‌ ‌ من بشهرت شهرهٔ آفاق گشتم همچو دف
زار نالم همچو بلبل در گلستان فراق ‌ ‌ حسرتا بر باد چون گل رفت ایام سلف

رباعی

همچو شمع از فرقت تا پا میگدازم روز و شب ‌ ‌ من ز عشقت بیخود و تو مست از عجب
تا بکی داری سر ابرام جفا ای بیوفا ‌ ‌ خوف کن از ایزد و شرم از شهنشاه عرب

رباعی

چو بزم عیش رندان هست کردند ‌ ‌ مرا از خم عرفان مست کردند
چو نخل دوستی سر زد بعالم ‌ ‌ مرا با دلربا پیوست کردند

رباعی

زار نالم زار گریم زار سوزم زار زار ‌ ‌ از فراق مونس جانی چو ابر نوبهار

چون کنم واحسرتا افسوس وارمان و دریغ | بی وصال آن پریرخ گل بچشمم گشته خار

رباعی

من جز کرمت رجا ندارم | با هیچ کس التجا ندارم
دانم که توئی بهر دو عالم | غیر از تو دگر خدا ندارم

رباعی

طالب ست عایشه مطلوبش یکیست | راغب ست عایشه مرغوبش یکیست
جستجوی وصل دارد عایشه | ارتیابی نیست محبوبش یکیست

رباعی

دیشب همه شب باه و افغان بودم | محبوس دو زلف عنبر افشان بودم
دیدم چو جمال عالم آرایش را | از یک نگهش چو غنچه خندان بودم

رباعی

ظهور عابد بباطن باده نوشی | بقصد بیدلان تا چند کوشی
بکن خوف از خدا شرم از خلایق | عجب گندم نمای جو فروشی

رباعی

زکوة حسن خوبان دل افروز | بود یک بوسه کان ارزد دو عالم

بکن بندش سخنی را سر بلند است	سخن کوتاه شد والله اعلم

رباعی

بمن از شاه مران شد بشارت	بکن اندر سرای دل عمارت
مرتب ساز آنجا مجلس خاص	در آیند بیدلان بهر زیارت

رباعی

دیشب همه شب بگرد کویش بودم	پروانه صفت بآرزویش بودم
افروخت چو شمع عارض مهرویش	میسوختم و زنده ببویش بودم

رباعی

گلزار رخش چو روضهٔ رضوانست	شیرین دهنش چو غنچه خندانست
هم لعل لبش خراج اقلیم وجود	چاه ذقنش چو چشمهٔ حیوانست

رباعی

شب تا بسحر گریه و زاری دارم	خون جگر از دو دیده جاری دارم
هر چند که دورم از وصال محبوب	امید بفضل و لطف باری دارم

رباعی

پلهٔ روزگار تنگ آمد	چرخ گردون بمن بجنگ آمد

الغیاث از کرم علیّ ولی — عائشه بر درت به تنگ آمد

رباعی

تو گل باشی و عمرت گل نباشد — زجاج و ساغرت بی مل نباشد
شبت باد ابرات و روز عیدت — ترا پروای جزو و کل نباشد

رباعی

شامم همه شام و روز من چون شب داج — از دست فلک سیه شدم نیست علاج
روزیکه سرشت طینت آدم را — هم خاک مرا از آب غم داد مزاج

رباعی

کسان از جور فلک رفت ناکسان کس شد — در آشیان همایون مقام کرکس شد
دریغ و داد هزاران هزار افسوس است — ترا که عائشه مسکن بر آب جوی چون خس شد

رباعی

یارب دل من ز عشق خود زنده کنی — در سلک مقربان مرا بنده کنی
شرمنده مکن بنزد مخلوق قائم — مامول که دائمم تو فرخنده کنی

رباعی

بجز لطف تو ملجائی ندارم — بجز کوی تو ماوائی ندارم

همیدانم توئی در هر دو عالم	بجز ذات تو مولائی ندارم

رباعی

ایکه مست از باده چون ارغوان گردیده	جامهٔ صبرم بدست ظلم چون دریده
پر جفای بی مروّت بنت نبود نظر	ای ستمگر نالهٔ زارم مگر نشنیده

رباعی

عزیز من بجهان جز خدا نمیماند	فقیر و منعم و شاه و گدا نمیماند
سمند عمر شتابان رود چو باد صبا	جوان و پیر و رجال و نسا نمیماند

رباعی

ای دردم از لطف درمان یارب	ناجی ز هلاک موج طوفان یارب
هادی ز کرم گریست از راه خطا	هم فضل تو محو جرم و عصیان یارب

رباعی

صیاد ازل چو دام تقدیر بنهاد	از خال تو دانه بهر تزویر بنهاد
دامش ز کمند زلف مشکین تو بود	مرغ دل مرد و زن به تدبیر بنهاد

رباعی

خیر من باد اول و آخر	بدو گیسوی سیّد الابرار

انعطائی

از عطای عمیم لم یزلی	حاتمم را بلطف خویش برار

رباعی

یارب برسالت رسول الثقلین	از حرمت دعوت امام الشرفین
عذرم بپذیر و عفو کن تقصیرم	عذرم زحسن بپذیر و عفوم زحسین

رباعی

عنقریبست که دیدار میسر گردد	هر لب لعل ترا خلق مسخر گردد
گر درآئی بچمن سرو قد لاله عذار	خجل از رشک رخت غنچه احمر گردد

رباعی

شاه شاهان خسرو روشن ضمیر	آستانت ملجای برنا و پیر
ساکن البغداد پیر دستگیر	عایشه افتاده است دستش بگیر

رباعی

بجز لطف توام نبود رجائی	بجز ذات توام نبود خدائی
اغثنی یا غیاث المستغیثین	تو بیشک صاحب فضل و عطائی

رباعی

ازان روزیکه خالق کرده هستم	ز جام محنت و اندوه مستم

فتادم در محیط بیکرانی — مدد یا شاه مردان گیر دستم

رباعی

بدون از ذات پاکت یا الهی — به مخلوقم مبینا شد پناهی
اغثنی یا غیاث المستغیثین — تو خود مر بیکسان را تکیه گاهی

رباعی

من سلطان همیت عطا کرد — خلاصم از همه جور و جفا کرد
کشاده باب رحمت را بروم — شب تارم را صبح ضیا کرد

رباعی

روزیکه کوس عشق بر افلاک میزدند — صوتش بنام مردم بیباک میزدند
پیراهن صبوری خود دیدلان ز شوق — رقصیده تا بدامن خود چاک میزدند

رباعی

داغ هجران بدلم ز آتش جانسوز بماند — زخم ناصور من از تیر جگر دوز بماند
گل برفت از نظرم خار بچشمم جا کرد — شاخ شمشاد شکست گنده نیم سوز بماند

رباعی

عارض مهر و ماه را قربان — خط مشک سیاه را قربان

زینت وزیب قوم دُرّانی — کلرخ کجکلاه را قربان

رباعی

ای فیض طلب خدا نگهدارت باد — الله و محمد و علی یارت باد
فرش قدمت سنبل و ریحان باد — هم خار بهر دو چشم اغیارت باد

رباعی

بقربان دو چشم پرخمارت — بقربان دو لعل آبدارت
همی خواهم که نقد جان شیرین — زصدق دل کنم هر دم نثارت

رباعی

عایشه هنوز دل بدنیا دارد — مدفون تراب دُرّ یکتا دارد
صادق بود آنکه جان ز جانست جدا — بی فیض طلب چگونه احیا دارد

رباعی

مادر بیوفای فیض طلب — چون نمردی برای فیض طلب
کحل آسا کشم بدیده خویش — یابم ار خاک پای فیض طلب

رباعی

بکوه و دشت و صحرا خانه کردی — مرا از فرقت دیوانه کردی

ز عشقت ارجمندا همچو مجنون — میان مردمان افسانه کردی

رباعی

نار قلبم چو در شراره شود — نرم چون موم سنگ خاره شود
چونکه من نالهای زار کنم — جگر شیر پاره پاره شود

رباعی

از دست فلک دامن صبرم چاک گشت — چون روح و روان من ز بر خاک گشت
میسوزم و میسازم و میگریم زار — گردون بسرم چو گردش افلاک گشت

رباعی

عاشقا تا میتوانی روز و شب فریاد کن — از ندامت خاک عالم بر سر خود باد کن
باختی یکدانه دری بهای خویشرا — رشک ماه و مهر و یاد از قامت شمشاد کن

رباعی

فیض طلب فضل حق نگهدارت — سید المرسلین شود یارت
بجمال و جلال شاه عرب — سهل بادا جمیع دشوارت

رباعی

شهید اکبرم ای نور دیده — ز هجرت جان مرا بر لب رسیده

چو شمع از فرق تا پا محو گشتم مرا عقل و خرد از سر پرید

رباعی

شهید اکبر ای روح روانم نماندست طاقت و تاب و توانم
بنار کورهٔ هجر و فراقت محترق گشته مغز استخوانم

رباعی

شهید اکبرِ مادر کجائی بیا بنگر مرا در بینوائی
بدام هجر افتادم شب و روز دریغا داد از دست جدائی

رباعی

کجائی طوطی شیرین زبانم کجائی بلبل بنجا نمانم
ندارم طاقت ایام فرقت کجائی قوّت روح و روانم

رباعی

چو کوه نور من تاراج کردند مرا با ناکسان محتاج کردند
چو خاک راه پامال جفایم دلم بر دار چون حلّاج کردند

رباعی

بهجر بسپرد فراق دختر دارندم خراب و ابتر

بر آتش هجر چون سپندم | در نار فراق چون سمندر

رباعی

حیف ست هزار حیف که شیران نامدار | ضایع شوند ز دست لعینان نابکار
یارب هرانکه سینهٔ شیرم هدف نمود | بریده باد سرز تن وی بذو الفقار

رباعی

غریب و بیکس و حیران و مضطر عاشیم | دل شکستهٔ توجه اکبر عاشیم
ز دست حیدر کرار بحر جود و سخا | پیاله گیر و بنوش آب کوثر عاشیم

رباعی

حق تعالی در ازل چون طینت آدم سرشت | سرنوشت بد بسر بستم ز راز خون دل نوشت
جز جناب کبریا با کس ندارم التجا | نی مرا خوفی ز دوزخ نی بود میل بهشت

رباعی

از غم فرزند مادر هامی میزند چرا | همچو مجنون رخ به بحر و بر همی گیرند چرا
کنده نیم سوز می مانند بنار سوز و سانز | همچو شمع از فرق تا پا در همی گیرند چرا

رباعی

عزیزم دل از خانمان برگرفت | سکونت ببابر قلندر گرفت

تمام شد

بنار غمش مادر سینه ریش — ز سر تا قدم شمع سان در گرفت

رباعی

کیست آنکه عایشه نام دارد — در کلبهٔ غم مقام دارد +
از هجر بدل چو لاله داغی — از دست فلک مدام دارد

رباعی

کور یک دیده را تو بینا کن — فیض طلب را بخیر پیدا کن
زنده اش کن بحق علم قدیم — نامهٔ عمر وی تو امضا کن

رباعی

کجائی سرو سیم اندام مادر — کجائی شیر دشمن کام مادر
بسر خاک ندامت باد کردم — کجائی عزت و اکرام مادر

رباعی

بلبل شیرین سخنم آرزوست — طوطی شکر شکنم آرزوست
چشم دو چار ست سره انتظار — یوسف گل پیرهنم آرزوست

رباعی

بقربانت شوم ای شاخ شمشاد — بقربانت شوم ای سرو آزاد

زبان آن سپ کسی بریده باد	که گوید نخل من از پا درافتاد

رباعی

نوبهار گلشن حسنت خزان شد ای پسر	مادر سرگشته‌ات را خاک عالم شد بسر
چون کنم واحسرتا افسوس و ارمان و دریغ	کاشکی پیش از تو رفتی مادرت همچون پدر

رباعی

شهر زنان و دشت یلان خانهٔ منست	مجنون فیض طلب دل دیوانهٔ منست
روزم شب سیه و همه شب بیخودم ز خویش	گفتار مرد و زن همه افسانهٔ منست

رباعی

مادر فیض طلب گوشه نشین ست شب و روز	لعل یکدانهٔ او زیر زمین ست شب و روز
سینه مجروح و دل افگار و جگر پر خون است	مردمان در طلب تاج و نگین ست شب و روز

رباعی

قادرا الله فیض طلب را از تو میخواهم حیات	هم بحق ذات پاک بهترین ممکنات
پیش قدرتهای تو سهل ست حی لا یموت	نزد مخلوقات تو هر چند نماید مشکلات

رباعی

نگر چرخ گردون چها می کند	گل و بلبل از خود جدا می کند

خزان می کند گلشن عیش را　　نجار جفا مبتلا می کند

رباعی

فیض طلب نور هر دو دین من　　مونس قلب آرمیدهٔ من
مرهم ریش سینهٔ مادر　　هم عصای قد خمیدهٔ من

رباعی

رنجها بسیار بردم ای ضیای چشم من　　صفدر میدان شدی هم شاعر شیرین سخن
عاقبت از گردش افلاک و بخت واژگون　　خورد تو تیشه را بر فرق خود چون کوهکن

رباعی

از غم یکدانه خود بیقرارم روز و شب　　در میان نار هجران ذوب گشتم بی سبب
باز میخواهم حیاتش را ز حیّ لایموت　　هم بحق ذات پاک سیّد عالی نسب

رباعی

بیا ای فیض طلب ترک سفر کن　　خیال جاهلی از سر بدر کن
اگر هر چند داری ذوق کشمیر　　بحال مادر بیکس نظر کن

رباعی

که گفته بود بیا میروی بسبز آئی　　شهید اکبر و هم داغ بر جگر آئی

زدست کلب و شغالان بیشهٔ کشمیر | تفنگ خود زد بتابوت شیر آزادی

رباعی

کجائی سرو بستان ملاحت | کجائی بلبل شیرین فصاحت
بقربانت شوم ای نور دیده | کجائی مرهم قلب جراحت

رباعی

مادر غم بکّه را نبیند یارب | آن بکّه که نام او بود فیض طلب
بگرفته رکاب حضرت شاه شهید | عبدالله است و امت شاه عرب

رباعی

داد از دست چرخ و اویلا | عادتش هست جور و ظلم و جفا
وارگونست سر بسر کارش | مرده در خانه زنده در صحرا

رباعی

سردی زمهریر از آه یخ ماست | احرار سقر ز شعلهٔ مطبخ ماست
این چرخ بمن چگونه کجرفتار است | کمشین بهشت مردم و دوزخ ماست

رباعی

به فیض آباد بابر شه رسیدم | جوانی دفن خاک تیره دیدم

چو بود او فیض طلب بی فیض خویش شد   گریبان را الی دامن دریدم

رباعی

ای فلک تا بکیم گوشه نشین میداری   در یکتای مرا زیر زمین میداری
عایشه گم شده از غم زغم فیض طلب   از کجا یافته مارا زچه کین میداری

قطعه

نشست عایشه اندر کنج مسجد   تو ننگش را بکن الله اکبر
ندارد هیچکس جز ذات بیچون   نهاده تاج بسم الله بر سر

قطعه

منت خلق را چرا بکشم   گر تو خالق بدامن برسی
دست امید من بدامانت   نیست عایشه را بجز تو کسی

قطعه

کردگارا بسوی عایشه   نظری کن ز لطف و رحمت خویش
بدو گیسوی سید الابرار   هم باغراز جاه و غرت خویش

قطعه

روز یکه چرخ را بفلک عقد بسته اند   مارا بمهر و زرعی بان خطاب شد

پرسید چند نکته ز ارباب معرفت   منت خدای را که سوالم جواب شد

مثنوی

بدین شکار همایون که کرد   مرا از فراقش جگر خون که کرد
هر آنکس که کرد دست شکار همای   گرفتار باد او به قهر خدای

فی الشکایت

تعجب از چنین سلطان غیور   که عالیجاه کرده باغیان را
نبار گور طعن رقیبان   دمادم میکند از مخلصان را
بستم گاو و خر پامال کردند   خرابه خانه شهر زنان را
عدو ممتاز و هم مخلص گداز   تقرب نیست گز دوستان را
بخون سینهٔ یک دانه من   چسان پرورده کرده دشمنان را
نمی ترسد ز آه این جگر سوز   نمود از سهو خوف مستعان را
نمک پاشد جراحات دلم را   بلرزه آرد زمین و آسمان را
ندارد عدل و انصاف و مروت   نکرده غور این بیخانمان را
کند طغیان چو موج بحر قلزم   گذر نبود ازو پیر و جوان را
شهنشاه بلند اختر مدام   بکن حاصل دعای بیکسان را

بقای چرخ گردون باد تا هست / نظر کن بهر کار جهان را
بدادم رس که گویم هر سحرگاه / دعای عمر و جاه کامران را

آغاز مرثیه

عزیزا در ایام محمود شاه / وزیری بد او را چه گویم دگر
فتح نام بنمود عزم کشمیر چون / روان شد بجمعی ز شیران نر
یکی توپچی باشی آن شاه بود / که ثانی ورا نیست در بحر و بر
هنرور شجاع فیض طلب نام او / ذوی الفهم و ادراک و صاحب هنر
نروید به بستان چو سرو قدش / چو شمس جمالش نتابد قمر
هلال مه نو دو ابروی او / ضیائی جبینش طلوع سحر
دو چشمش ز بادام خلد برین / تنش بود چون سیم و زرین کمر
خراج بدخشان ز لعل لبش / دهانش بدی حقهٔ پر گهر
نگر درخش خط ز مشک ختن / لسان تکلم چو شهد و شکر
نگنجد به تقریر اوصاف او / بسیرت ملایک بصورت بشر
چو شد عرصهٔ رزم آراسته / شهادت پذیرفت آن نامور
سپاه اجل حمله آورد بر او / به تیغ قضا سینه را کرد سپر

دلی پر ز حسرت الی رستخیز | شدش خانهٔ عیش زیر و زبر
ز دار الفنا سوی دار البقا | گرفته رکاب شبیر و شبر
ز سر تا قدم مادرش همچو شمع | بشد محو و غرقست بخون جگر
الها فلک را کنی سرنگون | ربودم چسان تاج عزت ز سر
ندانم بدرگاه رب العباد | چرا دعوتم را نیامد اثر
بدی خانه سال او بست دو پنج | که چون برق کرد رخش عمرش گذر
ز هجرت بد الف دو صد بست و هفت [۱۲۲۷] | چو زد غوطه در موج خون بیخبر
نماند بجز ذات ایزد کسی | صبوری گزین قصه کن مختصر
کند عایشه از فراق پسر | بدست ندم خاک عالم بسر

قطعه

تو یحیی باشی اهیچ ایامی | غیر سلطان نرفته عایشه
فیض طلب را کجا فرستادی | که نکردی ز اول اندیشه
ناقص العقل این چه کاری بود | جگرت از فراق شد ریشه
همچو فرهاد بهر شیرینت | چون زدی تو بفرق خود تیشه
آنجوان ز کف شدت افسوس | فلکت سنگ زد چو بر شیشه

باختی خاتم سلیمانی	شیر مردان و صفدر پیشه

ایضا

خودپسندی نداشت فیض طلب	یارب این گله را چه بود سبب
خورد بر سینه اش ز دست قضا	جان شیرین خود سپرده برب
سینه اش پر ز نور عرفان بود	صاحب علم و حلم و عقل و ادب
طوطی طبع وی چو خوشخوان شد	شاهباز اجل شدش ز عقب
بر ز نخل حیات خویش نخورد	رفت وقت نشاط و عیش و طرب
خان خانان و میر افغان بود	قوم بارکزی ز اصل و نسب
مخلص هر چهار یار نبی	خاص از امتان شاه عرب
بر سر مادرش ز قهر خدا	سنگ از آسمان فتاده عجب
کوه نورم ز کف بشد ای وای	روزم از گردش فلک شده شب
ساغرم پر ز آب حیوان بود	ریخت از دست نارسیده بلب
داد از دست چرخ کج رفتار	هست فنونش فریب و مکر و شعب
نام او هست نشان او بکجاست	بر قیبان گذاشت جاه و حسب
توپچی باشی حسین ابن علی	صفدر روز جنگ فیض طلب

روز عایشه لیلة الداج است | شمس بختش نهان شدست بحجب

ایضاً

شهباز فرشته خوی مادر | یکبار بیا بسوی مادر
رفتی ز برم باه و افسوس | پر حسرت و آرزوی مادر
ای صاحب ننگ و نام و غیرت | هم باعث آبروی مادر
ای سرو ریاض کامرانی | گلدستهٔ مشکبوی مادر
ای یوسف ثانی زمانه | سر تا بقدم نکوی مادر
در خانه و در سفر بهر حال | بودی تو بجستجوی مادر
گر گشته مگر که گوش گردون | زین ماتم و های و هوی مادر
گفتم که مرو بسوی کشمیر | نشنیدی تو گفتگوی مادر

ایضاً

شغال شیرکش آیا کدامست | نمیدانم که آن سگ را چه نامست
که زد این گله را بر سینهٔ تو | اصیل ست یکده است او یا غلامست
چسان بردی بیازید آن نگونسار | عجایب پخته کارست ارچه خامست
ندانستم فلک دامی نهاده | که مرغ زیرک آخر او بدامست

چو بزم چرخ را آراست ساقی / می هجران مرا دایم بجام است

ذوی الحلم و حیا فرزانه فرزند / چو لاله بر دلم داغت مدام است

شب و روز از فراق جان مادر / سمندر وار در نارم مقام است

از آن روزیکه رفتی از بر من / نشاط و خرمی بر من حرام است

ز هجرت روز من شد لیلة الداج / مساوی روز و شب بر من چو شام است

ز غمهایت مرا قوت دل و جان / ز خوناب جگر هر صبح و شام است

چو مجنون شهرهٔ آفاق گشتم / ز فرقت همچو زهرم تلخکام است

ز دست چرخ گردون داد و بیداد / شهیدم شاعر شیرین کلام است

فلک ساغر جهان ساقی اجل می / از و نوشیدن هر خاص و عام است

مرا چرخ فلک بر سر ز هجرت / چو سنگ آسیا دایم دوام است

ز جرم خود مخور غم راحت جان / شفیعت سید ذو الاحترام است

قرار و مسکنت ای نور دیده / رجا از فضل حق دار السلام است

ایضاً

تو رضائی که بی پسر باشم / ز خم ناصور بر جگر باشم

از فراق یگانه فیض طلب / سینه مجروح و دیده تر باشم

تا بکی از جفای چرخ کبود — بتماشای گاو خر باشم
حی قیوم قادرا تا چند — دور از وصل شیر نر باشم
همچو فرهاد از ید حسرت — خورده بر فرق خود تبر باشم
بهر گلزار حسن آن محبوب — زار چون بلبل سحر باشم
غرقه در بحر هجر و محنت و غم — قید در دام شور و شر باشم
از می اشتیاق و فرقت دوست — مست و مدهوش و بیخبر باشم
عایشه تا بکی بدین منوال — بی پسر زار و دربدر باشم

ایضا

ارجمندا آرزوی چند در دل داشتی — می ندانستی که اندر خاک منزل داشتی
خواستی سررشته جاه و جلال آری بکف — در سرت سودای خام و فکر باطل داشتی
عزم کردی سوی کشمیر و بدام فرقتت — مادرت را همچو مرغ نیم بسمل داشتی
برنشستی بر سمند بادپا کردی وداع — سوی میدان شهادت رخت و محمل داشتی
با خدای خود توکل کرده رفتی در مصاف — خویش را از بازی ایام غافل داشتی
صاحب عقل و خرد بودی قضا هوشت ربود — سینه پیش ناوک دوران مقابل داشتی
رعدسان غرید چون آمد صدای سهمناک — اندران ساعت عجایب حال مشکل داشتی

جان شیرین باختی در خدمت محمود شاه ... چشم لطف از پرتو سلطان عادل داشتی
بشکنند دست قضا نخل مرادم را فگند ... سرو آسا از ندامت پای در گل داشتی
میگداز دما درت چون شمع از سر تا قدم ... یوسف ثانی چو گل شکل و شمایل داشتی
نور چشما گلرخا شکرلبا شیرین کلام ... عونت آندم کس نشد ار پیر کامل داشتی
هیچکس از خود قضا را ز نگردای عاشقی ... ورنه ذو الفهم و خرد فرزند عاقل داشتی

ایضاً

سرو آزادم را چون خاک اندر بر گرفت ... تار هجران مادرش را از قدم تا سر گرفت
خانهٔ عیشم خراب آباد شد از فرقتش ... اشک طوفان غمم روی زمین یکسر گرفت
بسملم از تیغ هجرانش ز فرط اشتیاق ... موج خوناب دلم تا دامن محشر گرفت
کرد فلک مرغ دلم بر آتش محنت کباب ... دود مغز و استخوان بر چرخ نیلوفر گرفت
روز و شب بر من مساوی شد ز جور روزگار ... زنگ بخت تیره‌ام آئینهٔ خاور گرفت
گلعذاری گلرخی گلچهره گل پیرهن ... انتظارش در رواق دیده‌ام منظر گرفت
فیض طلب بود و ندانم مرورا آمد چه پیش ... داغ حسرت بر دلش چون لالهٔ احمر گرفت
از فراق وصل آن شمع شبستان منیر ... برق آتشبار آهم تا ثریا در گرفت
خلعت غم در بر و هم چادر اسود بسر ... مادر ایام اندر ماتمش اکثر گرفت

چون همای سایه پرور از سرم پرواز کرد   طایر نحسی مرا در زیر بال و پر گرفت
لافتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار   عایشه اذیال لطف ساقی کوثر گرفت

ایضاً

ای فلک سرگشته و خونین جگر کردی مرا   هم ز سلک قوم درانی بدر کردی مرا
کوکب نحستم شده محبوس زندان مریخ   دور از وصل عزیز لب شکر کردی مرا
غرق بحر حیرتم هرگز نمی یابم کنار   از ندامت خاک عالم را بسر کردی مرا
باغ امید مرا در اعتدال آمد خزان   بر نخوردم زین حدیقه بی ثمر کردی مرا
طوطی طبعم اسیر دام هجران گشته است   چرخ گردون عاقبت بی بال و پر کردی مرا
حق چه ناحق شد بمن حق المبین است نام تو   جنگ گشتیر از که بود و بی پسر کردی مرا
عایشه از کوره هجرت بر و نشد چون حدید   این چه اسرار است ندانم دل حجر کردی مرا

ایضاً

مطرب دوران چو آهنگ سماع آغاز کرد   مشتری در رقص آمد زهره طرح ناز کرد
خواستم بگخند بزم عیش را بر پا کنم   این بلای ناگهانی از کجا آواز کرد
بی نصیب از فضل حق از لطف پیغمبر شود   آنکه محروم ز وصل همدم و همراز کرد
کور بادا چشم آن کلب لعین نابکار   بشکند دستی که قصد سینه شهباز کرد

عائشه باذیال کرم دست رجا زد
چون هست عطا و کرم و لطف تو بسیار

یا علی علم غیب میدانی / واقف رازهای پنهانی
هم امام و صحاب و یار و ولی / شاه مردان و شیر یزدانی
هم امین و امان و ملک و جود / قوّت روح و راحت جانی
والی هر دو کون شاه نجف / شاه شاهان و میر میرانی
کنز الطاف و معدن کرمی / زوج بنت حبیب سبحانی
آشکار و نهان خفی و جلی / صفدر و شهسوار میدانی
کاشف سرّ باطن و ظاهر / هم قوام چهار ارکانی
عالم السرّ عالم ملکوت / ورق نانوشته میخوانی
اسد الله غالبی حیدر / از جبین تو صبح نورانی
زینت و زیب ملت و دینی / ساقی بزم جام عرفانی
دُرّ دریای لامکان هستی / بر همه شهریار و خاقانی
فایض و فیض بخش و فیض رسان / ملجأ و لطف مستمندانی
هم حبیب و طبیب و هم شافی / مرهم ریش دردمندانی

الغیاث الغیاث سرور دین — هم تو جد شه خراسانی
راه گم کرده ام هدایت کن — سالک وضامن غریبانی
عقده از کار بسته ام بگشا — کارها را تو مشکل آسانی
دستگیرم شو از برای خدا — اوفتادم به بحر طوفانی
نظر لطف حیدر کرار — کشتی من شدست طوفانی
دامن بذل تو بحاج بود — وارهانی مرا ز حیرانی
شافع المذنبین علی ولی — ماحی جرم جمله عصیانی
خامه عاجز شود ز اوصافت — هرچه خواهی کنی تو بتوانی
وصف تو در بیان نمی گنجد — رفعتت را نباشد امکانی
اسد الله سرم فدای تو باد — دل وجانم تراست قربانی
همچو کلب اوفتاده در کویت — گر برانی مرا و گر خوانی

دست عایشه دامن کرمت
در سخا نیست چون تو سلطانی

در دریای معانی یا علی موسی رضا — گنج اسرار نهانی یا علی موسی رضا
سرور والا گهر هم شهریار بحر و بر — مصطفی را دودمانی یا علی موسی رضا

کوکب برج یقین شمع سموات و زمین   شاهباز لامکانی یا علی موسی رضا
معدن گنج وسخا صبح سعادت را ضیا   کام بخش و کامرانی یا علی موسی رضا
پرتو اکسیر لطفت مس جان را کیمیا   خسرو صاحبقرانی یا علی موسی رضا
در بیابان فراق افتاده ام دستم بگیر   دستگیر بیکسانی یا علی موسی رضا
در شریعت در حقیقت در طریقت معرفت   بلبل باغ جنانی یا علی موسی رضا
در شجاعت در سخاوت در مروت بی نظیر   در تکلم در فشانی یا علی موسی رضا
در ریاض شاه مردان غنچهٔ پر معرفت   ملجاء پیر و جوانی یا علی موسی رضا
هم ولی و هم زکی و هم امام و هم امیر   هم امین و هم امانی یا علی موسی رضا
سالک سیر سلوکی صالحان را پیشوا   رهنمای گمرهانی یا علی موسی رضا
بر تو ظاهر آشکارا و نهان در هر امور   صفحهٔ ننوشته خوانی یا علی موسی رضا
بر خس خشکی گر اندازی نظر فی الحال سبز   از عنایت میتوانی یا علی موسی رضا
شافی الامراض هستی درد مندان را دوا   هم طبیب مهربانی یا علی موسی رضا
غرق بحر اضطرابم لطف میدارم رجا   چون غریبان را ضمانی یا علی موسی رضا
شیئ لله بر درت افتاده ام چون سایلی   تکیه گاه انس و جانی یا علی موسی رضا
بر نتابم رخ ز کویت یا امیر المؤمنین   گر برانی ور بخوانی یا علی موسی رضا

بحر فیض و لطف و احسان ترا نبود کنار   جرعهٔ ما را چشانی یا علی موسی رضا

دست امید من و دامان الطاف و کرم   هم به مقصودم رسانی یا علی موسی رضا

بر جمیع عاجزان و مضطر و هم بینوا   مشفق و شیرین زبانی یا علی موسی رضا

عایشه دارد رجا شاه خراسان از عطا
فیض بخش جاودانی یا علی موسی رضا

تاج پیران میر میران غوث الاعظم دستگیر   نور سبحان شاه شاهان غوث الاعظم دستگیر

مست وحدت جام مالامال حق نوشیدهٔ   سینه‌ات چون بحر عرفان غوث الاعظم دستگیر

شمع ایوان هدایت گمرهان را رهنما   افتخار جمله پیران غوث الاعظم دستگیر

سروری هم رهبری بر اولیا و اتقیا   بدر عالم قطب رحمان غوث الاعظم دستگیر

دودمان بهترین انبیا و مرتضی   صبح عزت شمس دوران غوث الاعظم دستگیر

دُرّ دریای شریعت معدن لطف و کرم   در حقیقت جسم را جان غوث الاعظم دستگیر

در طریقت در عرافت شاهباز لامکان   عندلیب باغ رضوان غوث الاعظم دستگیر

باطن و ظاهر خفی و آشکار او نهان   ای وصالت ماه تابان غوث الاعظم دستگیر

گوهر کنز سعادت آفتاب شرع و دین   بر تو ظاهر سر یزدان غوث الاعظم دستگیر

یا محی الدین جلی بهر خدا فریادرس   هم فقیرم شاه جیلان غوث الاعظم دستگیر

هم ولی هم میر و مولانا و سید الغیاث | منبع الجود و ذوالاحسان غوث الاعظم دستگیر

ساکن البغداد شیخ و خواجه مخدوم عایشه
بدل خواهد از تو سلطان غوث الاعظم دستگیر

یا احمد جام زن پیلی	تو صاحب لطف و هم دلیلی
هادی حقیقت زمانی	هم طی مراسم طویلی
یک جرعه ز جام تست دریا	در فطنت و جاه بس فضیلی
هم مخزن فیض کبریایی	محبوب اله و هم خلیلی
گم کرده خویش از تو جویم	بنما ز عنایتت سبیلی
بنگر ز عطا بحال زارم	شاید که رهم ازین ذلیلی

عایشه زیر تو سعادت
جوید اثری تو خود وکیلی

پیر کامل اختر برج یقین	قطب درگاه اله العالمین
مست وحدت در ظهور و در بطون	از می خمخانه صدق و یقین
واقف اسرارهای لم یزل	کاشف سر سموات و زمین
ای که داری آشکارا و نهان	پرتو نور سعادت بر جبین

هستی از اولاد پاک مصطفیٰ — هم ولی وهم زکی وهم امین
جمع تو با اولیا و اتقیا — حشر تو باد الفخر المرسلین
یا ولی الله چگویم شرح خویش — مضطرم بیچاره ام اندوهگین
شد تبه کشتی مرا در بحر غم — مهربانا تا بکی باشم چنین
مرشد کامل بفریادم برس — وارهم از محنت دنیا و دین
عفو خواه از حق گناهان مرا — تا نباشم در شمار مشرکین
میر یحیی اسم قدست شد ظهور — هم علوی نزد خیر الوارثین
دیدهٔ الطاف بکشا سوی من — عاجزم من نفس و شیطان در کمین
هر زمان عونت مرا باد امدد — عاقبت خیرم بود در روز پسین

عائشه از همتت جوید مدد
فضل از پروردگار اجمعین

بمنه وکرمه باتمام رسید قصاید حمدیه ونعتیه ومدحیه از کلام بلبل شاخسار معانی طوطی شکرستان شیرین بیانی اعنی نتیجهٔ افکار ابکار عائشه مرحومهٔ مغفورهٔ افغان درانی غفر الله لها ولوالدیها ولاستاذیها ولساعیها آمین

تمت ۱۲۹۹

خاتمة الطبع